روزی که چو برق از میغ بکشی ز نیام آن تیغ / بهرام فرو خشکد چون هیکل چوبینا

آنرا که بطبع اندر رعب تو کند تسرید / دوزخ شودش عاجز از اندیشه تسخینا

رمح تو نیندیشد از بارقه ابطال / ثعبان نکند پروا از سعی خراطینا

شاها نگر از رحمت کاین بنده ات از رحمت / آراست حجال نظم زین بکر خواتینا

تا مهر چمد بر عکس از دور فلک چونان / موری که رود وارون از سیر طواحینا

سازند دعایت ورد هم ثابت و هم سیار / جبریل امین هم نیز گوینده آمینا

در ستایش جنت مکان نواب والا احمد میرزا عضدالدوله طاب ثراه

کی زرم میتوان دل جانان را / من خیره مشت کوبم سندان را

نی نی بدین همه سختی نیست / در شیشه نازکی دل جانان را

چون طره اش بکف نفتد از چه / قوت وهم خیال پریشان را

پیش لبش کسی که بود انسان / جوید چگونه چشمه حیوان را

نزد رخش تنی که بود آدم / ننهد مقام روضه رضوان را

جان رقصدم بتن چو بر گیرم / آن پیکر لطیف تر از جان را

کتان گهی بپوشد و من ترسم / کاید مصادم آن مه تابان را

کان نازنین بدن که بوی دهم / مشکل کند تحمل کتان را

ز خنده برق وش بر هم چون من / گردم وداع خطه طهران را

با آن خضاب کرده دو سیمین دست / بگرفت تنگ مقود یکران را

گفتی یگانه ابر دم اندر راه / بگشود در هزار گلستان را

تا گوش تو سنجم بگهر آمیخت
تا یال مرکبم بعبیر آگند
گفت از چه من حبیب غزل خوانی
هرگز که دید ادیب سخن دانی
غلمان بد لغمه بی من نبود
کنعان مهی ندارد ماندم
بی من بود سیاه شبستانت
آنم که چین هند و یی گیسویم
بس شد که بهر شام سحر زلفم
بس تاجور که بی گل رخسارم
در حیرتم که نیستی ار مسحور
گفتم بتا سری که از تو بپیچد
لیکن ز چشمها که تو داری
گر بهر دزدیی دل اهل راه
هین رو سوار بر یدک من شو
ناچار کرد عهد و چو راکب شد
هر منزلی که قصد اقامت رفت
این بانگ زد بدان که بیا بنگر
آن چون پری گرفته فغا نها کرد
که شد هجوم طایفه کاین ترک

بس ریخت اشک چون در غلطان را
بس کند موی غالیه افشان را
بگذشته بین ادیب سخن دان را
دل برکند حبیب غزل خوان را
بعد از من ار گزینی غلمان را
جای من آری ار مه کنعان را
گر پر کنی ز مهر شبستان را
در چین شکسته صولت خاقان را
چون صبح بر دریده گریبان را
بر پرنیان گزین مغیلان را
بر وصل چون پسندی هجران را
رخ تافته است قادر سبحان را
ترسم فساد عرصهٔ امکان را
بگشائی آن دو سنبل پیچان را
تا با هم اسیریم بیابان را
راندیم آن دو ابرش ختلان را
جستش قیامتی بنمود آن را
جبریل هم سفر شده شیطان را
کاهرمنی ربوده سلیمان را
گشت از شه رعیت سلطان را

کاهی یکی دوان کو بگو این بت ‌ ‌ ‌ دل پس دهد گرده مسلمانرا

من باهزار جنگ و گریز آخر ‌ ‌ ‌ گردم حصار آن مه زنجانرا

اینک دلم طپد که نشورانند ‌ ‌ ‌ اقلیم عشق خسرو ایرانرا

رکن جهان مهین عضد الدوله ‌ ‌ ‌ کز افسر کشش قوام است ارکانرا

کیوان خدم شهی که زاورنکش ‌ ‌ ‌ خجلت کلاه گوشه کیوانرا

ایوان طراز بدری گرفت درش ‌ ‌ ‌ پر از سپهر بینی ایوانرا

محکم دل است بسکه بگاه کین ‌ ‌ ‌ کوئی بسینه دارد ثهلانرا

بریک وجب زبان سنان بسته ‌ ‌ ‌ هفت اژدری زبانه نیرانرا

در بیشه از صلابت رمح وی ‌ ‌ ‌ ناخن فکند ضیاغم غژمانرا

ماناکه از کمندشش برقربوس ‌ ‌ ‌ زالبرز کرده آون ثعبانرا

گردون کند پذیره احکامش ‌ ‌ ‌ چونانکه گوی طاعت چوگانرا

بر ملک شه زنند پی صمصامش ‌ ‌ ‌ دم کند شد صوارم برانرا

ای آنکه بازوان تو دارد گرم ‌ ‌ ‌ پشت مهین خدیو جهانبانرا

چونانکه از برادر بی هارون ‌ ‌ ‌ دل گرم بود موسی عمرانرا

خفتان چو بهر کین به بدن پوشی ‌ ‌ ‌ براژدهانمائی خفتانرا

شاها بسنگ فکرت جیحون بین ‌ ‌ ‌ کار زرم داده لولو عمانرا

با مهر بابی نی کرمت دریاب ‌ ‌ ‌ این کهنه رند نادره مهمانرا

در مدح قاطع برهان وشریک قران
واهب الفتح والنصر حجت عصر عج

جزاو که وسمه برابروی دلستان کشدا — کمان مدار که صد رستم این کمان کشدا
هر آنکه نقش وجود و عدم کشد شیرین — سزد که آیتی از آن لب و دهان کشدا
مصوری که کشد شکل هیچ را نازک — روا بود که مثالی از آن میان کشدا
ور از فمش هوس مشق میکند نقاش — نخست باید بی حرف طرح جان کشدا
ولی گر از دهنش نسخه جوست صورتگر — عبث بچاه فتد کاین نمیتوان کشدا
بباغ اگر بفروزد جمال خلد مثال — چه طعنها که گل از دست باغبان کشدا
ز سعتری خط او لاف زد مگر سوسن — که گشتنش برون از قفا زبان کشدا
مها بیا و بکش پرده زان رخی گر حسن — سهیل را بزمین بوس از آسمان کشدا
نمای چهره چو غلمان که حور از رضوان — برای سجده ات از خلد موکشان کشدا
بلند طرهٔ تو عمر جاودان و مرا — دلم بعشق تو بر عمر جاودان کشدا
شکرف چهرهٔ تو باغ ارغوان ور دست — کرم هوای توزی باغ ارغوان کشدا
بحور کسی نکشد چتر و سایبان ترا — زنافه زلف بحور چتر و سایبان کشدا
کشد ز نور کتان پوش پیکر تو قمر — همان ستم که ز نور قمر کتان کشدا
رخت جنان و مرا از اشتیاق او دست جنون — خوش آن جنون که کسی را سوی جنان کشدا
گر اعتدال قدت سرو بوستان یابد — دلم به بندگی سرو بوستان کشدا
وگر نسایم جعدت بضیمران گذرد — سرم بچنبر سودای ضیمران کشدا
چنین که صاحب مشک است هر زمان گیسوت — یقین بخاک ره صاحب الزمان کشدا
امام قایم برحق خلیفهٔ مطلق — که عهد وی زلل از مهد کن فکان کشدا
شهی که از حجر الاسودش حرم عمریست — که بهر محفل وی سنگ آستان کشدا
وز آن حجر بود اسود که پیش درگاهش — سیاه روئی از آن کاخ عرش سان کشدا

سلیل آدم و صد صد چو آدم خاکی
ز کلک صنع بر این لوح خاکدان کشدا

زهی چنین پسری کز زاده صد چو پدر
عیان با مر کن از پرده نهان کشدا

ظهور او بر دانا بود بروز خدای
چو رایتش ز نهان مهجه ر عیان کشدا

میان ممکن و واجب عقول را ذاتش
گهی براه یقین که سوی گمان کشدا

چو ممکنش نگری ذوق هی رکاب زند
چو واجبش شمری عقل پس عنان کشدا

بطیلسان غیاب است و برتر از امکان
تو واجبش شمر ار سر ز طیلسان کشدا

شها توئی که نفاذت در اهتدای معاد
دو باره جلد غدیری بر استخوان کشدا

مکان مظهر حقی و بلکه مظهر حق
وزان تتق ز تو انوار لامکان کشدا

غبار رایض خنگ تو کاوزین را
ز غیب سوی شهود افصح البیان کشدا

تحیر جبروتت کلیم یزدان را
ز غیبت جانب هست اخرس اللسان کشدا

عجوزی از در تو صد هزار یوسف را
بطوق بیع خود از یک دو ریسمان کشدا

شگفت نه که دهد دیو را سلیمانی
ز هدهدی که بنام تو آشیان کشدا

هوای کوی تو داود را ز ملک عدم
سوی وجود چو عشاق نغمه خوان کشدا

ز نسل باب قضا در مشیمه مام قدر
اوامر تو و حق را بتو امان کشدا

بهر زمین که تو دست خدای بنهی پای
چه طنز ها که از فرق فرقدان کشدا

ز مهر تو نه عجب گر خلیل را نمرود
ببار که پی خدمت دوان دوان کشدا

شها منم که زمین مدایح تو ملک
بعرشش شعر من از فرش ارمغان کشدا

بر بداعت اشعار نغز من شعری
بهر دو که خط بمقالات باستان کشدا

ولی ز جود تو ار جو که زورق جیحون
بسمت جودی اجلال بادبان کشدا

همیشه تا که ذقن را خمیده زلف بتان
همال گوی بلورین بصولجان کشدا

سری که نیست بجولانگه ولای تو گوی   بصولجان اجلش جان مستهان گشدا

در مدح جناب مستطاب میرزا محمد متوفی یزد

بازاین چه فروغست زگل صحن چمن را   آموخته گوئی هنر کان یمن را

فی کان یمن نیست بدین رنگ و بدین بوی   مانا زبهشت آمده سرمایه چمن را

گر شاخ شجر باج نخواهد ز مجره   از چیست که آورده گهر و عقد پرن را

گر لاله بضاعت نگرفت از کف موسی   پس گرده چرا تالی بر طور دمن را

هر باد که بر سبزه دمی خسبد و خیزد   خونابه گشاید زجگر مشک ختن را

زاینگونه که از ابر خنک لؤلؤ لالا   مقدار نماند بجهان دُرّ عدن را

از باد مسیحا نفس آن کوه پر از برف   شد زنده پس از مردن و زد چاک کفن را

لیتی است چنان خوش که غریبان ممالک   از جوش طرب یاد نیارند وطن را

مرغان بهوا قافیه سنجند و غزل گوی   وز قلب برند از نغم نغز حزن را

رفت آنکه بچشمی [illegible] تیغ و کمر کوه   برکه بسر آورد فشرده و بهشته مجن را

شد صاف و روان آبله زآئینه و سیماب   یخ گرده مباهی که سبق برده سفن را

از دولت نوروز و فر اختر فیروز   دوران جوانی است دگر دهر کهن را

اطفال چمن غرق حلل گشته وز ایشان   این شیوه شده پیشه مر اطفال زمن را

هر سو پسری سیمبر از جامه زربفت   آراسته بر سر و سهی برگ سمن را

هر گوشه مهی حور وشی از صد ره دیبا   پوشیده به سندس شکرین بوسه وثن را

بیچاره من امروز گران ماه شب افروز   جوشی است بمغزم که وثن دیده شمن را

بلبل زگل آید بفغان در گل بلبل — نه حسن کم او را نه دل کمتر من را

لیکن چکنم چون نتوانم بسر آورد — آن سرو و قد سبز خط سیب ذقن را

نازد همی از حسن فتن ساز و نداند — کز سطوت آصف نبود قدر فتن را

آن آصف جم مرتبت راد محمد — کش خامه شهابیست دل دیو محن را

در دولت و ملت همی از پاک سرشتی — ترویج کند قاعدهٔ فرض و سنن را

این برتری از صدق بیزدان زملک یافت — در داد بجان بسکه بهر غایله تن را

دنیی به پی اوست نه او در پی دنیا — آری زکجا مرد کشد منت زن را

کلک دو زبانش چو پی نظم کمر بست — یک لحظه ز صد جا دته بر دوخت دهن را

رخشید چو از جبههٔ او نور اویسی — یزدان ز پس صد قرن قرین گشت قرن را

ای شاه پرستنده وزیری که ز تدبیر — پیچد قلم تو علم جیش پشن را

از بسکه بعهد تو پسند است درستی — در طرهٔ خوبان نتوان یافت شکن را

در محضر نواب سرایت خرد پیر — طفلیست که نادیده لبش رنگ لبن را

گویند که آموخته از فن نجومی — فنی که نجوم از تو بیاموخته فن را

احکام تو روحیست معلی که برالش — جز ثابت و سیاره ندیدند بدن را

جاه تو چه افزایدش از گردش انجم — پیرایه نبایست دگر وجه حسن را

بر تو چه کند حاسد اگر نی ز تو خوشنود — ز ادبار یهودان چه زیان سلوی و من را

از فکرت نقاد تو آموخته تقدیر — بربستن و بگشودن هر سر و علن را

خورشید برافروخته در کاخ تو شمع است — کش چرخ برافراخت ز پیروزه لگن را

میر امنیم آن بندهٔ دیرین تو جیحون — کز طبع زداید سخنم زنگ شجن را

طبع من و حاتم به یکی دایه سپردند — چون ناف بریدند سخا را و سخن را

سر خدا شمع هدا الطود و الکهف التقی
گرذوالفقارش در وغا سازد عدو را بولهب

صافی دلش مرآت حق گفتش همه آیات حق
در هر صفت چون ذات حق فردیست نعم و منتجب

نار صنم نور صمد سیار صفا سوز حسد
بدر ازل صدر ابد دفع بلا رفع کرب

هم او قضا هم او قدر هم او فلک هم او قمر
هم او مصوّر هم صور هم او مسبب هم سبب

زو عرش و زو غبرا بود زو علم و زو اسما بود
این خود همان دریا بود کز حد فزون آتش شغب

فرعش همه از اصل حق باشد همه از فضل حق
از هر چه غیر از وصل حق اندر دو عالم محتجب

هستی سراسر خاک او مستی گریبان چاک او
از حیطهٔ املاک او بیرون نیابی یک وجب

نبود عجب رفت ار گهی یک شب چهل جا از تهی
جائی گرو باشد تهی زان بیشتر دارد عجب

محفل چو مصر از پاسخش چین گرد کوی فرخش
پر از مرایای رخش گیتی چو بازار حلب

ای زیب جانها نام تو به از روس اقدام تو
در مذهب خدام تو یکسان تو و سنگ و ذهب

کاخت فلک کوت حرم بغضت سقر عفوت ارم
دستت بقا تیغت عدم مهرت شفا قهرت تعب

موسی که اندر خیل تو بد معتصم بر ذیل تو
بی اقتضای میل تو نشناخت آتش از رطب

فرق تو را با هر ولی فرق از ثریا تا ثری
تو شمس و آنان چون سهی تو برق و آنان چون خشب

دنیی تو و عقبی توئی پنهان تو و پیدا توئی
ز ایجاد بی همتا توئی هم در حسب هم در نسب

روزی که بفروزد چنان از تاب شمشیرت جهان
کز لطفت ار ناید امان موید همی عیسی ز تب

خیبر کجا و بدر چه مرحب کدام و عمر که
با تیغت از که تا به مه چون در بر آتش حطب

چهر خدا سیمای تو گنج حق استغنای تو
گردد به یک ایمای تو گردون زمین و روز شب

تو ماه و عالم میغ تو تو شاه و جان یرلیغ تو
ادیان قویم از تیغ تو چونان که ابدان از عصب

بر تو چه مخفی چه نهان هست انتساب کن فکان
چون گشت حمید الدین بجان شد بر تولا منتسب

شه ناصر الدوله که زاو ملک و ملک را آبرو
پیروز بختی نیک خو فرمان دهی فرخ حسب

بحر خرد کوه خطر پشت سپه روی ظفر — شایستهٔ اجلال و فر زیبندهٔ نام و لقب

آن چاکر درگاه شه کش بر گردون گاه گه — نشناخته در راه شه موروث را از مکتسب

گردی ز بامش آسمان اسمی ز نامش اختران — موجود از او امن و امان معدوم از او شور و شغب

جان بندهٔ خویش همی دل محو نیرویش همی — اقبال را سویش همی دست طمع پای طلب

تا از علی گویند هی او تا ان ز لعبه یادش پی — یعنی شد از میلاد وی پر عفو و خالی از غضب

یار ورا نبود عدد جز آنکه افزون تر ز حد — خصم ورا نابود ولد غیر از مخنث یا جلب

در ستایش جناب مستطاب اجل نوّاب والا ناصر الدّوله

گفتم از گردون کنم اسب وز ماه نو رکاب — تا ببوسم آستان خسرو مالک رقاب

باز گفتم نیست گردون را بسوی شاه راه — ماه نو را نیز نی با تیغ شه در جسم و تاب

گفتم از خورشید سازم چتر و از کیوان خدم — تا بدین حشمت ز کاخ شاه گردم فیض یاب

باز گفتم رای شه خورشید را سازد خجل — بلکه کیوانش قفا خواریست از نوّاب باب

گفتم از فردوس بزم آرایم از تسنیم می — تا بدین دولت شهم سازد بخدمت انتخاب

باز گفتم دارد از کاخ ملک فردوس رشک — ور جهان بین جام و تسنیم را چشمی پر آب

گفتم از دریا طرازم دست از کان آستین — تا حصول بندهٔ شه را نمایم اکتساب

باز گفتم با دلش دریا چو شبنم روز گرد — ور کفش کان را بتن مانند سیماب اضطراب

ای بت ناهید غبغب وی مه مریخ چشم — ای بدندان چون ثریا وی برخ چون آفتاب

این خط اندر عارضت یا هاله بر ماه منیر — این دل اندر سینه ات یا سنگ اندر سیم ناب

هم اساس معجز عیسی ز گفتارت بباد — هم بنای هستی خضر از لب لعلت بر آب

مه بچرخ از پرتو رخسار تو قائم مقام — گل بباغ از جانب اندام تو نایب مناب

چشم در پوشد بر لعلت از هستی عقیق — لب فرو بندد به پیش شیمت از مستی شراب
بر عذارت صافت از نرمی نمی پاید نظر — در دهان تنگت از خوردی نمیگنجد جواب
ها بگیر رطل و بزن بر معنی صورت رقم — ها بزن جام و بکش از صورت معنی نقاب
شاه از من دور و نزدیک و منش نزدیک و دور — کو چسان شویم ز دل آلایش من غاب خاب
گردم ار مهر فلک اورا نباشم از خدم — باشم ار شیر فلک اورا نگردم از کلاب
گر روم در کسوت گردون از و گردون زمین — ور شوم با گمنت قلزم از و قلزم سراب
گر بتن گردم هژبر از رمح او گریان هژبر — ور بدل گردم عقاب از تیر او بریان عقاب
لیک این دانم که گر سرمایه سازم مسکنت — خسرو مسکین نوازم ره دهد من گل باب
ناصر الدوله شه جمشید فر سلطان حمید — کآسمان آن دید از او کز تهمتن افراسیاب
کوس فیروزی شعارش راست نصرت چون بزن — تیغ نصرت اقتدارش راست پیروزی قراب
بخت دشمن را بر ایامش فراوان شکرهاست — بس که از بیداری وی او براحت کرد خواب
حکم او تازان بغیر همچو وحی ایزدی — سیر او تازان بگردون چون دعای مستجاب
فی قضا را با ثبات قهر او فکر درنگ — فی قدر را با درنگ مهر او ذکر شتاب
ای خدیو پیل اش کز فرط ایرانی سپاه — جمله اندر حمله ناخن برکنند از شیر غاب
گاه رزم و بزم تو تمکین کوه و جوش بحر — موم نزد آتش است و برف پیش آفتاب
چونکه آذربایجان را اوفتاد آذر بجان — جز به آب تیغ تو ننشست از وی التهاب
لشکری را آمد از موج محیط افزون شکوه — کشتی هر یک شکست از باد گرزت چون حباب
آخر این کافر همان کاسلام خلق از وی تباه — آخر این دشمن همان کآباد ملک از وی خراب
بس دلاور را گز و جوشن شد اندر کین کفن — بس سپهبد را گرز و سبلت شد اندر خون خضاب
تو به تنهائی نیاوردش چو پوشیدی زره — تار و پود از هم گسستش چون کتان از ماهتاب

دید اگر ابر تر داور با قهرت دخان | دید اگر در بحر بود بحر با تیغت سراب

خیل را گفت الحذر از این دلیر نامجوی | جیش را گفت الفرار از این سوار کامیاب

این یک از سهمت تملق کرد بر کام نهنگ | آن یک از بیمت توسل جست بر چنگ ذباب

وانکه را اقبال بر او بار افزود از خرد | یافت اندر التجای رایت حسن المآب

تو بشکر این ظفر کت رخ نمود از دادگر | مرد خیلانرا ز دل بردی به تشریف انقلاب

بندگانرا بذل کردی طوق از دُرّ عدن | خواجگانرا برنهادی تاج از لعل مذاب

در حقیقت ملک اکنون زنده از شمشیر تست | ورنه از اعلام بُد والله اعلم بالصواب

تا نه پیچد از جلادت پنجه از ضیغم پلنگ | تا نگیرد در جلالت سبقت از شاهین ذباب

چرخ را با آستانت نسبت تل و دمن | بخت را با پاسبانت الفت و عدو رباب

در ستایش شاهزاده محسن میرزا امیر اصطبل همایونی طاب ثراه بالتزام هر شعر دو اسب

خورشید وش شود چو سوار آن نگار اسب | رقص آید از لطافت او ذره وار اسب

حسرت برم ز مخمل زین پوش اسب او | چون زیر ران خویش کشد آن نگار اسب

گیرد قرار چونکه بر اسب آن سپید ساق | کجا دگر ز وجد بگیرد قرار اسب

گوئی فراز اسب ز رخسار و زلف او | دارد به بار گردش لیل و نهار اسب

تا ناز حسن او خبری دارد اسب او | ورنه نبندد این همه بر خود وقار اسب

گرچه پی شکار به اسب اندر آمده است | لیکن بنقد گرده از آن شه شکار اسب

هر مرده زندگی کند از سم اسب او | نازد بدین لطافت اگر بر مزار اسب

هی گنج سیم خود سپرد پشت اسب واه | گر آدمی فزون بودش اعتبار اسب

اسبی که زین وی شد از او تنگ قیف گرم ... حیف است اگر دهند بسیصد هزار اسب

تازد چو اسب خویش بر او تازد آنچنان ... کز تربت رکاب خداوندگار اسب

میرآخور فلک سپر اسبان شهریار ... گر بنگرش بچرخ کند افتخار اسب

تازان اسب احسان شهزاده محسن آنکه ... گر فضل رانده سوی یمین و یسار اسب

چون او بر اسب بافلکی فرکند مقام ... گویند زمانه کامده گردون مدار اسب

هر چند جبر اسب بود حمل آسمان ... لیکن تشوکتش شده بی اختیار اسب

تا از رشید اسب رشادت بود بزین ... زانگونه شعر ساختن اندر هزار اسب

احباب او سوار ز یزدان بر اسب قدر ... خصم ورا همیشه رود بی سوار اسب

در ستایش نواب علیه عالیه فخر الملوک

ای ترک جنگ جوی ترا مغفر آفتاب ... چشمت کشیده تیغ ز ابرو بر آفتاب

ای آفتاب حسن بردن نه ز چهره پای ... تا سر ز خاوران نزند دیگر آفتاب

تا لعل لب نگشت عیان ز آفتاب تو ... باور نشد که باشد کان پرور آفتاب

گاهی فشانده لعل تو از آفتاب در ... گاهی نهفته جعد تو در عنبر آفتاب

آنجا که آفتاب جمال تو پرتو نیست ... از رشک چون هلال شود لاغر آفتاب

بر آفتاب روی تو شوان نظر نمود ... آری بچشم خلق زند نشتر آفتاب

گر آفتاب چهرهٔ عابد فریب تست ... پس پارسا پرستد چون کافر آفتاب

ای آفتاب من مگرت سوده رخ بپای ... گر فخر بر سپهر نساید سر آفتاب

خال چو مشک تست بر آن آفتاب رو ... یا سوی دخت شاه برد مجمر آفتاب

فخر ملوک جان جهان آفتاب ارض ... کاندر سرای اوست چو خشت زر آفتاب

از آفتاب قبهٔ خرگاه عفتش / باشد در اکتساب ضو و زیور آفتاب

آنجا که آفتاب عفافش کند جلوس / مانند حلقه است به پشت در آفتاب

ای آفتاب جود که در عرصهٔ وجود / چون تو ندیده ابر سخا گستر آفتاب

گرد آفتاب حسن تو تسخیر بحر و بر / آری کند احاطه به بحر و بر آفتاب

در ظل آفتاب نوال تو خشک و تر / آری دهد ضیا بخشک و تر آفتاب

تا آفتاب طلعت ترکان خرگهی / تابد چنانکه هر سحر از خاور آفتاب

باد آفتاب دولت تو آن قدر بلند / گردیدنش کله فتدش از سر آفتاب

در ولادت باسعادت خاتم انبیاء ص وستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه طاب ثراه

جشن میلاد خداوند سفیران خداست / کشف حق و حد فرق شور قدر سور قضاست

زد بزیر فلک و روی زمین تخت شهی / که فزون تر شکوه گهر از ارض و سماست

مهی از مکه درخشید که مانند جدی / خال ابروی وی از بهر امم قبله نماست

گو کلیمی که زند نعرهٔ رب ارنی / که حق اینک متجلی شده اندر بطحاست

عارضی تافت که با آن ید بیضا موسی / نشناسد بر او دست چپ خویش ز راست

گیتی انباشته از عیش چو باغ مینواست / خاک آموده ز اختر چو سپهر میناست

می بساغر نه و هر سو صنمی عربده جوست / مشک بیدانه و هر لحظه هوا نافه گشاست

ای خرامنده تذروی که سیه طرهٔ تست / پر زاغی که دل الکن تر از فر هماست

بطی ابر خون حمام آر چو طاووس بکاخ / که دگر بوم محن خفته بهر ز عنقاست

دل ارم بزم حرم کعبه نعم دین بنعم / می طلب جان بطرب خصم به تیه فقر فناست

خضر خط لعبت من آنکه بود چهرهٔ تو — سبزی لاله که پروردهٔ از آب بقاست
پر کن آن جام چو مرآت سکندر که دگر — خاک گیتی همه چون آب خضر عمرفزاست
ترک زمرد خط من آنکه زمرجان لب تو — رنگ یاقوت زخجلت همه چون کاه رباست
رطل الماس نهاد از می چون لعل آور — که کنون بحر مشیت ز صفا گوهرزاست
از صدف گشت برون در یتیمی که زقدر — قاب قوسین یکی قطره اش از صد دریاست
ای بت صاف ذقن آنکه ترا جان بدن — گنجی از نقرهٔ مصقول بزربفت قباست
موی بگشای که آفاق همه غالیه بوست — روی بنمای که از مظهر کل کشف غطاست
می بکش نقل بخش رود بزن عود بسوز — که آسمان را دو زمین شاد و جهان کام رواست
خسروی رفت بر اورنگ نبوت که خلیل — حلقه زن بر در کاشانهٔ او همچو گداست
محرم خلوت معبود محمد که زجود — خوان کونین در ایوان جلالش یغماست
لب جانبخش وی آنگه که در آید بسخن — روح عیسی بصد امیدش از و چشم شفاست
نزد قدسش که ملک ریزد از او اشک زرشک — صوم و تسبیح رسل طاعتی از روی ریاست
صالح ار ناقه از سنگ بمعجز آورد — هر شتربان زگلهین چاکر او از صلحاست
موسی ار جست لقای خضر از بحر علوم — هر شبانی زگلمین خادم او خضر لقاست
عرش تا فرش پر از وی بود و از همه سوی — هم بجانیست نشان جستن از و هم بیجاست
عجب این نیست که زد خیمه ز معراج بعرش — عجب اینست که چون بارگهش در غبراست
یک فروغ از رخ اویش بذرات نتافت — گرچه اندر حرم و دیر ز مهرش غوغاست
معنی عالم و آدم بجز او نیست ولیک — اختلاف صور از احولی دیدهٔ ماست
ای مبین جلوهٔ حق وی که ز فرق تو کلیم — لن ترانی مشنو افتاده بطور سیناست
لعلت از دل بحدیثی ببرد ظلمت شرک — همچو حل کردهٔ یاقوت که تریاک رباست

آفت

عزمت ار سرمه کش چشم محالات بود
کشتی حلم تو تا لنگر تسلیم فکند
پیش حکم تو که با حکم خدا زاده بهم
نزد رای تو که شد مشعله افروز قدم
بند کانت همه مردانه و پا کند ولیک
ناصر الدین شه غازی مه افلاک شکوه
آن ظفرمند عدو بند که بر پشت سمند
نکند بیم ز تیغ و نهراسد از تیر
بس دلیر است تصور نکند معنی ترس
آری آنکس که خود از گنج و گهر مستغنی است
خود پولاد بفرقش چو کلاه تتری است
بس بود عشق برزمش همه شب تا بسحر
از کمان گر بمثل رانده بجا ملسبا تیر
ای هنر دوست خدیوی که برغم دشمن
گر برد مرده کس از چو منتو خلف سوی بهشت
خواستم گفت که گردون سزدت حاجب بار
بان فلک چیست که پا بر سر کوی تو نهد
ز اشتیاق کف بذل تو همی در معدن
بدسگال تو چو شامیست که آلوده بخفت
که دعا کرده بجان تو که از حسن قبول

از دم روح قدس بچهٔ مریم بخناست
نوح از لاتذرش غرقهٔ طوفان حیاست
قدرت لوح و قلم تالی فرعون و عصاست
حشمت کون و مکان ثانی خورشید و سهاست
پاک و مردانه تر از جمله شه دورهٔ ماست
که جهان با دل پهناور او تنگ فضاست
همچو کوهست که زین برزده بر باد صباست
تیر و تیغش بمثل یاسمن و مهر گیاست
بل کمانش که چو او هر که بود مرد وغاست
بیقینش که چو او در همه کس استغناست
درع آهن بتنش تالی چینی دیباست
دیده در خواب که تیغ آخته بر اژدرهاست
هدف وی شده هر شیر که در جا ملقاست
کمترین خاصیت خوی تو عفو است و عطاست
تاج بر تارک آدم و خلخال ستان بر حواست
عقل فرمود که این دون بود و آن والاست
که بکوی تو دو صد همچو فلک بی سر و پاست
سیم و زر را چو نبات از دل و جان نشو و نماست
نیکخواه تو چو صبحی است که آسوده نخاست
هر کجا نام تو آید بمیان بر تو دعاست

آن چه گنجی است که از این زمانت نفزود — وآن چه رنجیست که از سطوت پاس تو نکاست

ای خور تخت و مه تاج تو دانی کامروز — زینت تخت سخن حضرت تاج الشعراست

اگر انصاف بود با سخن دلکش من — نظم مسعود هدر گفتهٔ وطواط هباست

لیک فیض تو ام این زمزمه آموخت بلی — بلبلا نزا ز گل آرایش در برگ و نواست

تا که در مایه نه مانند خریف است ربیع — تا که در پایه نه با سلطنت صیف شتاست

باد هر فصل ز فرخنده زمانت خرم — که جهان کهن از دولت بخت تو برناست

در مدح عصمت کبری صدیقهٔ صغری
حضرت معصومه سلام الله علیها

این بارگه که چرخ بر رفعتش کم است — فخر البقاع بقعهٔ معصومهٔ قم است

فخر البقاع نیست که فخر البقا بود — این بارگه که چرخ بر رفعتش کم است

با خاک درگهش خضر اندر که نماز — کاری که فرض عین شمارد تیمم است

سنگ حریم او فلک النجم عالم است — رنگ سرای او ملک العرش انجم است

سقای او چو آب زند گرد ساحتش — از رشک با سرشک قرین چشم قلزم است

در التماس بارقهٔ گنبدش هنوز — در طور روح موسوی اندر تکلم است

از رشک خشتهای زر اندود او مدام — داغی چو شمس بر دل این هفت طارم است

هی پا نهاده زائر او بر پر ملک — بس از ملک بطوف حریمش تهاجم است

حق دارد این مکان زند ار دم ز لامکان — کو را یگانه گوهر سلطان هفتم است

اخت رضا و دختر موسی که حشمتش — مستور از عفاف ز چشم توهم است

هم در حسب بزرگ اب اندر پی اب است — هم در نسب سترگ ام اندر پی ام است

آن کعبه است مرقد فرقد علو او
یا بضعة البتول و یا مهجة الرسول
از اشتیاق سجده بر خال چهره تو
دانند اگر ز آدم و حوا مؤخرت
زیرا که جز ثمر نبود مقصد از درخت
ابلیس را که چنگ ندامت گلو فشرد
مردم زیارت تو کنند از پی بهشت
زیرا که جز زیارت کویت بهشت نیست
با صدق تو صباح دوم زاید و تکذب
کی شبه مرمت کنم از پاک دامنی
آنجا که عصمت تو زند کوس دورباش
گردون به پیش محمل فرقت جنیبتی است
ذلی که از پی تو بود به ز عزت است
ای بانوی حرم سوی جیحون نظاره
مویم اگرچه شد بمعاصی سپید لیک
عمرم چو در مدایح اسلاف تو گذشت
خاصه کنون که کربت غربت تنم گداخت
عطف عنان بموطنم آنگونه کن که چرخ
تا هرچه در خریطه تأنیث یا فتد
زوار آستان تو را بیند آسمان

گر زیل حادثات مصون از تهدم است
ای آنکه رتبه تو ورای توهم است
آدم هنوز روی دلش سوی گندم است
من گویمت بر آدم و حوا تقدم است
و آن شاخ و برگش از چه بود عود هیزم است
بر درگهت امید علاج تندم است
وین خود دلیل بر عدم عقل مردم است
ور هست در نکوی تو آن را تصنم است
بر خویش خنده آید و جای تبسم است
نه کآلوده اش ز نفخه روح القدس کم است
پای وجود روح قدس در عدم کم است
گر آفتاب گوی زرش زیور دم است
خاری که در ره تو خلد به ز قاقم است
گر انقلاب دهر همی در تلاطم است
رویم منه سیاه که دور از ترحم است
رو بر که آورم گهیم گر تظلم است
وز تربت تو ام همه چشم تنعم است
بیند ز مه سمند م النعل برسم است
جایز بر او چو گشت منادا ترحم است
گر غیب مژده رضی الله عنهم است

در تهنیت عصای همایونی که برای مرحوم مغفور سلالهٔ دودمان مرتضوی نواب اعلی الله مقامه شرف صدور یافته

بدست خواجه که از فرّ او جهان برپاست
عصای شاه بود یا ستون عرش خداست

ستون عرش خدا دان عصای خسرو را
بدست خواجه که از فرّ او جهان برپاست

الا نهال جوان ای عصای پیری من
که نیک بخت بود هر کسش قد تو عصاست

بده شراب و مکن رم بخوان عصی آدم
که لغزش از پی دل در من و تو مادرزاست

کنون گرم بعصا شیخ شهر سر شکند
بجز نبیذ ننوشم از این طرب که بپاست

الا که تکیه زند پیش چشم جادو بت
ز ضعف دل بعصا هرچه نرگس شهلاست

مرا عصاکش دار السرور میکده شو
که بی فروغ قدح چشم عقل نابیناست

عصا و سبحهٔ زاهد ریا پذیر بود
دنی بتجلّی می برق دودمان ریاست

الا غزاله جمال ای غزل سرای غزال
که ماه بسته میان بر رخ تو چون جوزاست

عصا مجره و مهر آفتاب و کاخ سپهر
تو نیز آزمئی گر فروغ بدر آسماست

دمی رسد که آویزمت بدان سر زلف
نعوذ بالله از این فتنها که در سر ماست

ز خطّ سبز تو افزود حسن عارض تو
که خود نکوئی سال از بهار آن پیداست

میان تو نتوان گفت مو که چون بینی
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

الا مهی که بجعد تو جعد غالیه گون
بسان کف کلیم است و شکل اژدرهاست

مگر عصای شه از خواجه گشت نخلهٔ طور
که نیز داز او متجلّی چو سینهٔ سیناست

ابوالفضایل نوّاب صادق الرضوی
که هست عالم سادات وسید العلماست

ملک بطاعت خدام بزم او واله	فلک بخدمت بواب کاخ او شیداست
ستاره بر در حکمش بجان و دل باقی	زمانه در بر امرش بطوع طبع فناست
سلالهٔ زبرا زنده ذات او تقوی	نتیجهٔ زمزکی صفاتش استغناست
کلام او که بود گنجی از در حکمت	برای قطع براهین مؤید الفضلاست
نشان حرص در او همچو صورت اکسیر	وجود بخل در او همچو معنی عنقاست
بجرم اگر نگردد رقت این امروز	بدون خلف خبیر از مجاری فرداست
عصای خویش فرستاده شه برش یعنی	عصا چه باید چون تکیه گاه ما شهاست
بلی چو طلعت خورشید عالم افروزد	دگر گر انظر از بهر نور سوی سهاست
الا عصای شهنشاه ای که بر زبرت	زدست میر مکان گهر فشان دریاست
مگرچه تدبیر انگیختی که بوسه گهت	درون پنجهٔ تقدیر بند عقده گشاست
و یا کدام جهان کرده است تربیتت	که در تو قوه حمل جهان عز و علاست
بگل ز حسرت اندام دل گشت طوبی	خجل ز شیشهٔ نغز تو چهرهٔ حوراست
گر از عصای کلیم اوفتاد دل در خوف	ز تو بهر طرفی رستهٔ نخلهای رجاست
گر او حراست اغنام را نمود از گرگ	ز تو هراس بگاو زمین و شیر سماست
گر او ز صخرهٔ صما نمود جاری آب	ز تو بگاه غضب آب صخرهٔ صماست
همیشه تا که نهال قد بتان جوان	عصای پیری عشاق و رند بی سر و پاست
سپهر باید گر لطف حق و سایهٔ حق	عصای بخت بدستت برغم خصم دغاست

در مدح کنز الامجاد و فخر الاوتاد مروج الادباء آقا آقا علی آقا زید عزه

بسکه شیرین حرکات آن پسر سیم بر است
گنجی از نقره نهان کرده به پیراهن خویش
بر کمر تازه آن موی میان دست غرور
تازه رخساره تر از لاله نباشد در باغ
بشکفد لاله و پژمرده شود دیگر روز
خط عشق ورا بین که مرا در پی او
از زبر تا که بزیر آمده زلف کج او
بشر این گونه ندیدم بلباس ملکی
تیر مژگان ورا دین عشاق هدف
لیک صد حیف که آن خوب رخ از بدخوئی
خاصه اکنون که رسد موکب نوروز از راه
طفلها بینی با جامهٔ الوان و حریر
پیرها یابی اندر قصب تازه نورد
گیرم ابنا زمان از همه تقلید کنند
لعبت سرو قدم نیز زمن خواهد رخت
هم دلش در طلب تخت مرصع پایه
گر نه گر جوید ز آن برد که اندر یمن است
وعدها داده ام اورا بدروغ از پی آن
گاه گویم که در این سال نو و جشن کهن
گاه گویم که در این جشن جم و عید عجم

پای تا سر همه قند است و سراپا شکر است
بنگرید آن پسر از حسن عجب معتبر است
هر کرا دست بود از غم او بر کمر است
گل رخسار وی از لاله بسی تازه تر است
گل او تازه بهر روز ز روز دیگر است
پای اندر گل و گل بر سر و سر در خطر است
خانهٔ فکرتم از وی همه زیر و زبر است
او همانا ملکست اندر بلباس بشر است
تیغ ابروی ورا سینهٔ رندان سپر است
در عیان همچو بهشت و نهان چون سقر است
وین کهن دهر پی رنگی و بوئی دگر است
راست چون نغز معانی که به نیکو صور است
راست چون عقل که از جیب جنون جلوه گر است
هر درختی نگری رخت نوش زیب بر است
آدمی را نتوان گفت که کم از شجر است
هم سرش در هوس تاج مشعشع گهر است
جامه گر خواهد ز آن دیبه که در شوشتر است
گر زمن از پای کشد خاک جهانم بسر است
مر قبایت را خز ابره و دیبه آستر است
کفش و دستار تو آراسته از سیم و درر است

ولی اینگونه مواعید من او را وعبث
ز اعتمادی است که بر خواجه نکوسیر است

علی آقای فلک فر ملک العرش هنر
که جهان در نظر همت او مختصر است

دهر را پایه او منتی از ذو المنن است
خلق را سایه او نعمتی از دادگر است

همچو برجیس در اصناف ملل مستعد است
همچو خورشید در اکناف دول مشتهر است

آنچه یکروزه کند خرج مساکین کف او
دخل صد سال سلاطین فلک فال و فر است

چون بنالد بفزونی بر انبار ملوک
کش چو رکن الامرا آیده الله پدر است

حاجی اسمعیل آن پیر جوان بخت کز او
نخل آمال امم را بمواد ثمر است

یزد را مظهر سلطان بود آن زبده فارس
که ز خیرش دل هر طایفه ایمن ز شر است

اندر آن ملک که دانائی او عقده گشا است
آنچه خیزد ز میان حکم قضا و قدر است

واندر آن مرز که آگاهی او کارنما است
آنچه آید بزبان مژده فتح و ظفر است

صاحبا هیچ نپرسی که بجیحون چه رسد
اندر این بوم که هر مفت خوری مفتخر است

اهل فهمش دو سه مخمور سری از تلبیس
اهل ذوقش دو سه وافوکشی بی بصر است

مردم انیز ازین فرقه بی شور و شعور
شهد سم عیش ستم بلکه طبرزد تبر است

می انگور چو هست از نی وافور حسود
مرد تا کم نه ز تریاک کز و جان کدر است

هم مگر گنج نوالت بردم رنج ملال
ورنه هر مویم ازین قوم بتن نشتر است

تا که پاینده ز تاثیر نجوم است ارکان
تا که تابنده بر اطباق فلک ماه و خور است

قایم محفل تو هر که بدولت مشهور
زیور حضرت تو هر چه به نیکی سمر است

در تهنیت عید رمضان و مدح بندگان جلالت بنیان ابراهیم خلیل خان

رسید عید و بدانسان بروزه بست جهات — که جز فرار ز گیتی نیافت راه نجات
ره نجات بغیر از فرار روزه نیافت — بر او چو عید کمین برگشود و بست جهات
شد آنکه وقت مناجات شیخ از حق دور — بغره خواست همی قرب قاضی الحاجات
گذشت آنکه صدای موذنان بلد — نمود ترجمهٔ انّ انکر الاصوات
بلب رسیدی جان تا بشب رسیدی روز — همان نیامده شب روز زد بکره رایات
مگر که روز بد از زادهای مادر عوج — که برده ازی او رشک بر دظل قنات
ز بس بعقبی اجسام شد پی راحت — ز بس بدنیا ارواح شد پی خیرات
نماند مرده که شنعت نکرد بر احیا — نماند زنده که حسرت نبرد بر اموات
ولیک حق را جابر بدان چو خود فرمود — که روزه را تو بکفاره باز خر آفات
چو روزه صرفهٔ نانست اگر بر صد جان — گمان مبر که شود نان فدای جان بهیهات
بهر صلات اگر یک بشیر خواست رسول — بر او فتاد ز لوح زمانه نام صلات
خلاصه روزه شد و عید آمد و گردید — دوباره دور امارد علیهم الصلوات
دگر زمانه زد انوار مه ز روی بشین — دگر روانه شد آب طرب بجوی بنات
بجای مقری مطرب نشست و زد بربط — بجای زاهد شاهد ستاد و خواند ابیات
جهان صفای جنان یافت از تفضل عید — چو بزم داور دوران امیر فرخ ذات
خلیل ظل شهنشاه عصر ابراهیم — که ظلم را ز وی آمد شکست لات و منات
خدایگانی کایام بزم و نوبت رزم — هنر برابر علو است و صدر بدر صفات
چنان ز سطوت او بشکند صفوف جیوش — که از مهابت درنده شیر گله شبات
اضائت مه و خور تر درای او تا برتک — بضاعت یم و کان پیش طبع او مزجات
ای آن ستوده که اقبال تست آن خورشید — که آفتاب و مه و انجمش بود ذرات

بپاک روی تو مصباح وده ازین مصباح — بخلق رای تو مشکوة وبخ ازین مشکات

نه بارگاه تورا چین جبهت حجاب — نه دستگاه تورا جای اختلال قضات

امیدگاها ای آنکه خامه تقدیر — نموده رزق مرا بر مکارم تو برات

چه شد که چون هی تشنه تر بماند اگر — روان تشنه برآساید از کنار فرات

مرا که رحمت حق خواست ضیف ابراهیم — چرا بعجل همی منهم نمیرود اوقات

کرم بهیچ خریدی بیا بهیچ مده — که هیچ بنده غلامی کم از فقد ثبات

هزار سال دگر شاعری چو من زنبات — که نیست دفتر نامم نقطه پذیر ممات

چو غمرت ار چه سخن شد دراز هم باقیست — بعذر قافیه کش داد شایگان زلات

گمان مبر که ندانسته ام نتانستم — گذشت از این همه افکار بکر و حسن نکات

همیشه تا کند از بهر عیش رندان عید — ز رود و ساقی و میخواره اجتماع ادات

تو را بساط نشاط انعقاد یافته باد — که تا شود دل ما را تلافی مافات

در ستایش نواب والا سرکار سیف الدوله گوید

زخشند از چهره همی جلوه شمس وقمرت — مگر از مهر بود مادر و از مه پدرت

پدر و مادرت از ماه و ز مهر است مگر — که برخساره بود جلوه شمس و قمرت

تو بدین طره و رخسار بهر جا گذری — سنبل و لاله همی برد مد از رهگذرت

دل صد خیل بموی تو و مو بر بن گوش — وین عجب تر که نی از ناله ایشان خبرت

من بیک دل جگرم خون شده از غصه تو — چون کنی با دل صد خیل بنازم جگرت

تو بمن دشمن و من زان رخ نیکو که تراست — دوست تر دارم هر روز ز روز دگرت

همه دم بیشترم از پیشترم دل ببری / چون نخواهم همه دم بیشتر از پیشترت

سروی امّا ننهی پای به هر گلشن و کوی / مهی امّا نتوان دید به هر بام و درت

گرنه مه زچه در کف ننشد دامن تو / ورنه سرو چرا بر نخوریم از ثمرت

در هر پرده بدین موکه تو داری مگریز / که شود بوی به از نافهٔ او پرده درت

گر بمغرب تو بدین موی گریزی از من / که بمشرق من از او بوی برم بر اثرت

با وصالت بزمستان نفروزم آتش / که بگرمی نگرم تا نفس سوزان شررت

در حضورت بهاران نکنم یاد چمن / که بنرمی شمرم تالی نسرین ترت

خواهمت بوسه زنم که بقدم گاه بفرق / گر خدا ختم نکوئی است بسیمینه برت

پای تا سر همگی در خور بوسی و کنار / نشگفت ار نکنم فرق ز پا تا بسرت

چند گوئی که مجو از لب شیرینم کام / ورنه گویم سخنی تلخ و بد و جان شکرت

تو کجا و سخن تلخ که شیرین گردد / چون برآید ز میان لب همچون شکرت

یاد داری که بمستی شبکی پرسیدی / که من و ماه کدامیم به اندر نظرت

گفتم از مه تو بهی لیک اگر بپسندد / از پی خدمت خود داور والا گهرت

راد شهزادهٔ آراسته سیف الدوله / که شود چرخ غلامت بگزیند اگرت

وارث تخت شهی آنکه سپهرش گوید / کای مه و منطقه قربان کلاه و کمرت

دید تیغش چو پدر دهر بدو داد پیام / که بزی خوش که بود تابع فرمان ظفرت

یافت کلکش چو بکف چرخ بدو برد نماز / که بمان شاد که شد سخرهٔ قدرت قدرت

که زمن مژده بسوی عضدالدوله برد / گر نیاکان تو افزود شکوه پسرت

این پسر را که تو داری نه عجب گر رضوان / آید از خلد پی تهنیت از بوالبشرت

ای محمد سیر و نام گر اخلاق نکو / گشته ضرب المثل اندر همه عالم سیرت

تو ئی آن دوحهٔ گلزار فتوت که بود — مردمی شاخ و شرف برگ و فتوحات برت

ور بدیناست وجود تو بعینی مانند — و اندر او لطف و غضب جای جنان و سقرت

جانب کوه وری چند بکین تازی اسب — که دهد نام خدا چرخ بدفع خطرت

سینهٔ اسب تو پر شد مگر از کشتی نوح — که جهانیش بطوفان و نباشد حذرت

گر تو با این دل و این زهره و سوی بیشه پچی — روبهم گر ننهد پنجه همی شیر نرت

سخت‌تر از تو دلیری نشنیدم به نبرد — خلق کرد داست مگر بار خدای از حجرت

که برازنده‌تر از تو است بهیجا که بود — توسن از چرخ و سپر از مه و مغفر ز خورت

تو ئی آن سرو سهی قامت فرخنده لقا — که بود کاخ فلک ناصر دین کاشمرت

چشم شه بر رخ تو گوش تو بر گفتهٔ شاه — که ایاز است بنزد شه محمود فرت

داورا چاکر دیهیم تو تاج الشعراست — که خجل مانده ز اعطاف بروان از ثمرت

لطف تو پیش ملک پایهٔ من بس بفزود — که بسی پایه فزاید ملک دادگرت

شه کجا بنده کجا بحر کجا قطره کجا — لطفها میکنی ای تاج سرم خاک درت

تا بود ارض و سما باش تو چون بحر و سحاب — کف دلکش گهرت بخش فراوان مطرت

در تهنیت عبای همایونی و ستایش جناب شریعتمآب آقا میرزا سید حسین

تا عبای شه بدوش خویش میرزا گرفت — بخت خندان گشت و گفتا حق بمرکز جا گرفت

بد چو از آل عبا شد زیب بالایش عبا — پس بعهد شاه عادل کار دین بالا گرفت

می همی نوشد بجای آب جوید مازمی — این ز بدمستی است یا بالطبع استسقا گرفت

خدمت بیحد کند ما را و خواهد نیز عذر — این ز نیکو نیست یا ما را باستهزا گرفت

مختصر راضی شدم گر رنجه از ماضی بدم
بسکه کام از بوسه داد و جام از صهبا گرفت

گر شبی مینا شکست و بار بست و بار حسرت
چون زمستی بود آن هم گردن مینا گرفت

روزی از زلفش فکند و ساخت بند و سوخت بند
چون پریشان بود آن هم دامن سودا گرفت

لب گشود و حجره ام پر گوهر و مرجان نمود
موگشاده کلبه ام در عنبر سارا گرفت

رقص را بی نقص کرد و جور را از دور برد
وز به رخ خرده ها بر زهره زهرا گرفت

گفتی اندر پنجه وی چون زصافی تافت می
ساتگینی اشک وامق را بکف عذرا گرفت

قصه کوته آتش ما سرد گشت از جشن میر
ورنه کی اینگونه گرم آن سیمتن با ما گرفت

اختر برج شرافت میرزا سید حسین
آنکه همتش مرز جابلقا و جابلسا گرفت

تا نه پنداری که با اغلوطه عز از شاه یافت
منصب اجداد جست و مسند آبا گرفت

نیست بذل او همین و بسکه اندر گاه بزم
کام هر مداح را در لؤلؤ لالا گرفت

گر جز این دنیا و ما فیها بدادی مال نیز
سائلی آنرا پس از دنیا و ما فیها گرفت

دشمن اندر شوکت او یافت حیرانی بلی
صورت خورشید دید و سیرت حربا گرفت

ای خداوندی که چون پر زد همای همتت
خصم شوم از بوم ملکت عزلت عنقا گرفت

خود چو فردوس است بزم تو که رضوان بهشت
گرد راهش بهر کحل دیده حورا گرفت

گشتی از شه کامران آنسان که آدم از خدای
تاج کرمنا بفرق از علم الاسما گرفت

آری اکنون در حقیقت چون تو بر خلقی پدر
تارکت از ظل یزدان تاج کرمنا گرفت

وه چه منشوری که مشار سر بدخواه گشت
وه چه یرلیغی که تیغ از پنجه بیضا گرفت

تا که بینند اهل عالم نوبت نصف النهار
صدر ایوان فلک مهر جهان آرا گرفت

از تو ایوان صدارت را شکوهی کآفتاب
بیند از جان در نعالش آسمان مأوا گرفت

در تهنیت عید قربان و مدح جناب جلالتمآب ابراهیم خلیل خان عرض شده

عید قربان بود و حاج بدرک عرفات — ما و کوی صنمی کش عرفات از عرفات

شور زمزم بسر حاج و خلیلی است مرا — که زند جوش بچاه ذقنش آب حیات

حاج اگر در جمرات شد بر جم شیطان — تا مناسک را محرم شده اندر میقات

ما سر زلف چو شیطان وی از کف ندهیم — لو رمتنا یده المشرقة رمی الجمرات

حاج آویخته در پردهٔ بیت الله و ما — پردهٔ برخویش درانیم ز عشقش چو عصات

پردهٔ کعبه دهد حاجت و در محفل وی — لو دنت منحجبا لاحترقت من سبحات

باز آن ترک بحج آمد و از طلعت او — خانهٔ کعبه شد انباشته از لات و منات

دلی از آهن باید حجر الاسود را — تا ز خجلت بر خال و رخ او ناید مات

عجبم از حجر آید که چرا آب نشد — ز استلام رخ آن بت که به است از مرآت

زده تا سلسلهٔ زلف کجش حلقه بگوش — دست کس راست سوی حلقه نگردد هیهات

بس خوش افتاده بر اندام لطیفش احرام — سیئات الشرفا فاقت فوق الحسنات

هست سیمین تنش از جامهٔ احرام پدید — راست چون نور بما وی ز بلورین مشکات

چون نشیند بعذارش عرق از طوف حرم — زرع الانجم خداه بطرف الفلوات

تا صفای رخش از هروله زد لاف منی — نه منا راست قرار و نه صفا راست ثبات

او کند هروله و زلف و رخش بطحا را — سنبل و گل شکفاند ز زمینهای موات

تا صمد گو شده آن لعبت خورشید جبین — ز اشتیاق رخ او گشته صنم چو ذرات

گر صلوة همه کس بر طرف کعبه بود — کعبه استاده کنون بر طرف او بصلات

سعی حاج امسال از زلف وخط اوست پدید — که ز عشقش نشناسند عشق را ز غدات

بصفا عارضش آن گونه مشاعر را برد — که بود مشعر چون سجن وصفا چون ظلمات

کس نیارد بسقایت شدن اندر بر حاج — کاتش انگیزد آب رخش از جام سقات

تنماید اگر تلبیه نشکفت گرا و — نیست در حاج نفس تا که بر آرند اصوات

کاش زی خانهٔ یزدان چه دی داور یزد — تا ز عدلش دل ما یابد از آن ترک نجات

بانی کعبهٔ انصاف بر ابراهیم خلیل — گر بسیم را زوی آید شکن عزی و لات

برد جود عمیمش چه فقیر و چه غنی — در بر کف کرمش چه الوف و چه مات

شمس را با رخ زیباش اضائت اند — بحر را با دل داناش بضاعت مزجات

عرش الهام بود فکرتش از حد رموز — مهبط وحی بود خاطرش از کشف لغات

شده در عهد وی آن گونه غنا شامل خلق — کاغنیا راست بر امصار دگر حمل زکات

ای مهین قسور و غاب فتوت که برزم — پردلان از تو هراسند چو از ضیغم شات

از نبات آورد اقبال تو اطوار بنین — در بنین افکند اجلال تو آثار بنات

بس باحیای روان فرقت جهد تو بلیغ — نه عجب زنده شود گر ستخوانهای رفات

صحت مردم ملک تو بحدی که بنقد — جز بدامان الطبا نرسد چنگ ممات

چرخ مجرور بخاک محن ار خواهد کس — سازدش لطف تو مرفوع علی رغم نحات

گرچه فرمانده ما جمله ز شه بد همه وقت — لیک نامد چو تو یکمن فطن فرخ ذات

مصحف و تورات ارچه همه از نزد خداست — لیک مصحف بودش قدر فزون از تورات

رایت آنگاه که رایت زند از بهر کمال — کل و ماند زجماد و سخن آرد ز نبات

حکمت آنگاه که حکمت نکرد زام محال — سلب بود بره ایجاب و کند نفی اثبات

عرش در قصر تو منت کشد از رفعت فرش — نجم در کوی تو حسرت خورد از نور حصات

تیغت اندر جگر داغ نصیب دشمن / همچو در کورهٔ حداد حدید محماة

بود از حسن بیان خامهٔ جان پرور تو / همچو خضری که مر آن را ظلماتست دوات

بحر دل دادگرا بندهٔ تو جیحونم / که ز رشک سخنم جامه به نیل است فرات

کهن آید اگر از دهر بیوت ملکان / من ز مدح تو همی تازه ترستم ابیات

من برای تو کنم جامه سرائی نه صله / گر همه قافیهٔ شعر صلاتست و برات

شایگان گشت قوافی ولی از خوبی نظم / بتلافی سزد ار عفو رود بر مافات

کی بدرک بد و نیکم بود امکان که مراست / تن نوان قلب طپان هوش رمان از عورات

نشد از جود تو بسته ره جیحون در یزد / ما وراء النهر بود ای بله در بلخ و هرات

تا بهر سال در آن کاخ که افراخت خلیل / بزیارت عجم و تازی و ترک آید و تات

خوف دارند از سهم عبید تو عباد / طوف جویند بر نعل کمیت تو کمات

در ستایش حضرت مستطاب والا سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

خوش بتو نقاش طرحی دلستان افکنده است / گرچه نقش آن کمر را از میان افکنده است

جان اگر نبود مصور پس مصور از کجا / اندر آئینه رخت تصویر جان افکنده است

صبح آسا جلوهٔ چهر توای مهر زمین / ماه و پروین را ز چشم آسمان افکنده است

گوئی از آن چشم تیر انداز و طاق ابروان / ترک در صحرائی از مستی کمان افکنده است

بس سبکت دزدید مشکین زلفت از عشاق دل / عاقبت بر دوش تو باری گران افکنده است

ای برخ باغ جنان بیماهت اینک سالهاست / گر فراقت دهر داغم بر جنان افکنده است

زرد چهرا سخت عمر افزا شد آخر ای شگفت / سستی بختم خواص از زعفران افکنده است

پایمالم چون رکاب و چار میخم همچو نعل
تا که با هجرت قضایم همچنان افگنده است

چرخ خرگاه زمین اورنگ عریانی لباس
خوب تختم وضع فری جاودان افگنده است

دیده ام زینسان که لولو بیز گشته گوئیا
خود نظر بر دست شاه کامران افگنده است

ناصر الدوله حمید الدین که تیغش طرح نظم
هم بکرمان هم باذربایجان افگنده است

چون مهندس کرد قصد بزم جاهش از ازل
این اساس چرخ را در امتحان افگنده است

ورنه معمار قدر بنیاد قصر رفعتش
آن طرف از حیز کون و مکان افگنده است

در ستایش جناب جلالت بنیان سلطان عبد الحمید میرزا ناصر الدوله

ای که زلف تو ولی نعمت مشک ختن است
وز لطافت بدنت جلوه گر از پیرهن است

بس ز شرم دهنت غنچه لب خویش گزید
اینک آلوده بخوناب لبانش دهن است

بیستون تیشه زدن کوهکنی نیست ولیک
هر کس اندر دل تو رخنه کند کوهکن است

مردم از چاه برند آب و مرا ز آتش عشق
آبرو هم برد آنچه که ترا بر ذقن است

گر ز زلفت نبرد شانه شکن رنجه مباش
که درستی سر زلف تو اندر شکن است

خونم ار زلف تو پامال کند سر مپرش
کاین گناه از طرف بخت سیه روی من است

بدلم ز آتش جور تو نه دود آه بلی
دود از آن ملک نخیزد که تواش راهزن است

چه فسون خوانده ای سرو که بردی دین ما
فعل خار آید از آن رخ که به از یاسمن است

گر ترا فتنه کنم نام مرا خورده مگیر
گر جمال تو دلیلم بوجه حسن است

نارون را اگرش جای بباغ است چرا
باغ رخسار تو بر آن قد چون نارون است

فتنه زینسان که بچشمان تو آورده پناه
غالب الظن من از سطوت شاه زمن است

ناصر الدوله ملک زاده آزاد جمشید — کش ز پیروزی و نصرت همه جانست و تن است

در تهنیت عید قربان و مدح جناب ابراهیم خلیل خان زید اجلاله گوید

جشن اضحی شد و بر طوف حرم کوشش حاج — ما و دیدار خلیلی که حرم هم محتاج

ما خدا جو ز حرم حاج حرم جو ز خدا — بنگر ای خواجه بود صرفه بما یا با حاج

گر خلیل دل رندان بحرم بنهد تخت — نه عجب گر حرم از گرد رهش جوید تاج

ذوق گو یا نگرد سوی خلیلی که برد — حسن خال و ذقنش از حجر و زمزم باج

ای دلارام جلیل ای سمن اندام خلیل — که دهد چهر تو را آذر نمرود خراج

عید اضحی بود و می بصفا باید خورد — که غم هجر تحجر را بجز این نیست علاج

لیکن ای شوخ من از حج ننهم سیم نیست — تو چرا حج ننهی گشت همه سیمی است رواج

مشتی از آنهمه سیم تو من ار دانستمی — بگذرا از حج که فواتر شدمی از معراج

فی غلط گفتم آنخوی فتن جو که تو راست — سیم ندهد بخوشی تا نبرد زر ملجاج

از تو یک غمزه و صد خیل عرب در غارت — وز تو یک عشوه و صد ملک عجم در تاراج

گر تو با این خط و این قد سوی بطحا گذری — خار هامون همه گیرد سبق از سوسن و کاج

تو نی آن شمع روان سوز حرم خانه دل — که قمر گرد جهان وصل تو جوید بسراج

موی تو مشک ختن چشم تو آهوی ختا — لعل تو کان گهر سینه تو صفحه عاج

سر ما در ره تو راه تو بر درگه شه — در که شه کنف منیع ملایک افواج

بت شکن داور محمود براهیم خلیل — که بود معدلتش مسلک رای او منهاج

آنکه در پنجه او پیل بدانسان لرزد — که بلرزد ز فر پنجه شاهین دراج

تیر او کاه و غا گر همه بر سنگ خورد | گرد گر سوی کند دیدهٔ شیران آماج
خطی ار در کند رسیل کشد سطوت او | نگذرد زان خط اگر بگذرد از چرخ امواج
آنچه با کلّهٔ ضرغام بیک مشت کند | نکند سختی صد صخرهٔ صمّا بزجاج
تیغ آفاق ستانش چو برآید ز غلاف | فتح را روشنی صبح دهد از شب داج
ای مهین‌تر خلف آدم و حوّا که برزم | بیم رویت کند از پشت گوان قطع نتاج
بخت چالاک تو در بازی با خصم بکین | بد قماریست که از وی نبرد صد لیلاج
بیلک ار بر شکم کوه زنی روز مصاف | بجهد از پشت چو سوزن که جهد از دیباج
عیب خصم تو مستّر نشود گر نشود | مریمش رشته طرازنده و عیسی نسّاج
هر منجّم که بعهد تو در انجم نگرد | جز تو را هیچ کی طالع نکند استخراج
باگمان تو که منصور بود در ناورد | دل گردان طپد آنگونه که بیضهٔ حلّاج
میر قلزم گهرا حضرت جیحون است این | کز فر افسر تو بر شعرا آمد تاج
فرقم از خاک قدوم تو متوّج شد لیک | تاج تنها چه کند چون نبود ما یحتاج
جام کش کام بر آن نام بهر سیم ببار | تا شود بحر قصاید بمدیحت مواج
تا که در شش جهة از تافتن هفت اختر | چار مادر بسه مولود بپا کند ازدواج
محنتت باد فراموش و مسرّت همدوش | شاهدت باد در آغوش و سلامت بمزاج

در تهنیت جشن میلاد اعلیحضرت جمجاه رضوان جایگاه ناصرالدین شاه طاب ثراه

جشن میلاد شهنشه دینی و ما فیها بود | چرخ جان افشان زمین شادان جهان شیدا بود
بازپنداری کلیمی رب ارنی گوی شد | کز تجلّی طور ایران سینهٔ سینا بود

گرچه پشت آسمان بر سجده کاخش دوتاست | لیک بر روی زمین از جاه و فر یکتا بود

بان چو حق یکتای بی همتاست بابرهان عقل | لاجرم این ظل حق یکتای بی همتا بود

آفرینش را عیان شد مظهری کز فره اش | آفرین بابر روان آدم و حوا بود

نی همانا بو البشر را رجعتی افتاده باز | زانکه تاج تارکش از علم الاسما بود

بخت رام و دهر آرام و می بهجت بجام | خارها گل زهرها ئل پستها بالا بود

خسروی شد ناصر الدین فرقهٔ اسلام را | گر حقیقت هر مجازی باز بزم آرا بود

می نبی ساقی نبی میخانه ری میخواره شاه | بانگ قولوا لا اله اش قلقل مینا بود

ناصری کوکب بتاز این موکب میلاد جشن | گاه رامش وقت نازش نوبت صهبا بود

هرطرف رقاصکی بر جبر اثقالش وقوف | کوه بر موی بسته اش که زیر و که بالا بود

رطل بر کف چشم بر صف رقص بر قانون دف | وز سقایت گشته خود را پی احیا بود

توپ شهر آشوب شهلان کوب کشور روب بین | کو فراز چرخه چون بر چرخ اژدرها بود

دود او ابر و پست کش بانگ و شهر رعد است و برق | بلکه از روئین تگرگش ابر طوفان زا بود

ای بت پیمان گسل پیمانه ده کز پای کوب | بانگ سرمستان زد بستان آسمان پیما بود

انبساط کوس جشن شه نگر کاندر سلام | قلب از او حی رنج از او طی پیر از او برنا بود

خسرو صاحبقران شه ناصر الدین کز شرف | گوی چوگان نفازش گنبد خضرا بود

صارم آفاق گیرش در ملع کون غلاف | صبح را ماند که پنهان در شب یلدا بود

در مدح جناب جلالت مآب میرزا حسین خان سهام السلطنه گوید

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد | خورشید نقل بزم وی از اختر آورد

هان نقل ز اخترش سزد و باده زآفتاب
شکر فروش لعل وی آمد چو در سخن
عنبر فشان کلاله همی بشکند بدوش
زیور کنند ز اطلس و من خوشتر آیدم
در بستر آنکه برد چو او سیر و سیمبر
از مادر این چنین پسر آید بر پدر
لیکن از او دریغ که گفت دروغ خلق
دیشب چو مست گشت بمن گفت هفته ایست
گوید فلان امیر اسیر کمند تو است
هر روز بر تن تو خز و پرنیان کند
من آنچه رایی می نهم امروز بادیم
هر مرد اگر نیست بگنج آگهی ز رنج
گفتم بتا کلام تو نمرود فرعنت
کم تجربت جوانی رندان پر فنند
هستند فرقه که بروم از قلندری
این وعدها که داده امیریت دلفریب
با ساغر سفال گدایی چو من بساز
فی الجمله نقصی ار بود اوضاع را مرنج
سرهنگ شاه خان ملک منزلت حسین
یک ذره از وقار وی ار بر فلک نهند

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
از حسرت آب در دهن شکر آورد
تا روسیاهی از شکنش عنبر آورد
گو رو بمن برهنه تن از زیور آورد
پر از هزار خز من گل بستر آورد
حق مرحمت بههر پدر و مادر آورد
از ساده لوحیش همه را باور آورد
کاندر بروم یکی سمن و عبهر آورد
گر بر خورد ز سیم تو بهرت زر آورد
هر شام بهر تو می و را شکر آورد
اندیشه از دمی که رخم خط بر آورد
وقت آیدش که چرخ اسف بسر آورد
جان خلیل خویش پر از آذر آورد
کاهنگشان بمجلس رقص اختر آورد
افسون شان بره پسر قیصر آورد
بی باشود چو با تو شبی بر سر آورد
کاین گل شکستها بکی ساغر آورد
تکمیل آن مدیح مهین داور آورد
کافلاک سجده اش بتراب در آورد
صد جا شکست بر کمر محور آورد

بخ بخ لَه آن حدیقه که این دوحه پرورد — طوبی لَه آن درخت که چونین برآورد

در تهنیت خاتم الماس همایونی که جهة نواب اشرف والا ظل السلطان رسید

چو ظل خسروی از خاتم شه برتر از جم شد — خرد گفت از شهان به ظل سلطان بود و خاتم شد

جم وقت این ملکزاده است اکنون گر شهی خاتم — بساطش صرح و خنگش باد و تختش مسند جم شد

همی شکرانه را آن سان بود زین جشن گنج افشان — که چون گردون ز انجم ارض پر دینار و درهم شد

همانا رب هب لی گفت گر سلطان جم حشمت — بدین انگشتری مر کامرانی را منعّم شد

پری پیکر غلاما جام جم ده کز آلهی ظل — سلیمانی نگین بر خسروی خفیه مسلّم شد

پری وش رقص کن بر جه ز جعدت دیو خوئی نه — که جمشیدی دگر بر تخته دیوان مصمّم شد

زمرد خط بتا مرجان لبا گوهر فشان لعلا — که جرعت مست یاقوتی می از این جشن معظم شد

عقیقین باده ده کز خاتم الماس شاهنشه — سرود رود دستان تا بر این پیروزه طارم شد

صفاهان گشت جنت سان دل از زلف بتان بستان — دراُزش چون گندم اندر پور آدم شور عالم شد

چو زاهد جلدی این سان نقد دید آمد بمیخانه — قدح نوشید و عصیان کرد و بیرون رفت و آدم شد

سرای نیکخواه و تکیه بدخواه را اکنون — از این تشریف ماتم سور گشت و سور ماتم شد

دل سلطان خزینه حق ز الهامش سخن مشتق — بس این بذل شرف را بیگمان از غیب ملهم شد

الا گر لعل پیکانی تو را مهر سلیمانی — ولی موران خطت فتنه چون ماران ارقم شد

ز مار زلف و مور خط مشو مغمور و رو در ده — که کار مور و مار و انس و جان اینک منظم شد

الا ای لعبت ترسا نشاط افزای غم فرسا — که لعل سحر کیشت رهزن عیسی بن مریم شد

مرا جان تازه کن از می که از دستان شاه ای — مجسم روح بر انگشت این روح مجسم شد

یمین دولت سلطان امین ملت یزدان
گز ایمائی ز ایهامش عیان هر راز مبهم شد

مقدم بد چو بر هستی مؤخر جلوه گر داری
بصورت آخر آید هرچه در معنی مقدم شد

نفاذش در جهان داری دقایق دان و چندان
که بر هر درد درمان گشت و بر هر زخم مرهم شد

درخشید آنکه را زد تیغ اسپر ز ایمن و ایسر
بسان برق و خرمن تا الی خورشید و شبنم شد

منظم داشت از بس مملکت را هر زمان از نو
بموهوبات او ملکی ز لطف شاه منضم شد

بویژه کز الطاف یزدان گشت چون باوی
بسان کعبه ز ابراهیمی از خیلش معظم شد

چو ادهم راند ابراهیم او بر صوب یزد ما
تو گفتی رجعت ایام ابراهیم ادهم شد

گر ابراهیم ادهم نیست پس از شاه و تخت وی
چسان پوشید چشم و با گدائی چند همدم شد

الا تا قصه از جم و ز نگین اوست در عالم
جهان بیند بمهر مهر تو جانها موسم شد

در ستایش نواب مستطاب اشرف والا سلطان محمد میرزا سیف الدوله گوید

میم دهان لعبتی نخوانده ابجد
قامت ما دال کرد از آن الف قد

جیم دو زلفش بعین دوستی ازمن
برده چنان دل که بیمی ندانم ابجد

خدنگور اگر کنند بر مه تشبیه
لیک بت من ز ماه به بودش خد

مه که ز حد بگذرد پذیرد نقصان
آن مه تکمیل شد چو بگذشت از حد

در همه عضوش ز ساق خوشترم آید
کاینجا راهی برد بجانب مقصد

گر رخ امرد بدل فزاید قوت
ضعف دل من چراست ز آن رخ امرد

یکدم صد بار اگر جمالش بینم
باز بذوق اندرم نگشته مجدد

جلوه دندان اوست در بر عشاق
چون سخن میر به ز در منضد

داد

داور فرخ نژاد دریا دل
سیف الدوله امیرزادهٔ محمد

آنکه یک اقدام او بملک گشاید
به زهزار ازدحام خیل مجند

سود داز او سر بلند شد بر مردم
مردم اگر سر بلند گشته ز سودد

گاه غضب در رخش چو بینی گوئی
شعلهٔ نیران جهد ز خلد مخلد

مهر و مهش دو ایاغ احمر و اصفر
روز و شبش دو غلام ابیض و اسود

اگه بنازد دفتر محامد چرخ
همچو بنی هاشم از میامن احمد

باقی آرند فاضلان بر فضلت
گردند ار جمع یا که مفسد و مفرد

آری آنجا که آفتاب بتابد
کس نکند التماس نور ز فرقد

سطری از دفتر حیای تو نبود
گر بنویسد کسی هزار مجلد

کی ببزرگی کند بر تو نمایش
آنکه بآرایش است نور مقید

نیست بسی کار خواجگی بتجمل
خواهد قول درست و عزم مشید

رای تو ز الواح روز کار بخواند
آنچه فراز آید از زمان مبعد

سیلی کار دهزار سال دگر و
تو برش امروز استوار کنی سد

سرمد چون خیر خلق یزدان جستی
یزدان دادت بخلق فرهٔ سرمد

صد حصن از یک نهیب تیغ تو مفتوح
مانا دارد بفتح عهد مؤکد

تا که بود در خجسته لعل کواعب
سی و دو لؤلوی جانفزای منضد

قصر جلالت بحول و قوت ایزد
برتر ازین طاق نه رواق زبرجد

در مدح امیر الامراء العظام میرزا محمد خان رئیس نظام عرض شده

نگار من چو بخندد به نار دون ماند / ولی اگر بنشیند به نسترن ماند
نگاه تکیه زدن چون بنفشه است ولیک / اگر بخفت بیک تل یاسمن ماند
بدین سرین که مر او راست سخت و شیرنگار / چو بر جهد که بر قصد بکوهکن ماند
شررشته شد مگر از جوهر غزال ختن / که چشم او برم آهوی ختن ماند
چه گردش است بچشمان آن نهال جوان / که در خواص برطلی سیمی کهن ماند
اگر زباغ جنان نامده بسیر جهان / چرا بغلمان از چه از ذقن ماند
مگر که مردم فردوس را تکلم نیست / که آن نگار بغلمان بی دهن ماند
مگر که چهره و جعدش همال روز و شبست / ز من شنو که بیزدان و اهرمن ماند
درون پیرهن آن پیکر منور او / بآتشی که در افتد به پیرهن ماند
دلم که رانده از دام زلف سرکش اوست / بدان غریب جدا مانده از وطن ماند
خطش بجانب لب گرچه راهبر باشد / ولی فسون لب او براهزن ماند
شبی لبش ز ترنم گهر فشاند بکاخ / صدف در آمد و گفتا که این بمن ماند
بخشم گفتمش آهسته زانکه آن لب لعل / بدر نثار کف میر مؤتمن ماند
وحید عصر محمد علی رئیس نظام / که هرچه مرد بود پیش او بزن ماند
زبس تراکم نعما بود بما حضرتش / گمان بری که به آلای ذوالمنن ماند
چنین که بدعت اشرار را بپرداز / درست شد که بمحمود بت شکن ماند
بدی نخواهد و بد نکرد و بدی نکند / بدستگاه شریعت بحسن ظن ماند
همیشه تا بدمد گاه فرودین گل سرخ / ز بخت سبز بآراسته چمن ماند

بهاریه در ستایش نواب اشرف

والا وجه الله میرزا سیف الملک

چنین که جلوه گل از طرف مرغزار کند / سزد که نعره مستانه مرغزار کند

زبس شکوفه شکفت و فروغ یافت چمن / چراغ از شگفتی بچشم تار کند

کنون زمین شکوفه مکانتش ننهد / کس از نجوم فلک بر زمین نثار کند

بگوش دخت درخت گل این غرابت بین / که از ثوابت و سیاره گوشوار کند

مگر زمین شبیخون زده است راه سپهر / که ماه و مشتری اینگونه آشکار کند

بطفل غنچه نگرش چو زاد مادر شاخ / بجای گریه تبسم چو لعل یار کند

مگر بعمر خود و عهد اهل ری خندد / چو غنچه سر بدر از جیب شاخسار کند

کنون که بر زبر تاک و زبر سرو نسیم / بعرض باز گذر جانب هزار کند

خوش آن دلی که اسیر زبیب و لوس حبیب / هزار بار خورد صد هزار بار کند

بویژه امروز این روز کز فر نوروز / ستاره گرد کلاه بهمن مدار کند

بهر طرف پسری از غرور جامه عید / چنان خمد که زنگین ماه عار کند

صبا نگر که شمید ایم زجعد بتان / فضای برزن و کو غیرت تتار کند

دو زلف هر یک از این قوم اجسارت باد / چو مشکبار کند چشم اشکبار کند

کنون از این همه آهو خرام تنگ قبت / دلم گشاد و کمین تا بجی شکار کند

بملک غربت و هنگام غربت از دل من / نگار رهم نکند پس بگو چکار کند

ولی دریغ مهی را که من شکار ویم / بسان تیر شهاب از برم فرار کند

بلی مرا چو نبخشیده روزگار مراد / نگار هم بمن اطوار روزگار کند

گرم ندیم شود با چه احتشام شود / ورم سلام کند با چه اعتبار کند

مگر عطای ملکزاده ام کفیل شود — که تا بفیل مرادم دمی سوار کند

مه سپهر برازندگی وجیه الله — که رای روشن او لیل را نهار کند

زبس عمارت کل کرد یا مرمت دل — جهان کنون ز جهان عیش مستعار کند

زکارهاش جز آثار خیر ظاهر نیست — که گفت هرچه کند بهر اشتهار کند

بوقت وقعهٔ او گر کنند غرس درخت — بجای بر ثمر از تیغ آبدار کند

بروز همتش ار تخم بر زمین پاشند — بجای دانه بر از دُر شاهوار کند

اگرچه گاه فتوت دو صد خشونت را — تحمل از قبل طفل شیرخوار کند

ولی بگاه غضب چون گره نماید مشت — به پیل پنجه و با شیر کارزار کند

قمر اگر شود از سیر آسمان معزول — بجبر خدمت کاخ وی اختیار کند

زکردگار روا این ستود دو پایه رسید — که راست زهره که هیچا جگر دکار کند

بزرگوارا ای آنکه شخص جیحون را — همی میامن مدحت بزرگوار کند

مرا بزور تو بر جاست عزت اندری — وگرنه گردهٔ کین آسمان که خوار کند

دمی اگر زسرم پاکشد عواطف تو — بسا شرر که جانم پر از شرار کند

نخست شیخ بدین جرم کاهل عرفانم — دهد بشته بتکفیر و سنگسار کند

دوم چو محتسبم مست یابد اندر شهر — بلطمه عبرت انظار هوشیار کند

سیم بتی که مرا خادم سرای بود — مکان بمحفل رندان میگسار کند

ولی همین دو سه روز است خود ز درآیم — اگرچه اشتر مستم کسی مهار کند

چرا فرود نشینم ز فرقهٔ که سپهر — دو ماه دیگر شان خاک رهگذار کند

هزار سال دیگر ذکر خیر من باقیست — کس ار معارف آفاق را شمار کند

دو صد امیر و وزیر و فقیه آمد و رفت — هنوز طوس بفردوسی افتخار کند

همیشه تا که فتد برد و برد در تاراج — چو عزم رزم خزان لشکر بهار کند
بعرصه که فرو گسترد جنیبت رخت — اجل عدوی تو را عرصه دمار کند

در تهنیت لقب صدارت بر امیر حشمت و غفران مآب میرزا محمد علی نواب طاب ثراه

چهر نواب از طرب رخشان تر از اجرام شد — صدر خاصش خواند شاهنشاه و بدر عام شد
خواص صدری دید و را شاه و خواندش صدر خاص — وین سخن بی شبهه بر شه وحی یا الهام شد
ای بت سیمینه صدر ای شاهد رخساره بدر — گر ز رخ و ز لف تو شامم صبح و صبحم شام شد
جام چون بدر آور و ما را شفای صدر ده — گر صدارت باده نواب را در جام شد
ای سمرقندی غلام ای خلخی پیکر نگار — گر ز لب و خطت محافل رشک مصر و شام شد
شد بخارا ز دو نواب اندر او صدر جهان — بلکه از صدر این بخارا را جهانی کام شد
ای مه فرخ بنا گوش ای بت فرخنده چشم — گشت فسونگر دانهٔ خال اهل دل را دام شد
چشم و گوش از سرمه و آویزه آرا گرفت — چشم بر الطاف رفت و گوش بر احکام شد
ای که رخسار سپیدت اندر آن جعد سیاه — عدل را ماند که با جور از مودت رام شد
تا خط جورم بیمن عدل شه سیمی ده که باز — جور را ادوار رفت و عدل را ایام شد
ای حیات پختگان عشق گر دستان حسن — جامه‌ات پر سیم خام از صافی اندام شد
بهر سیم خام تو پختم بسی سودا ولیک — خود تو از بس پخته سودای رندان خام شد
فی نی امروز از وصالت تیر رانم بر هدف — ور یقین خواهد سرم هر مه از صمصام شد
خود تو دانی حال من کاندر وثاقی گر ز نود — ذکر چنگ و جام آمد فکر ننگ و نام شد
رفت آن عهدی که چون شورم بسر دید ز خویش — تلخ ساز عیشم آن شیرین لب از دشنام شد

حالی ازین چون ملک پران شوی سوی فلک — بایدت ما را زمین بوس از رخ گلفام شد

در نعال بزم صدر امروز چون خوانم ثنا — از رعونت میتوانم چهره بر بهرام شد

صدر خاص ملک و بدر عام ملت کش سرای — قبلهٔ اقطاب گشت و کعبهٔ اسلام شد

ز احتساب سطوت او نقطهٔ ران گوزن — سالها باشد که داغ سینهٔ ضرغام شد

در مذمت روزه خوار و تهنیت پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار طاب ثراه عرض شده

عید آمد و ما را ز غم روزه رها کرد — این مرحمت از عید نباید که خدا کرد

زین عید بهر جا که عزا بود طرب شد — گر روز بهر جا که طرب بود عزا کرد

از روزه بتر مؤذن گلدستهٔ جامع — کو خویش به بلبل مثل از حسن صدا کرد

که شد به نشابور و فرو خواند بکابل — که رفت بمنصوری و آهنگ نوا کرد

زین قصه که جز غصه نزاید همه بگذر — این روزه ستم بود که بر دلبر ما کرد

آن ترک که بر جانب کس روی نیاورد — در صف جماعت بهمه خلق قفا کرد

هر ذکر که اندر رمضان باید و شعبان — این زاهد اخواند و مرا زالقضا کرد

یاقوت لبی را که به از خاتم جم بود — از روزه گرفتن بتر از کاهربا کرد

لیکن ز شب غره چو شد غرهٔ دیگر بار — بنیاد صفا ترک جفا در کت وفا کرد

آن ترک که بر هستی ما دست بر افشاند — باز آمد و از مستی خود فتنه بپا کرد

باری سخن از روزه خوران ماند عبث تا — کاین طایفه را فعل بد اولی بجا کرد

هر مسجدی از روزه خور آنقدر که دیر بود — گر نسبت او کعبه ز خود سلب صفا کرد

این گفت بطعنه که مرا جوع اجا برد — آن گفت به تسخر که مرا روزه فنا کرد

این بدره بدان شاهد نشکسته کله داد — آن خدعه بدین زاهد نابسته قبا کرد

این زد بسحرنی که حکیمیم چنین گفت / آن خورد بشب می که طبیبیم دوا کرد

مردود طوایف من بدنام برندی / کافلاکم ازاین جمله جدا دید سوا کرد

نه شیخ دهد پندم ونه شوخ نهد بند / گویند که بابیست حذر از شعرا کرد

زین مرحله دورند که شد باهمه نزدیک / هر کس بشهنشاه علا گفت و ثنا کرد

هم پایهٔ خلد است هر آن ملک که ارا تخت / همسایهٔ چرخ است هر آن در که بنا کرد

هرجا که جهان بیخ ستم داشت زجا کند / یعنی بجهان آنچه که او کرد بجا کرد

گرد ره اورا فلکش سرمهٔ خور ساخت / خاک در اورا فلکش قبله نما کرد

هم منت تیغش بگه رزم قدر برد / هم خدمت کلکش بگه بزم قضا کرد

اعجاز دم عیسی و کف موسویش بود / با هر که سخن گفت و بهر جا که سخا کرد

در تهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

بت من که از لطافت بودش ز روح عنصر / نه چنان لطیف کاید بخیال یا تصور

بر قامتش بخوبی شکن آورد گروبی / بر طلعتش زخوبی بمزاج گل تغیر

بودش بدوش کاکل چو بسرو مار سنبل / رخکش چو خرمنی گل لبکش چو حقهٔ در

نه عجب دل از زعالم بجفای اوست خرم / چو وئی برای من کم چو منی برای دیگر

قدمی که در تحرک سوی او شود تبرک / سزد ار همی تبارک کند آن قدم تفاخر

همه گرچه در تجرع نتوان ازاو تمتع / بدو طره‌اش تواضع بدو چهره‌اش تکبر

بر غیر با تلطف زده باده تا تألف / همه بر منش تکلف همه با منش تنفر

دم خلد در وصالش دل نافه برده خالش / جگر گل از جمالش بگداخت در تحیر

صنما غدیر خم شد که می زدن زخم شد　　دل خصم از اُشتُلُم شد بتر ازاید تکدّر

نه انکه راحسد بد بنشست بر خر خود　　چو نهی بامر حق شد ز بر جهاز اشتر

نه چنان ولیّ ذوالمنن ز رسول شد معیّن　　که بود برای یک تن ره طفره و تقدّر

شه دین علیّ عالی دل حق ولیّ والی　　که ازاو علی التوالی بفلک شود تذکّر

مه برج آفرینش جلوات شمس بینش　　ثمر درخت دانش درِ نُخبه تبحّر

ثمر دل ضیاغم شیر ملک قوائم　　که بآژدهای صارم برد از یلان تنمّر

نه بکشورش تناهی نه بلشکرش ملاهی　　زده کوس لا الهی بار آنگ تجبّر

ملکا امیر نحلا اسد الاسود فحلا　　ز توجّه تو رحلا بعوالم تکثّر

ز کلیم رب ارنی که بطور گفت ودانی　　پس نفی لن ترانی تو بی آن ولکن انظر

ازل واید غلامت مه و مهر کاس و جامت　　نتوان زد از مقامت دم خبرت ز تفکّر

جبروت خرکه تو ملکوت جرکه تو　　بغبار در که تو بود آیت تبصّر

حرم خدای سبحان کند استلامش از جان　　گل کوی تو بدوران بپذیرد از تحجّر

رخ تست قبله کن همه سویش تمکّن　　نه بهرد بوی تیامن نه بود در او تیاسر

ز نقود وصفت ارجو که شوم بعزّ خواجو　　برشه اگر نکورو بدر آید از تغیّر

شرف البقا وجودش تحف التقا سجودش　　لب عالمی ز جودش بتحمّد و تشکّر

فرحت به المحاضر علم الجهار و الستر　　هو من افاخم البر هو من اکارم الحر

نفر از داز قضا قد نفروز داز قدر خد　　چو شنید او ببیند بفضایل تدبّر

زهی ایستود کشت فراز آفتاب بهشت　　طپید آسمان بهشت چو تدرد نزد سنقر

بحظت جنود اختر سخنت عقود اختر　　علم تو جالب الشر قلم تو کاشف الضر

سمن مراد چهرت چمن خدم سپهرت　　نسمات صبح مهرت بارم کند تسخّر

خهی آن بختیت توسن که شوی بر آن در اوژن / بود از سم چو آهن شخ و دره کوب وره بر

ز درنگ رخ چو تابد بوغا چنان شتابد / که بعقل هم نیابد صفتی از او تب ادر

نه باوج کند فایض نه بکونش از حضایض / ظفرش غلام رایض فلکش امیر آخور

هله تا که اهل سنت بمباحث امامت / نزنند گوی دولت بر شیعی از تشاجر

بتو التجا جهان را ز تو ارتقا زمان را / بسعادت اختران رایی جاه تو تظاهر

در مدح نواب مستطاب اشرف والا سلطان عبد الحمید میرزا ناصر الدوله گوید

مرا ترکیست مشکین موی ونسرین بوی سیمین بر / سها لب مشتری غبغب هلال ابروی ومه پیکر

چو گردد رام وگیرد جام وبخشد کام وتابد رخ / بود گلگیر وحالت خیز وسحر انگیز وغارتگر

دهانش تنگ وقلبش سنگ وصلحش جنگ ومهرش کین / بقد تیر وبمو قیر وبرخ شیر وبلب شکر

چه بر ایوان چه در میدان چه با مستان چه در بستان / نشیند ترش وگوید تلخ وآرد شور وسازد شیر

چو آید در رقص ودزدد ساق وگردد دور نشناسم / ترنج از شست وشست از دست وست از پا وپا از سر

هماناطلعتش این خلعت پیروزی وکیشی / گرفت از جاه واقبال وجمال شاه گردون فر

غیاث الملک والملة جم اختر ناصر الدوله / کزو نازد نگین وتخت وطوق ویاره وافسر

زنگین وصفا وسطوت وعزمش سبق برد / هم از خاک وهم از آب وهم از آتش هم از صرصر

سمند وصارم وسهم وسنانش را که هیجا / سما بید اهنر شید اظفر پیدا خطر مضمر

ایا شاهی که شد کعبه وبنیان وسکه ونامت / پناه سیف وعون کلک وفخر سیم وذخر زر

پرست از عزم وحزم ورایت جیش تو گیهان را / زپست وبرز وفوق وتحت وشرق وغرب وبحر وبر

فتد گاه تک خنگت قلل کوب قلل تربت / پلنگ از پای وشیر از پی نهنگ از پی ومرغ از پر

یک از صد گونه اوصاف تو ننویسد کس ار گردد
مداد ابحار و کلک اشجار و هفتم آسمان دفتر

بدزدد بال و ناف و مشک و ناخن از صهیل او
عقاب چرخ و گاو ارض و پیل مست و شیر نر

شمارد پا و دست و سم و ساق و ساعدش یکسان
پل و شط و حصار خندق و کهسار و خشک و تر

نداند گرم و سرد و رعد و برق و ابر و برف و نم
چه در تیر و چه در قوس و چه در آبان چه در آذر

الا تا فرقها دارند نزد فکرت دانا
صور از ذات و حادث از قدیم اعراض از جوهر

در و بام و سر و پای و رگ و چشم و دل خصمت
بکند و کوب و بند و چوب و تیر و ناخج و نشتر

در مدح جناب فخامت نصاب میرزا محمد علیخان معاون الملک گوید

ای که ز چشم و لبت نوبت بوس و کنار
گردد هشیار مست مست شود هوشیار

زلف تو بر روی خط ماری تا زان بمور
خط تو در زیر زلف موری تازان بمار

جز از لب و چهره ات هرگز نشنیده ام
ناری همسنگ نور نوری همرنگ نار

گوشه نشین مژه ات ترکی عصیان پرست
دامان برچیده ز زلف هندوی پرهیزگار

از دل سنگین تو که برده ز آهن گرو
ز آن دل من می طپد که شیشه دارد بیار

لاله بیداغ نیست جز دل تو کز ازل
داغ و را هر دلی برده پی یادگار

ز ابروی تو چشم مست قبضه تیغش بدست
چون بکف ذوالخمار قائمه ذوالفقار

تا به یمین و یسار زلف تو بیزد عبیر
نیست ز آشفتگیم فرق یمین و یسار

آذر و آزار را من از تو بشناختم
بی تو بهارم خزان با تو خزانم بهار

لعل و رخت در صفت آتش و آبند لیک
آب تو آتش فشان آتش تو آب دار

گر ز نقاب افکنی از رخ خورشید وش
من بهوایت ز مهر رقص کنم ذره وار

گر طینتش از جان نیست عالم بد و جو چو نداد
ای گر تو بر اشباه نازند بذات راه
تدبیر حبیب تو هم پله با تقدیر
بر جای تو کش راکع جان فلک تاسع
ذاتت نتوان سنجید کاین گوهر قدوسی
در کعبه اگر رکنی است از فخر قدوم تست
یک ذره ز مهر تو سنجند اگر در حشر
اندر ره تو سالک هرگز نشود هالک
منظور کلیم الله در کوی تو ماندن بود
در امت او چون کس نشناخت خدا از کا
الحمد که در ظلت مر امت احمد راست
سر حلقه این امت شاهی است که از همت
شه ناصر دین راد فرخنده بدید و راد
در دهر ز اعلامش تابنده علاماتا
هر نکته که کس تا حال تبیان نتوانستش
بزمش که باهل ارض شد خدمت بری فرض
بخشی است ز لطف حق بخشی که بود اورا
ای شاه ملایک جان وی خسرو چرخ ارکان
تو کافل ارزاقی اندر ملکان طاستی
دانی تو سرایر را گوئی تو ضمایر را

بگذشت زریک گندم آدم که بد از طینا
همچون کلمات الله از سوره یاسینا
تمجید عدوی تو هم رتبه توهینا
هر کس که بحق ننشست شد باذل تسعینا
تن در ندهد هرگز در حیز تخمینا
ورنه چه ثمر گفتن ارکان باساتینا
صدبار دهد میزان اشکست بشاهینا
غسلش دهد ار مالک اندر خم غسلینا
با آنکه نهادش نام میقات ثلاثینا
در وصف تو نتوانست اعلان مضامینا
هوشی که شود تکمیل هر ساعت از او دینا
بخشد کف او نعمت بر خیل سلاطینا
کش کاخ فلک بنیاد مسجود خواقینا
در ملک ز یاساتش پاینده قوانینا
او نیک برون آمد از عهده تبیینا
وسیی است که افلاکش از جان شده را تقنینا
این نیست عروسی کش گیرند بکابینا
گر دور تو شد دوران مشحون ز میامینا
جود کف تو از سبع نشناخته سبعینا
ماناکه شود از غیب بر نطق تو تلقینا

کار من و عیش من ذکر تو و فکر تو گشت
خواه به تیغم بزن یا بکمندم ببند
بی تو ندارم شکیب وز تو نخواهم گسست
وصف توام در کلام بوی توام در مشام
ره که بدنبال تست چاه ندارد به پیش
چنین گوی از مهر و ماه همی بری تاج و باج
معین محمد علی معاون الملک راد
آنکه بطبع بلند وز گهر ارجمند
در بر ایوان او چرخ ندارد شکوه
بهر زبانی طلیق بهر بیانی رشیق
منظر او چون ارم محضر او چون حرم
قوام دولت از او نظام ملت از او
نامهٔ او از رموز ذخیرهٔ آسمان
ایتو در امثال خویش فروز حسن سیاق
عزم تو همچون کلیم رخت برد در بحور
رای تو گر در جهان فروزد انسان که او
در کنف حفظ تو سقف نخواهد ستون
زهره برد از قضا هرچه تو را در پناه
برق ز جودت بابر ابر ز خشمت ببرق
فلک در ایام بزم بگفته ات ملتجی

خوشتر از این نیست عیش بهتر از این نیست کار
هر که گرفتار تست در دو جهان رستگار
گر بفتد تن بخون ور برود سر بدار
گو ببرندم زبان گو بکنندم مهار
شب که می از دست تست صبح ندارد خمار
ملک گزیدت بخیل خواجهٔ والاتبار
که دفتر ماسوی از او گرفت اعتبار
ختم بزرگی نمود بنام او کردگار
نبرد اجلال او کوه ندارد وقار
بهر صناعت دقیق بهر هنر کامکار
وجود او مغتنم عهود او استوار
نطقش پر او سکوت بخش کلم او هزار
خامهٔ او از حریر عاقلهٔ روزگار
وز در گفتار تو بگوش جان گوشوار
خرم تو همچون خلیل تخت نهد بر شرار
لیل ز تابندگی پنجه زند با نهار
با شرف عون تو ملک نخواهد حصار
تیغ کشند بر قدر هر که تو را در جوار
خنده کند قاه قاه گریه کند زار زار
تیغ به هنگام رزم بضرب امید وار

هر که بکاخت شتافت ز آن پس کاغذ آریاش بدره ستد پنج پنج صدره برد چار چار

گر همه در عهد تو بید نشانند و سرو سیب دهد کیل کیل نار دهد بار بار

دادگرا شعر من که ز دو شعر اعلم اختر گوهر وش است گوهر اختر شعار

طبع من و کف من بحر و لؤلوی ناب مدح تو و ذات تو بحر و دُر شاهوار

وشاهگان تو راست ز چتر کاوس ننگ نگارکان مراست ز جام جمشید عار

در خور من کن عطا یا بخور خویشتن ورنه شود از چه روی سیم عزیز تو خوار

تا که بقانون نقل نیست چو امروز دی تا که بفتوای عقل نیست چو امسال پار

خیل تو گردون سیر میل تو آفاق گیر فرش ترا عرش تخت تخت ترا بخت یار

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا نصر الله خان آصف الدوله طاب ثراه

گفتم بتا هوای سفر همتت بسر گفتا بلی مهم من و مه را سزد سفر

گفتم خوش آن زمین که تو آیی در آن بسر گفتا خوش آن سمند که دارد مرا زبر

گفتم که با تو است سفر خوشتر از بهشت گفتا که بی من است حضر بدتر از سقر

گفتم مگر خرید گهر را چمی ببحر گفتا خجل ببحر ز دندان من گهر

گفتم مگر برای شکر رو نهی بهند گفتا بهند حسرت لعلم خورد شکر

گفتم چمی بکاشمر آیا بسیر سرو گفتا که بنده قد من سرو کاشمر

گفتم روی مگر زپی مشک تر بچین گفتا بود بطره من چین مشک تر

گفتم ز حسن تو چه بلدها رسد بخیر گفتا ز حسن من نتراود بغیر شر

گفتم خوش آن کمر که تو بندیش بر میان گفتا میان کجاست که بندم بر او کمر

گفتم خوش آن زره که بپوشیش بر بدن
گفتا زره بس است مرا موی فتنه گر

گفتم خوش آن سپر که تواندازیش بکتف
گفتا که لوح سینهٔ سیمین مرا سپر

گفتم بپاس خویش حمایل نمای تیغ
گفتا که تیغ من بود ابروی جان شکر

گفتم ز شیر نر بود ای بس به بیشه خوف
گفت آهوان چشم من افزون ز شیر نر

گفتم زره بود ز حجر سخت و تو لطیف
گفتا دل من است بصد سختی از حجر

گفتم که در جبال بترس از کمین دزد
گفتا که زلف من بود از دزد دزدتر

گفتم که ایمن این سفر از فر کیستی
گفتا ز فر آصف جمجاه نامور

گفتم مرا چرا نبری در رکاب خویش
گفتا ترا وزیر فکنده است از نظر

گفتم چه ات دلیل به بی لطفی وزیر
گفت از نبردنت چه دلیلست خوبتر

گفتم همان وزیر که نهیش کند قضا
گفتا همان وزیر که امرش برد قدر

گفتم همان وزیر که کوه هیبت از شکوه
گفتا همان وزیر که کانیست از هنر

گفتم ببر و بوم برای چه راند رخش
گفتا برای آنکه دهد نظم بوم و بر

گفتم شگفت از او بموالف ز وجد دل
گفتا شکافت زو بمخالف ز غم جگر

گفتم بملک شوکت او چرخ زاویه
گفتا بقوس حشمت او کهکشان وتر

گفتم رواق درگه قدرش بود سپهر
گفت از رقاب خرگه جاهش بود قمر

گفتم بود خدنگ نفاذش فلک گذار
گفت از فلک خدنگ نفاذش کند گذر

گفتم قبای مجد ورا ابره است چرخ
گفتا که چرخ را نسزد بهرش آستر

گفتم بود بسا که گوهر به از ملک
گفتا بدین صفت که ندانم کس از بشر

گفتم همیشه تا که بود گنبد اثیر
گفتا مدام تا که بود چرخ را اثر

گفتم ز جام کام زند راح مستدام
گفتا بتخت بخت کند عیش مستقر

در ورود موکب جناب جلالتماب سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله.

بجز امسال که آمد ز سفر عید و امیر — کس ندیده است بهم ماه نو و بدر منیر

با امیر آمده این عید و ندانسته هنوز — که بود عید همان دیدن رخسار امیر

نی دخیلانه چو با خیل امیر آمده عید — گشت بایستش فرمان بر و تشریف پذیر

هرچه خواهد همه گو ساده ز غلمان بهشت — بحضورش بسپاریم نهاده زنجیر

وانچه جوید همه گر رود زن از هر چرخ — بر زمینش بکاریم نموده تسخیر

تارکش را بفرازیم بیاقوتی تاج — مقدمش را بنوازیم بپیروزه سریر

هم بریزیش بصف از آدم اگر خواهد جان — هم نهیمش بکف از مرغ اگر خواهد شیر

عیدها جمله عزیزند ولی عید صیام — عزتش بیش بود خاصه چو آید با میر

راستی به که سرایم سخنی چند از صوم — تا بدانی که چه با جان غنی کرد و فقیر

مهر بد در سرطان کآمد ماه رمضان — با سپاهی که جوانکرد داز آهنگش تیر

دید زاهد ز وی اقبال نبرده طاعت — یافت شاهد ز وی ادبار نکرده تقصیر

مقریان را رگ گردن شد چون شاخ بقم — مطربان را رخ گلگون شد چون برگ زریر

لیکن از گرمی روز و تف شب روزه گذار — خلد نایافته بر روی در آمد بسعیر

هر که را بود ز روز و زر پی حفظ بدن — زد چو خورشید بکه رایت زربفت و حریر

وانکه را تنگی پا بود و یا تنگی دست — ز آفت روزه باقلیم عدم شد شبگیر

پاره نیز ز اوباش بری از همه کیش — گشت در روزه خوریشان بتمارض تدبیر

آن یکی پای همی کوفت که خستم ز صداع — وآن دگر ریش همی کند که مردم ز زحیر

نظم جمهور طوایف ز هم آشفت چنان | که گریزنده شد از عجز علاجش تقدیر

بتر از این همه حرمان رخ داد عصر | کو شد امسال و ممالک سپر و کشورگیر

ورنه کی فتنه توانست در این ظرف قلیل | بستن از یاوری شمس چنین طرف کثیر

سلخ ماه رمضان بود که از مجمع قدس | گشت الهام پریشانی ملکش بضمیر

راند چونانکه پی تشنه رود آب حیات | تاخت چونانکه سوی کشته حمد ابر مطیر

توپ شد ز خطر از موکبه اش گرد فغان | کوس از درجگر از کوکبه اش گرد نفیر

او چو محمود بتخت آمد و تاج الشعرا | عنصری وار بستود بدین نظم هژیر

مطلع ثانی

کای بهر مرحله اجرام مشار و تو مشیر | وی بهر غائله افلاک مجار و تو مجیر

کیست کیهان که نماید بر جاه تو بزرگ | چیست گردون که نباشد بر قدر تو حقیر

کوه از دشت نگشته بر حنکت ممتاز | رزم با بزم ندارد بر خیلت توفیر

اختیار از فلک گردش رای از تو حصار | فقرار از ستبرق بو ثاق از تو حصیر

دلت از پیش و پس رفته و آینده علیم | رایت از کیف و کم ثابت و سیاره خبیر

جز بغر خنده خطاب تو ندارد مانند | گشد از جنت اگر خامه رضوان تصویر

غیر سوزنده عتاب تو ندارد تمثال | آید از دوزخ اگر منطق مالک تفسیر

بدیاری که دهد فسحت تو نگره ز عبور | ابد الدهر جان آید از او بوی عبیر

توسنت صور سرافیل گذارد ز صهیل | قلمت نفخه جبریل نماید ز صریر

دخل هر روزه فراخی نیاورده سپاه | خرج صد ساله پیستانی نفرستاده سفیر

هر که در خواب بدوران تو نیران نگرد | گردش بردم تیغت ز معبر تعبیر

فتح را ناوک رمح تو عدیلست و دلیل — چرخ را سایهٔ چتر تو نصیر است و بصیر

کام بخشای امیرا منم آن چامه نگار — که بخوان سخنم زائد جنبی است جریر

فاریاب ار چه بنا شد بلد محروسه یزد — که تو را فر طغانشاه و مرا نظم ظهیر

سالها رفت که از سیر مه و گردش مهر — شعر شعری صفتم را نبُد اکرام شعیر

گاه چون باز پریدم پی یکپاره گوشت — گاه چون یوز دویدم پی یکمشت پنیر
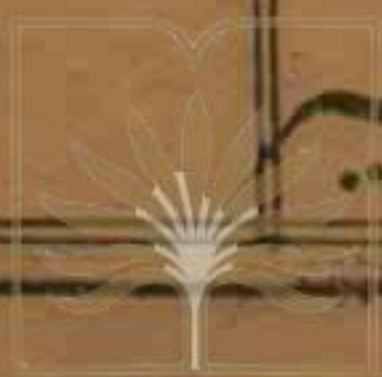
جای راحت همه دیدم ستم از پیل فلک — جای نعمت همه خوردم لگد از اسب فزیر

لیک تا سایهٔ بزم تو ام افتاد بسر — نزد قصرم بود افراشته افلاک قصیر

مه نماید چو کنیزان من اندر نخشب — سرو نماید چو غلامان من اندر کشمیر

تا بلال از فر شوال و شکوه رمضان — گاه از لطف بشیر است و گه از عنف نذیر

ماه نو از رهٔ اعدای تو اندر حسرت — بدر از چهرهٔ احباب تو اندر تشویر

در مدح جناب جلالت مآب مجدت نصاب میرزا محمد مستوفی عرض شده

ای چهره و لعل تو یکی نور و یکی نار — از نور تو ام آذر و از نار تو آزار

رخسار تو نوریست که هی نار دهد بر — لبهای تو ناریست که هی نور دهد بار

ای خط تو چون مور ولی مور دل آشوب — وی زلف تو چون مار ولی مار تن اوبار

از مار تو نالان و ضعیفم همه چون مور — وز مور تو پیچان و ذلیلم همه چون مار

تا حسن تو گشته چو صنم شهره باسلام — تا نقش تو کرده چو صنم جلوه بکفار

زنار گروهی شده از شوق تو تسبیح — تسبیح فریقی شده از عشق تو زنار

عیسی بردار علت و بیضا کند ار کرم — لعل و رخت اینگونه نباشند بکردار

بیضاست عذار تو و زلفین تو لرزان — عیسی است لبان تو و چشمان تو بیمار

سبز است اگر سرو و سپید است اگر ماه — در قد تو و خد تو بر عکس بود کار

پر سیم بود سرو تو زان جسم چو زیبق — پر سبزه بود ماه تو زان خط چو زنگار

معروف بود روی تو بر لاله خود روی — موصوف بود موی تو بر نافه تاتار

گر روی تو شد لاله مرا از چه بد داغ — ور موی تو شد نافه مرا از چه جهان تار

گیرم که بود چشم تو نخجیر به آئین — گیرم که بود زلف تو زنجیر بهنجار

گر چشم تو نخجیر منم از چه رمیده — ور زلف تو زنجیر منم از چه گرفتار

از روی تو در رزم دهم پشت بمیدان — بی پشت تو در بزم نهم روی بدیوار

از روی توام بیم و به پشت توام امید — ادبار تو اقبالم و اقبال تو ادبار

صد قوم ز جمعیت حالت بدلی ریش — صد خیل ز سرمستی چشمت متنی زار

گر حال تو شد جمع چه تاوان به پریشان — ور چشم تو شد مست چه تقصیر به هشیار

شیرینی و شوری ز نمک خیزد و شکر — وز این دو لب و روی تو شد مختلف آثار

روی نمکینت همه ترش است بجلوه — لعل شکرینت همه تلخ است بگفتار

ابریست دو زلفت که از او دیده من تر — برقیست دو چهرت که از او کلبه من تار

گر زلف تو شد ابر منم از چه مطر ریز — ور چهر تو شد برق منم از چه شرربار

تا چند کنی فخر ز ابرو به مه نو — کاین دعوی کم را نسزد شبهه بسیار

ابروی تو به از مه نو لیک مه نو — شرمنده ز نعل فرس قدوه ابرار

نوباوه عبد العلی راد محمد — مستوفی ملک ملک و زبده احرار

آن صدر قدر قدر که صد همچو مه و مهر — یمن قدم و بیمن کفش راست پرستار

حشوی ز برات وی و آفاق گران سنگ — فردی ز سیاق وی و کونین سبک بار

تو چیست نزد قلمش قرصهٔ خورشید
فرشیست بزیر قدمش گنبد دوار

خلاق فلک راست کهین بندهٔ مجبور
مخلوق زمین راست مهین خواجهٔ مختار

ای مصدر انعام و تکلف که نباشد
در صورت جمع تو بجز خرج پدیدار

شد مفردهٔ دفتر ابهام حوادث
از عدل تو من ذلک افنای ستمکار

فهرست سوادی تو از آن فکرت نقاد
عنوان صلاحی تو از آن طبع هشیوار

در هندسهٔ خط تو اشکال ریاضی
چون نقش صور بر فلک آینه کردار

برخوان تو هم رنگ چه مملوک و چه مالک
با بر تو همسنگ چه قطمیر و چه قنطار

خود نزد چه باشد نبود گر چو تو اش میر
خود چیست صدف گر نه بود لؤلؤ شهوار

میرا تو کهن سنج و خردمندی و دانی
کام وز چو جیحون نزند کس دم از اشعار

لیکن من از این نام ندیدم بجز از ننگ
چون بخت نخواهد چه کند دیدهٔ بیدار

تا بر زبر قامت ترکان شکر لب
شیرین بود آن پشت بخم طرهٔ طرار

احباب تو بر تخت نعم باد سرافراز
اعدای تو از دار نقم باد نگونسار

در تهنیت خلعت پوشان بندگان جلالت بنیان ابراهیم خلیل خان عرض شده

چون خلیل از خلعت خلت ز حق شد کامکار
ظل حق هم با خلیلش برد این صنعت بکار

هان اگر معنی شناسی بگذر از صورت که نیست
ظل و ذی ظل را امثالی غیر جبر و اختیار

ای برخ برهان حسن از حسن برهانهای من
عیش ساز و غم گداز و نرد بازوی بیار

ها برافشان دست تا نوشادیان گوبند پای
ها بجنبان زلف تا تاتاریان بندند بار

رخ نما از پرده تا هشیار گردد هر چه مست
لب گشا در نغمه تا مست اوفتد هر هوشیار

گل نبرد حیرت از اظهار هستی صدمه کش ... گل به پیش چشمت از ابر از مستی لطمه خوار

یاد داری آنکه در مستی شبی گفتم بتو ... گاید این ایام خلعت بهر میر از شهریار

گفتی ار چون صبح دوم صادق آیی در سخن ... اوّل از وصل زخم بزمت شو و خورشید وار

اینک این تشریف شه دان ام اوفوا بالعهود ... مرمرا برباد میر از لعل خود شو حق گذار

میر فرخ پی خلیل الله کز اطمینان قلب ... داد اصنام زلل را یمن عهدش انکسار

ناوک رمحش چو ماری کاندر آن اشکال مور ... جوهر تیغش چو مورے کاندران اطفال مار

گاه ایوان کلک او جذاب یک گیتی ادیب ... وقت میدان تیغ او نهاب یک کیهان سوار

بر عنان باز چو دست آید قضا را پا بمرد ... در رکاب آرد چو پا باشد قدر را دستیار

دوش گفتم با خرد کای شمع مشکوی کمال ... دهنان میر ما نقصی بود بس آشکار

زانکه حق از آب و خاک و باد و نار آورد خلق ... وین یگانه میر را کامل نه بینم زین چهار

ز آب و خاک و باد لطف و حزم و عزم او دلیل ... لیکن او را قهر نبود تا کند اثبات نار

گفت فضّ الله فاک ای کند عقل بند جهل ... با چنین دانش چسان در شعر جستی اشتهار

میر در تهذیب اخلاق انقدر فرمود جهد ... آتش بدل شد نار بر نور از عطای کردگار

حاش لله نامش ابراهیم و آنکه نار قهر ... نار و ابراهیم در یکجا نمیگیرد قرار

ای همین میر ملایک عنصر صافی ضمیر ... گشت نکو اطوار و بر هر پارسا آموزگار

ملکرا تا شد مقلّب لطفت از هر عنف گشت ... نیش نوش و چاه جاه و سوگ سور و خصم یار

مایهٔ امن است امروز آنکه دزدی کرد دی ... مصدر صلح است امسال آنکه مفسد بود پار

نام من بر جای ننگ جام من بر جای سنگ ... گنج من بر جای رنج و فخر من بر جای عار

کله هرکس که بد من بود اینک در نجام ... بینی هرکس که خود سر بود اینک در مهار

داورا ای آنکه جیحون ز ازشکرت عجز ما است ... گرچه باشد گاه نظمم معجزاتی استوار

دلیم

دوستم گردی بلند و دشمنم گردی نژند — پایه ام از یک بده شد مایه ام صد بر هزار

راستی مهر توام زی سحن اسکندر کشاند — ورنه ها رب بودم از لج طبعی خویش و تبار

باطن هر یک چو بشکافی کم از مافی البطون — ظاهر هر یک چو وا بینی کم از موی زهار

تا که در هر صبح سلطان معلا تخت مهر — بر تن گیتی فرو پوشد خلاع زرنگار

جسمت از تشریف اعطاف شهنشه مفتخر — فرقت از یرلیغ الطاف ملک در افتخار

در تهنیت عید نوروز که با ورود موکب حضرت والا ولیعهد مطابق آمده است عرض شده

نوروز در رکاب ولیعهد کامکار — از ره رسید و سود جبین نزد شهریار

فصل بهار و وصل ولیعهد شاه را — گل ریخت در یمین و گهر ریخت در یسار

زین وصل شد کنار ملک مرز مازرون — زآن فصل شد حدود جهان پر ز لاله زار

نوروز گویی از ملک امسال شرم داشت — زاطوار برد و ابر سیاه و سپید کار

افتاد در رکاب ولیعهد زآن سبب — تا وی شود شفاعتش از شاه خواستار

چونانکه عفو کس طلبند از خدا رسل — او نیز خواست عفو وی از ظل کردگار

اینک بشکر مرحمت شاه سبز بخت — نوروز سبز کرده همه دشت و کوهسار

بر دست شاخ بسته ز پیروزه دستبند — در گوش غنچه کرده ز یاقوت گوشوار

بنشین بزیر سرو و بچم بر فراز کوه — بشنو ز شاخ گلبن و بگذر ز مرغزار

یکسو فغان صلصل و یک سو خروش کبک — یکسو نشید بلبل و یک سو نوای سار

نبود کسی که می نخورد موسمی چنین — در کوه هم که هست بود از جنون فگار

فی فی ز مهر شاه و ولیعهد اهل ملک — مستند آنچنان که ندارند می بکار

از آن پدر مدارج تاجست سرفراز — وزاین پسر معارج تخت است پایدار
از آن پدر بایوان هر هوشیار مست — وزاین پسر بمیدان هر مست هوشیار
از آن پدر دوچار زیاران همه بلا — وزاین پسر رهای ز دشمن همه دوچار

در عزیمت حضرت مستطاب والا
سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

بستم چو زی گشاده رواق فلک کمر — شد آسمانم ابرش و خورشید زین زر
گردون بهدیه اخترم افشاند بر کلاه — دریا بر شوه گوهرم آویخت بر کمر
بر کف من نهاده شد از ماه نو حسام — بر کتف من فکنده شد از قرص خور سپر
دهرم بگریه گفت مرا از برت مران — چرخم بلابه گفت مرا همرهت ببر
گردید همعنان من از روی جان قضا — آمد رکاب گیر من از صدق دل قدر
آب حیات داد بیامم که بهر شاه — جان دادم و نکرد مرا چاره خضر
باغ بهشت گفت که بر یاد بزم وی — بر مردم و نیافت کس از من برش گذر
ذرات ممکنات بگرد اندرم دخیل — کآمد ز راه ترک من آن سرو سیمبر
قدش ز غصه همچو یکی خم شده نهال — خدش ز لطمه همچو یکی منخسف قمر
بس بر حریر پیرهن از مویه چاک زد — گفتی که کاخ من شده بازار شوشتر
بس سرو قد خویش ز انده بخاک کوفت — گفتی که بزم من شده صحرای کاشمر
هی کند زلف و گفت که ای جسته از کمند — چون شد که بی منت سفر افتد بر حضر
خاصه چنین سفر که ز عشق حضور شاه — ارواح کائنات ترا گشته پی سپر
من گر همه نکوترم از بهر ارمغان — هنگام بزم و رزم ز اسباب خیر و شر

در بزم طلعتم بسگی جلوه ساختن　　مانند روی شاه فروزد دو صد بصر

در رزم مژه‌ام بسگی چشم برزدن　　چون ناصری خدنگ شگافد دو صد جگر

از گفت من بدرگه شه ریز در ناب　　وز زلف من بهای ملک ریز مشک تر

گفتم بتا در آنچه شمردی ز حسن خویش　　من دیده‌ام بچشم خود البته بیشتر

لیکن چه بادم که ترا زلف دلفریب　　دزد است و دزد در است بملک نگین خطر

نظمی چنان بکشور شاه هست کاندر او　　می را بطبع کس نبود زهره اثر

این نیست آن بلد که غزالان چشم تو　　هر لحظه ره زنند ز مستی بشیر نر

این نیست آن زمین که خور از ترکتاز تو　　لرزان ز خاوران سپر در راه باختر

کیهان در این دیار نگوید بکس درشت　　کیوان در این حصار نیارد بکس نظر

شد آن زمان که از ستم زاغ زلف تو　　شاهین زند بسان مگس دست غم بسر

رفت آن اوان که از فرع ابروان تو　　ماند مثال حلقه هلالت به پشت در

سوگند اگر خوری که به بیداد نگروی　　با من بحکم بدرگه دارای دادگر

سلطان حمید ناصر دولت نصیر دین　　کامروز دین و دولت از وهست مفتخر

شاهی که دست بخت جمال و جلال اوست　　هرچه آن شود پدید بگیتی ز نفع و ضر

قدرش ورای صورت و معنی شمرده‌ی　　زان پیشتر که ظرف معانی شود صور

نی سیر آسمانی و نی جهد روزگار　　هر دم هزار نصرت از او گشته جلوه گر

خود کیست آسمان که از او آیدش نوید　　خود چیست روزگار گر او باشدش خبر

با عون او نهنگ شود کامجو به بحر　　در ظل او هژبر بود کام زن به بر

روزی نه آنکه خصم نیاویزد او بدار　　وقتی نه آنکه دوست نیارامدش بدر

بر جای سر مگر بکله باشدش خرد　　بر جای تن مگر بزره باشدش ظفر

هر صبح جزیه گیر خصیم است تا بشام ‌‌‌ هر شب عطیه بخش متیم است تا سحر

از شهر ساختن نشود همتش کسل ‌‌‌ وز قلعه کوفتن نشود خاطرش کدر

ابریست چون بگوشهٔ ایوان شود مقیم ‌‌‌ برقیست چون بعرصهٔ میدان کند مقر

در هر کمال جان وی اندام آن کمال ‌‌‌ در هر هنر وجود وی استاد آن هنر

خرطوم پیل را اگه کین برکند زبن ‌‌‌ بازوی شیر را بوغا بشکند به بر

کوشیدنش به پیل بود لعب صیدگاه ‌‌‌ جوشیدنش بشیر بود کار مختصر

خرگاه گرم او بهمه حال نرمه‌بند ‌‌‌ بالین نرم او بهمه وقت از حجر

گوئی تن زره بودش خوابگاه خز ‌‌‌ ما نا بسر سپر بودش متکاء پر

ای شاه شه نژاد که بر تخت عدل و داد ‌‌‌ غم از تو مایه سوز و نشاط از تو بهره ور

بر قامت تو فخر قباییست کامده است ‌‌‌ هر دو انگیش ابره دلیریش آستر

ایزد نکرده خلق بدین فرخی ملک ‌‌‌ یزدان نیافریده بدین زیرکی بشر

بنهاده منظر تو بصیرت بچشم کور ‌‌‌ بخشوده منطق تو شنودن بگوش کر

شاها اگر بنده بتو جیحون امیدوار ‌‌‌ زالام گشته بود کنون کمتر از شمر

چندی چو جبرئیل بدم ضیف بر خلیل ‌‌‌ گو راه همی زعجل سمین باده ما حضر

گوئی فرشته است که نه کارگاه یزدش ‌‌‌ دارد معذب از رخ دیوان بدسیر

یا نی گمان بری که ز کفران بر نعم ‌‌‌ رضوانی از بهشت در افتاده در سقر

تا خاک از درنگ به پستی بود شهیر ‌‌‌ تا آسمان ز سیر برفعت بود سمر

نازد همی ز اوج سپهر تو عز و جاه ‌‌‌ بالد همی به شیب لوای تو فال و فر

ممدوح این قصیده معلوم نیست

خسته جان شیخ و نوان تفته روان شوخ جوان — خون جگر خورد و گلان سوخته دل ماده و نر

مطربان آمده خاموش چو پر بسته هزار — شاهدان گشته سیه پوش چو بگرفته قمر

نیک بد دل شد و بر حالت گیتی افسرد — که مگر عمر بسر برد و بپا شد محشر

ورنه کو مغبچگانی که ز من ماند بیار — همه در مهر بهشت و همه در کینه سقر

چو نشد آن قصر برافراخته همچون فردوس — چون شد آن بادهٔ افروخته همچون کوثر

پس سفیری طلبید و بفلک داد پیام — گاهی درون پر ز معانی و برون پر ز صور

چیست این فتنه که بینم ز تو در ملک پدید — که خود از سایهٔ فرزند گریزد مادر

مگر از کولبه ام نیست ترا آگاهی — که بر تیغ من انداخته خورشید سپر

فوجها دارم کوشنده مثال ضرغام — تو چها دارم غرّش مثال اژدر

فلک از بیم طرزید و چنین داد جواب — گاهی بخدّام تو رضوان جنان فرمان بر

ملکتی را که تو اش یار نهادی با من — داشتم هر دمش از خلد برین نیکوتر

هم نشاندم بچمن بر لب هر چشمه درخت — هم فشاندم بدمن بر سر هر لاله مطر

لیک ماه رمضان دید چو ملکی انیسان — رغبت آورد و طمع کرد و برو تاخت چو شیر

پس بخواند از وزرایش رجب و شعبان را — گفت جاسوس وشش آرید بر این خطه گذر

هر که بشنید فرمید ز من او را دل — چه بعقل و چه بنقل و چه بزور و چه بزر

آن دو تن نیز پس از بیم برسیدند بملک — بیرون طالب خیر و بدرون صاحب شر

هر کجا از کِه و مِه جشنی و جوشی دیدند — خیرخواهانه نمودند در آن خیل مقر

الولا گفتند ای قوم حذر از شوال — که ورا نیست ز دنیا و ز دین هیچ خبر

که درین فکر که کی باده رسد از خلخ — گه درین دگر که کی باده رسد از خلر

لیک از آنجای که بد بار خدایا رحمت — رمضان زد شبهی طبل و رسید الشکر

فیض عقبی بودش غالیه سا بر این
خلق نادیده و نشناخته گفتند بهم
رمضان نیز شبانگاه در آذر ملک
گفت هر کس که برد ساده بهر بندش پی
نان اگر خواست کسی گفت که بر خوان خلیل
هر چه گفتم رمضانا مه اسپس از شوال
نشنید از من و زد آتشی آنسان در ملک
گفت شوال مخور غم که بجان و سر میر
پس ز جا جست و میان بست و بر اند اسب و کشید
راست گفتی که امید است و به پیکار عدو
بت شکن داد کر عهد براهیم خلیل
در وغا بر کند از تن ز دلیری جوشن
سطوت آموخته از برق پرندش آتش
ماه بی عون لوایش نفروزد بافق
ننهد وحش بجز در کنف خیلش گام
جیشها داده هزیمت که ز انجم افزون
پای پیک آبله زد دست دبیر آفت یافت
آنچه من دیدم از او صید مگس از بر شم
همه بگذار چو شد نیز دیر از شورش عام
لب ازو آل ز آرامی گیتی بد خشک

عیش دنیا بودش نافه گشا بر اسیر
آفرین زین ملک راد رعیت پرور
محتسب خواند و عسس راند و بهر راه گذر
گفت هر کس که خورد باده بگو بیدش سر
آب اگر جست تهی گفت که در جام خضر
جان مکن جو رکمن کنج منه رنج مبر
که ز دودش بچکید اشک ز چشم اختر
مه روزه همین گاه نمایم کیفر
تیغ از ماه نو و زد بدل روزه شرر
تاخته یکتنه شمشیر زن و جنگ آور
که ما بوان همه بحر است و بمیدان آذر
گاه کین بفکند از سر ز شجاعت مغفر
سرعت اندوخته از سیر سمندش صرصر
مهر بی یاری تیغش ندمد از خاور
نزند طیر بجز بر طرف میلش پر
حصنها کرده مسخر که ز گردون برتر
بسکه بر دآن و نوشت این خبر از فتح دگر
ده هزاران کس ده تن ننماید باور
خاصه وقتی که تهی بود ز لشکر کشور
فتنه کردند که سازند مگر کا

سوی هر خانه دویدند بصمصام وسنان / در هر دکه گشادند بکوپال وتبر

این دوان تاکه زنیر اکشد از دامن سوی / وان روان تا پسر ارستد از چنگ پدر

این بفرماید که بس شاه جهانزاد ورنگ / آن بفرماید که بس میر زمانزاد فر

از غبار رهشان چشم کواکب شد کور / از غو نعره اشان گوش ملایک شد کر

آنچه اشراف بلد داد ز رندی کایقوم / تخم در شوره مکارید نه بخشید ثمر

خواهشی چند نمودند که تحسین بیزید / مطلبی چند سرودند که رحمت بعمر

باری از این شغب وشور چو لختی بگذشت / دل آگاه امیر آمد از آن مستحضر

آنچنان شد غضب آلوده که مژگان نگار / آنچنان گشت برآشفته که زلف دلبر

گفت بیدانشد این بد مگر از نیکی من / شاخ نیکی منشانید که بد آرد بر

پس برآمد بسمند وبکف آورد کمند / خود نهاده بسر خفتان نموده ببر

چرخ بگرفت عنانش که بگو با مریخ / فتح بوسید رکابش که بفرما به ظفر

هم قدر گفت بمان منت خود نه بقضا / هم قضا گفت مرو خدمت خود ده بقدر

او نپذرفت زکس برخی وفرمود بخصم / آنچه را صولت حیدر بیهود خیبر

نور رخش چو درخشید بر آن تیره دلان / آنهمه آتش افروخته شد خاکستر

آن یک از خوابگه موش همی جست مناص / وان یک از کلبهٔ خرگوش همی خواست مفر

داورا بنده دیهیم تو تاج الشعراست / که چنو بنده کم آورده بگیهان داور

ولی از کید حضر باشدم آن قدر ملال / که اگر بار دهی رخت کشم سوی سفر

من در این مرز چنانم که بمعدن یاقوت / من در این بوم چنانم که بدریا گوهر

شعره گفتش چه فزاید چو لئامت بفحول / دختر بکر چه زاید چو عنن در شوهر

مه تو بسته بقلاده مرا همچون شیر / ورنه در بیشهٔ افلاک فکندم [illegible]

تادو

تا دمد آینهٔ مهر و چمد ساغر ماه — عمر حضرت بود و طنطنهٔ اسکندر

در تهنیت حضرت اقدس والا ظل السلطان دام اقباله از ری باصفهان با خلعت و شمشیر و اضافه نمودن عراق و عربستان عرض شده

بصفاهان چو ز ری پور ملک آمد باز — نوبت رطل عراقیست باهنگ حجاز

چون عراق و عربستان بصفاهان افزود — باده بر راه نهاوندش ای ترک طراز

در ملوک ارچه بسی نغمهٔ منصوری خاست — گاه تسخیر هری یا که فتوح اهواز

کس حصار اینهمه نگرفت و مخالف نفکند — غیر این ظل همایون و شه نیکی ساز

این هنوز اول آنست که بر صفحهٔ ملک — جسته از شوشتری کلک ملک خط جواز

باش تا جیش ز خوارزم کشد بر کشمیر — باش تا باج ز تبریز نهد تا شیراز

خاصه از خلعت شایان شه نام اندوز — خاصه از تیغ جهانگیر شه جام انداز

خلعتی نغز به انسان که همی اطلس چرخ — سوده بر خاک بر دامن او روی نیاز

تیغی آراسته آنگونه که انواع نجوم — برده در چرخ بر جوهرش از بیم نماز

خلعتی در ارم مجد و شرف مقصد روح — تیغی اندر حرم فتح و ظفر محرم راز

خلعتی کام امل را ز اصالت قاید — تیغی احکام اجل را برسالت ممتاز

باری آن خلعت و این تیغ چو از خسرو یافت — شکر شکر فشان سوی صفاهان شد باز

همرهش نور ازل بدرقه‌اش فیض ابد — سخطش خصم گداز و کرمش دوست نواز

گل همی ریخت بخروار و گهر بخت بمن — زآن منازل شدش از خیل که در ره دراز

ای بسا پیل تن آور که شدش طعمهٔ تو
ای بسا شیر شکاری که شدش سخرهٔ باز

چرخ گفتا که جهان ملکت خود پنی و بس
هرچه خواهی بجهان آنچه توانی بگراز

خاک گفتا که مرا پهنهٔ جولان تو نیست
از زمین پای بکش سوی فلک دست بیاز

عقل گفتا که وجود تو جهانیست بزرگ
خردی دهر ببین پیش مران بیش متاز

نامداران جهان در طلب خدمت وی
کرده کوتاه ره دور بامید دراز

خاصه چیچون که در این خامه زمصری چکامه
برده از شعری شامی سبق عزت و ناز

مطلع ثانی

ای خدیوی که وجودت زخدائی اعزاز
کرده بر خلق در رحمت و آسایش باز

در دل مهر فروغت چه غم از کین حسود
که مصونست کلیم از خطر شعبده باز

کاخ اطعام ترا از بن دندان گردید
قرص خور نان و فلک خوان و سحرگه خباز

خضر را گویند ز آن خضر شکسته است لقب
که دمد سبزه بهر جای نشیند ز اعجاز

این سخن را مثلی یافت نشد تا که خدای
از قدوم تو جهان را چو جنان داد طراز

هر کجا شقه گشاید علم دولت تو
قصب السبق زخلد آورد از مایه و ساز

زان صفابخش مقامات یکی آمد یزد
گر خلیلی ز تو گردیده بطحا انباز

لیکن این یزد در آن پیل تن شیر سرشت
هست در خوف و رجا راست چو نخجیر گراز

گر کشد زو نخورد ور نکشد زو نخورد
که بنخجیر گراز است دو سو دل بگداز

تا عرب مرد حجاز است و عجم اهل عراق
جوش حشمت بعراق و صفت خیلت بحجاز

در ورود آقا میرزا محمد حسین امام جمعهٔ اصفهان طاب ثراه از خراسان بیزد

سحر دگر یزد نوازد ببام گردون کوس | بشکر آنکه رسد موکب امام از طوس

بایمن اندرش از صدق صوت یا سبوح | بایسر اندرش از قدس بانگ یا قدوس

دگر خصایص تسبیح آید از زنار | دگر معانی تکبیر خیزد از ناقوس

کنون مسایل موهوم را نگر معلوم | کنون مشاکل معقول را نگر محسوس

ایا نسیم سحر ای همند جم تا چند | بگرد خرگه معشوق و عاشقی جاسوس

یکی ببوی و بسوزان مجامر پرویز | یکی بپای و برافشان ذخایر کاوس

چمن ز سبزه بیارای چون پر طوطی | دمن ز لاله بپیرای چون دم طاوس

بپیچ پنجهٔ مهر و بگو که راه بروب | بمال گوش سپهر و بگو که خاک ببوس

بدین نمط چو فزودی بیزد آرایش | ز بندگان امامت بخواه عز جلوس

نی این حدیث خطا شد زمن که شخص امام | بس است از پی آرایش بلاد نفوس

فلک بمحفل دربان او چو فانوسی است | که هست مشعل خورشید شمع آن فانوس

در این قوافی مجهول تا بود معروف | بود جبینش مسعود و حاسدش منحوس

در حیرت از حوادث کون و فساد و مدح محبوب خالق اکبر موسی بن جعفر (ع)

خرد طبل تحیر زن شبی خواندم بمیدانش | که دائب چیست مقصد زین تغیر زای امکانش

گشاید دست چون ابلیس دزدی خود بملک دل | پس آنگه گوید آگه باش و سر بر زن ز دستانش

اگر گویی که بزم امتحانست این جهان ما را | که جز آن میتواند شد که ز اول خواست یزدانش

دل از او دیده از او ذات و استعداد هم از او | چه از خود دارد این بیچاره تا بایست تاوانش

زمین را چون فلک کن فرض و اجرامش بنی آدم | بنسبت از که سعد و نحس شد برجیس و کیوانش

گرفتم بوالبشر را خواست در خلد مخلد جا
نمود از منعش از گندم چه بود اغوای شیطانش

جمادی همچو مقناطیس آهن را بدام آرد
چرا اشرار را احمد نکردی رام قرآنش

چرا یاغی کند ایجاد و آنکه از پیمبرها
هزاران را کشد کز صد یکی آید بفرمانش

چو در دستش مغیلان کش دوا بر پا خلیدن شد
مگر سر باز میزد می نمود از خلق ریحانش

چرا زلف بتان آراست با طرزی که دزد دل
گره گر دست گردد باز لازم نیست دندانش

حدیث کنت کنزا گرچه خالی از هوس نبود
ولی از ما عرفناک از چه ناقص ماند عرفانش

اگر حق در اصول دین تحقق خواست از بیچون
علی از کلما میزتموا گر داز چه حیرانش

کس این کشف حقایق را گماهی ناید از عهده
مگر موسی بن جعفر آنکه گلزار است زندانش

نخستین آیت رحمت تمتع یاب از زحمت
که ارنی گوی طور صبر شد موسی بن عمرانش

در مدح جناب جلالت نصاب میرزا نقیخان منشی حضور ملقب بمجد الملک متخلص بعبقری

هر آنکه هست چو او سرو و نار پستانش
چه احتیاج بسرو است و نار بستانش

جز آن تن بت من اندرون پیراهن
که دیده پیرهنی پر کنند از جانش

مگر که فتنهٔ آفاق زیر دامن اوست
که سر زده همه تیمار از گریبانش

نمیخرند زلیخا بهیچ یوسف را
اگر چنین صنمی بود نقش ایوانش

بکفر طره و اسلام چهره فتنه گریست
که باخته دل و دین کافر و مسلمانش

اگر نجا دم فردوس چهره بنماید
بدوزخ افکند از خلد حور غلمانش

سرین و بهشتی هیچ ارنماید استدلال
که او ز موی میان ناز گسسته برهانش

روا است ناله اگر دل بخواجه زان سر زلف
گر التفات کند قصه پریشانش

سلیل مجد معین منشی حضور ملک
که هست نام نکو میرزا تقی خانش

خجسته رحمتی از کردگار اخلاقش
بهینه دوره از روزگار دورانش

بر دلش جگر بحر چونکه خون گردید
فلک بطعنه همی نام کرد مرجانش

شبی قمر بدرش بوسه زد بدین امید
که روزی افتد اندر شمار دربانش

زد آنچنانش بواب لطمه که هنوز
بود برخ ز کلف رد حد احسانش

ای آن ستوده که تا نصر بر خامه تو
وجود العدم بر نهاد بنیانش

علو اختر بخت چنانکه وقت نگاه
فتد ز فرق فلک را کلاه کیوانش

بعون عزم تو هاروت یارد از بن چاه
پرد بچرخ و بگیرد ز زهره میزانش

ممدوح این قصیده معلوم نیست

نگار که پیمانه است برخیز و به پیمان باش
رخشان مهی و از می با مهر درخشان باش

که چهره بشو از خواب که شانه بزن در زلف
هم خادم اهرمن هم محرم یزدان باش

از لعل روان بخشت که عیسی مریم شو
وز اژدر گیسویت که موسی عمران باش

بفروز مه عارض زان حلقه و تاب زلف
بر وحدت در کثرت دارنده برهان باش

از چهره گندم گون وز طره مار آسا
که رهزن آدم شو که هادی شیطان باش

چون طره و چهر خویش رو رسم دو رنگی نه
یا شو بتمامی کفر یا یکسره ایمان باش

گر بر سر مهر آئی با حالت برجیس آی
ور پای بکین کوبی با حیلت کیوان باش

چو صبح شبی در رقص برزن ز گریبان سر
ور رشک رخت گو صبح چاکش بگریبان باش

ز افراختن بالات مبهوت صنوبر شو
ز افروختن سیمات محسود گلستان باش

با دوست ز روی نیک سازنده چو خشت شو / با خصم ز خوی بد سوزنده چو نیران باش

اصحاب تجرع را زآن چشم برومی ده / ارباب تجرد را زین جسم مباحان باش

بار زند مروق نوش در میکده مصلح شو / با زاهد ازرق پوش در صومعه فتان باش

در محفل مامستان هشیار بدن شرط است / زآن غمزه و موزنهار با خنجر و خفتان باش

ملکه ز زمین خاکی از حد وسط چون باد / نه آب گوارا شو نه آتش سوزان باش

ممکن شود ار بوسی خاک قدم قدسی / واجب شمرش طاعت وافزون ز ازان ارکان باش

کاخی که وجود اوست گر رای بدانایی / گر طالب اسراری دم درکش و نادان باش

در بارکه بدنش بگریز ز استغنا / از فقر مطوق شو پس بر همه سلطان باش

که زخم ممالک را بیواسطه مرهم نه / که درد مسالک را بی رابطه درمان باش

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا نقی خان
منشی حضور ملقب بمجد الملک متخلص بعبقری

جهان فهرست ایجاد و سطور امصار ارکانش / شهنشه نام یزدان مدح مجد الملک عنوانش

از این نام خوش یزدان وزین فرخنده عنوان / همی طوطی لکهای ایران سد از باغ رضوانش

الا ای ترک نسرین رخ گل اندام و شکر پاسخ / که سرو قدت از خط اسمن سا بار ریحانش

مرا بر یاد مجد الملک ریحان بوطی می ده / خصوص اکنون که دی سرگرمی از تاراج بستانش

نه بر گل نغمه زن بلبل نه با سرو آشنا صلصل / که باغ از زاغ شوم آمد گر گلون گشت و ویرانش

فلک از بر تا چرم پلنگ آراست بر توسن / ز سرد دی شیر خواهد کاتش افتد در نیستانش

خضر گردست شوید از بقا نشگفت گر سرما / چو مرآت سکندر منجمد گشت آب حیوانش

چنان افسردگی در طور گیتی از دم دیمه / که آتش نیست امکان جلوه بر موسی بن عمرانش

بفصلی این چنین زردشت افروزد اگر آتش مغ آسا خاک ره بوسد بجان و دل مسلمانش

پدید امروها یل زمهریری گشته در کیهان که در قصد روح عاصی در تن از فرد او نیرانش

گل و نسرین و نسترون سفر کردند از گلشن بغیر از سرو کو بگرفته دامان در مغیلانش

بیا ای لعبت آذرمی آذر سلب کاذر زمستان عیش نستاند بنیروی زمستانش

برفت از نار از بستان تهی بستی ز دستان که هر شب تا سحر بازی کنی با نار پستانش

نماند از سبزه گرد جویباری سبز خط مه جو که خرم تر بود از سبزه خط عنبر افشانش

فرو بست عندلیب از دم پیا و مطرب محرم که دل افسرده تن جان نوا انگیزد از دستانش

چه غم گر نشگفد نرگس ز ترکی زیب ده مجلس که خود نرگس بود مسکینی از چشمان فتانش

نروید حالی ار سنبل مهی جو ضیمران کاکل که باشد در شکنج مو دل سنبل گروگانش

نماند ار وجد فروردین بجد الملک جم فرمین که هی از کلک مشک آگین بهشت آساست ایوانش

چنان از پاک دامانی بود در مردمی جامع که گویی یک جهان انسان زده سر از گریبانش

بکار ملک از این آصف نماید خامه اندر کف همان معجز که بد خاتم ز انگشت سلیمانش

هنر چندان در او مضمر که ناید در شمار اندر نه بل پیر خرد در هر هنر طفل دبستانش

بگاه جامه گفتن انقدر اشعار خوش راند که بوسد نای مشکین خامه پور سعد سلمانش

بهار ار گفت او یابد ز آذر نیست آزارش جوان از شعر او خواند ز پیری نیست نقصانش

اگر مجنون فرخ پی بخواندی تغزل از وی دل لیلی چنان بفریفت کآمد گوی میدانش

اگر بیتی از او بد زیب کاخ اندر زلیخا را دمی صد بار یوسف بهر وی بشکستی زندانش

چو نونی بر نویسد باج از ابروی دلدارش چو لامی بر نگارد تاج از گیسوی جانانش

که تصویر انسان نغز و با معنی کشد صورت که مانی ماند انگشت تحیر در بدندانش

اگر نقشی زند صالح وگر شکلی کشد طالح چنان نیکو بود کز رخ تراود کفر و ایمانش

چوگانش

بتی را که بیار آید بلوح سیمگون شاید — گر ابراهیم اندر کعبه سازد زیب ارکانش

گر او تمثال آدم را نگارد بر رخ دفتر — فتد بی اختیار اندر سجود از وجد شیطانش

الا تا آنکه آذر مه نباشد خوی آزارش — الا تا آنکه آبان مه نباشد طبع نیسانش

سرت سبز و دلت خرم رخت سرخ و تنت بیغم — سرایت گلشنی کز قد تو سرو خرامانش

در مدح عمدة الارکان معتمد السلطان حاجی محمد مهدی ملک التجار بوشهر مالک اقتیاز مهرجی

شیقه بر روی سیه کاکل چون عنبرش — تا دگر آن فتنه جوی چیست بزیر سرش

شانه نزاند بمو اب نریزد برو — کاین دو زبان آورد با آتش و عنبرش

لیک نداند هنوز زخردی و سادگی — کز شانه و آب شد بموی و رو چاکرش

آب چو آتش شود شانه مشوش شود — تو از دو این دو را بعنبر و آذرش

جز مژه و چشم او که دیدم از چشم خود — من نشنیدم غزال بنچه ز شیر نرش

لب و رخش در صفت شکر و آتش ولیک — آب چکد ز آتشش زهر دهد شکرش

تاب نماند دگر در تن و جان مرمرا — چو تابد از پیرهن سینه چون مرمرش

مرگ نه بیند بعمر پیر نگردد بدهر — هر که چنین لعبتش آنکه چنین دلبرش

همی نه در کوی او پای من آمد بسنگ — گر گذرد جبرئیل در شکند شهپرش

کس ار بگوید بماه کاین پسر از پشت تو است — بسکه بود پاک روی سیمی نشود باورش

کس ار سراید بمهر کاین گهر از کان تو است — بسکه بود خیره سر می نشود منکرش

هر که شبی را گرفت قامت او در بغل — تا بقیامت وزد بوی گل از بسترش

وانکه از آن چشم مست زد قدح و شد ز دست — باز نیارد بهوش طنطنهٔ محشرش

او که بدام دو زلف دلم زکف برد و رفت
نه گیردم می ز دست تا بدر آرم زپاش
بحرگه رندان شهر باده خورد رطل رطل
کنون که از زهد خشکت می نخورد نزد من
خواه بزر یا بزور خواه بشر یا بشور
تخت نهد گر بماه بخششش آرد براه
مهدی هادی صفت آنکه ز نیکو نیت
غنا نخواهد فقیر چون گذرد جانبش
خدمت درماندگان نعمت بی منتهاش
هدیه بخردان برد بذات خودیم شب
بعهدا و فی عجب اگر نبارد سحاب
فی زعهد و قدیم بیش ببارد که ابر
فرگشاده دلش بدجله و نیل نیست
صدور هر کار خیر چه در حرم چه بدیر
ای کف دربار تو بر شده ابری که هست
چون بتو اقبال ساخت قدر جلالت شناخت
داد اگر چرخ پیر عروس گیتی بتو
آنکه بدانش بود کاشف غیب و شهود
هیچ قضائی بملک نیارد با مراد
بهر مهام عباد جای گیرد تورا

من بگدا این چنین گشتم مدام اندرش
نه خواهدم باخت نرد تا بکنم ششدرش
چون بر من میرسد آب کشد ساغرش
دست ندارم از او تا بنمایم ترش
میگذرم بر درش میکشم اندر برش
مگر که باشد پناه از ملک بندرش
زروان بود از سپهر کوکبه اخترش
وطن بجوید غریب چون نگرد منظرش
صحبت آموزگار دولت جان پرورش
گو هنر زکی بود قاعده دیگرش
بسکه خجل باشد از دست عطا گسترش
از حسد کف اوست همیشه چشمی ترش
مگر که باشد محیط تعبیه در گوهرش
ژرف چو نی بود مسند و مصدرش
سوختن آذر برق صیت سخا تندرش
تیغ نهان در نیام نیست عیان جوهرش
نشگفت از آنکه خواست جوان بود شوهرش
عرش تو نشناخته است ایمنش از ایسرش
تا که نگردد ز تو تقویتی یاورش
کس از آهن بود عناصر پیکرش

میرا از بسکه هست کفشه‌ئی چون پر آب — بپای خود هر طرف روان بود فرش

مهر تو کندش زیر دو رنه به بنگاه خویش — شاهد فرخار بود بلکه می خلدش

تا که بود زلف دوست کمند عاشق ربائش — تا که بود چشم یار غمزه غارتگرش

پشت عرب تا عجم به پیش کاخ تو خم — که جز بکاخ تو نیست ملک و ملک زیورش

در مدح جناب فخامت نصاب میرزا محمّد علی خان معاون الملک عرض شده

طالع بودت اختر حسن اندر رخ ساطع — خوش آنکه بتابد بوی این اختر طالع

تیغ خم ابروی تو برهان نکوئی است — لیکن ز فسون آمده برهان تو قاطع

طوبی برافراشته بالای تو رسوا — حورا برافروخته سیمای تو ضایع

شش سوره مابسته بیک غمزه دو چشمت — زانگونه که خامس نشناسیم ز رابع

جز بوس و کنار از تو مرا نیست توقع — ای خواجه بیا مگذر ازین بندهٔ قانع

تنها دل من نیست مریض از غم عشقت — دیریست که هست این مرض اندر همه شایع

هر کس بودش ذوق طبیعی بتو شیداست — جانا نتوان ذوق زدودن ز طبایع

کویت ز صفا کعبهٔ رندان خوانق — رویت ز بها قبلهٔ شیخان صوامع

وصفی ز قدت رقص در آورده تقابل — حرفی ز لبت هوش ربوده است ز سامع

در طرهٔ فتان تو آن چهرهٔ تابان — برقی است که در تیره لیالی شده لامع

چشم از طمع دیدن تو یکسره دریاست — تا خود چه بلا خیزد ازاین مردم طامع

هر حلقه از موی تو ظلمات عجایب — هر جلوه از روی تو مرآت بدایع

ای ترک جوانیم ز کف رفت بده می
کاین رنج هرم گنج غمش آمده قامع

جز گدیه ننهد هدیه ام از مدح شرایف
جز غصه نشد حصه ام از قدح وضایع

نه عام کند فهم ظرافت ز خرافت
نه خاص دهد فرق مطالع ز مقاطع

از بخل ز شعر ترم آزند تنفر
چون زاهد خشک که از مسکر مایع

گشتم باقالیم و بحر و بر معاون
کس نی بنعم اهل کمالات و صنایع

ختم الادبا گر بدر هندی صدر افاخم
کهف الامرا دفع فجار رفع فجایع

هر توده از دوده او کحل بصایر
هر جامه از خامه او ذر مسامع

عزمش شود ار شامل بر مدت ماضی
فی الحال سبق گیرد از ایام مضارع

سوی قلمش روی نهد دولت و ملت
زانگونه که زی دایه گرایند رضایع

ای آنکه بود مایل امرت فلک پیر
آنقدر که برشوی جوان میل ضجایع

امجاد ز تو مبتشر اندر بار آنگه
اجداد بتو مفتخر اندر بمضاجع

ابدال یمین تو بجد نیست که عدش
مخصوص یسار است که عقد اصابع

از شوشتری کلک همایون تو گردید
پر شور نهاوند و صفاهان و توابع

در تهنیت ولادت شاه اولیا علی مرتضی ع
و مدح مؤتمن السلطان ابراهیم خلیل خان گوید

از کثرت نهانیست کنون کعبه مشرف
گز اوست عیان شرف احببت ان اعرف

زین کنز خفی ظفر جلی زد بفلک ارض
کش خاک بشد پاک چو افلاک مشرف

ذرات بکرات چو افواج گه از حاج
بستند و گشادند پی طوف حرم صف

عقل آمد و لبیک زنان حلقه بدر زد
تا چون بود احباب درا باز تکلف

جبل آمد و العفو کشان رخ بصفا سود ‌ ‌ تا چون شود اعدای ورا باز موالف
رضوان ز جان محرم بر رحمت وی شد ‌ ‌ کش خلقتی از قدرت او بود موصف
مالک ز سقر طایف بر سطوت او گشت ‌ ‌ کش فطرتی از حکمت او بود موظف
لوح و قلم و نور و ظلم عالم و آدم ‌ ‌ ایثار ورا نقد روان داشته بر کف
شاه همه او بود و چو او پرده برافکند ‌ ‌ هر ذره برش بنده صفت گشته موقف
ارواح مکرم چو مصابیح سحرگاه ‌ ‌ شد با رخ او قابلی از نور مجوف
گر حشمت او بانگ نزد بر رخ اشیا ‌ ‌ فی ارض مسطح بد و فی چرخ مسقف
شد بنت اسد ام اسد زین خلف الصدق ‌ ‌ فی برج اسد گشت ازین مهر مخلف
هم داد خبر زانچه حکم بود در انجیل ‌ ‌ هم خواند ز بر آنچه سور بود بمصحف
بی‌نام درون سوی قماطش چو مکان داد ‌ ‌ بگسیخت قماط و سوی حق برد فرا کف
دستی نتوان بست که دل داد بموسی ‌ ‌ از مژده ما فی یدک الایمن تلقف
نگشود نظر جز برخ احمد مختار ‌ ‌ کانفهم همه او بود و جز او بود مزخرف
ای مظهر یزدان که پس از جلوه ذاتت ‌ ‌ لوح آمده در زمزمه القلم جف
ما قدر مصاحف ز تو دانیم و عجب نیست ‌ ‌ باید که معرف بود اجلی ز معرف
در راه خدا تا نشدی راکب دلدل ‌ ‌ نشناخت کسی مرتبه راکب رفرف
شیطان بگه جوشش فضل تو مرجی ‌ ‌ آدم بگه کوشش عدل تو مخوف
جز عشق تو هر شیوه آراسته معکوس ‌ ‌ جز مهر تو هر مذهب بگزیده محرف
روی تو ارم را بود از جلوه مصدق ‌ ‌ کوی تو حرم را بود از رتبه مطوف
هرکس که بذیل شرف و مجد تو زد چنگ ‌ ‌ چون داور ما شد بجهان امجد و اشرف
جان و دل ظل ملک عصر براهیم ‌ ‌ کش نام خلیل است و خود از نام مصحف

آن میر که تا کاخ مهی یافت از او زیب — بگذاشت قضا حکم قدر را همه بر رف
با عاطفتش کاه سبک کوه موقر — بی تقویتش کوه گران کاه مخفف
در بزم چو ابریست که افکنده بدل جوش — در رزم چو بحریست که آورده بلب کف
مستوثق بر بینش او هر چه مدون — مستانس بر دانش او آنچه مؤلف
ای آنکه خیال و سخن و بذل تو زایزد — همواره صحیح است و مثالست و مضاعف
فردوس بر خلق روان بخش تو بی نم — دوزخ بر شمشیر جهانگیر تو بی تف
در گوش و بدست تو غو کوس و سر خصم — ماند همه بر ناله رود و بط قرقف
پشتی که نگردیده دوتا پیش تو چون چنگ — نه دایره چرخ قفایش زده چون دف
پنهان بشکوه تو همی فر سلیمان — پیدا ز مقال تو همی حکمت آصف
فرسوده بیانت ورق علم زبقراط — بربوده روانت سبق حلم ز احنف
از تو چه گر و میر دار خصم نهد دام — بر مه چه زبان آور دار کلب کند عف
تا دامن اجلال خداوند تعالی است — زالایش فکر عقلا انزه و الطف
کام نعم یار تو ز اقبال مطرب — مغز امل خصم تو ز ادبار مجفف

تیغ هلال تافت چو شوال راز کف — ماه صیام را سپر افتاد از کتف
پر باده گشت شاهد مه پاره را ایاغ — خود باد ماند زاهد بیچاره را لگف
تا چند کاخ میکده از صوم در قصور — والنده صحن صومعه از جور تا غرف
تا کی غراب بلبل گلدستهای شهر — وز نعره عذر خواه خطیئات ماسلف

امسال سلخ مه تبر اوقات تلخ کرد — مجموع روزه یک طرف و سلخ یکطرف
ای ماه از من در رمضان قصه ئی شنو — تا گوش تو شود گهر آمیز چون صدف
ده روز پیش از آنکه دمد روزه را هلال — مصروع وش لبم ز تمارض فشاند کف
خادم چو دید حال من این گونه رفت و زود — آورد سوی خانه طبیبی بصد لطف
آنگه طبیب کرد چو دقت بنبض من — خورد از دروغ بر طمع سیم و زر اسف
گفت این بود تبی که شود منتهی بدق — باید دو بیست روز خوردمی بنای و دف
پر شد دلم ز وجد ولیکن ز روی زرق — گفتم که ای ز تشت فلاطون ببین خلف
حاشا که من شراب خورم خاصه در صیام — ور خود یقین کنم که بلا شک شوم تلف
گفتا نعوذ بالله ازین رای منحرف — گو شد وجوب حفظ بدن ز امن الحرف
سقف و ستون روزه که دین از صلوة و صوم — خود گفت روزه را که امراض نه برف
من چونکه دیدمش بمضاست در علاج — گفتم بخادمک که شراب آر و لا تخف
او جست و رقص کرد و می آورد و جای نقل — بخشید بوسه که ز شکر برد شرف
یک اربعین مدام زدم جام تا که باز — دوشش از هلال عید رسید آیت شعف
تجدید عهد من برحیق عتیق شد — تا خواجه را ز دُر مدایح برم تحف
آن خواجه که داده قضب خط بندگیش — بل از قدر ربوده بسجانش قد اعترف
تیر یکه از کمان خیالش کمانه کرد — تا پر فرو نشیند از اقبال بر هدف
ای از تو فخر لشکر ایران چنانکه بود — جیش قریش مفتخر از شحنهٔ النجف
تخت ترا دو صد چو نهم چرخ در پناه — چتر ترا هزار چو خورشید در کنف

جائی فشرده بی شرف بام شوکتت — کاین هفت پله طاق شرف برده زان شرف

در تهنیت روز ولادت با سعادت خاتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عرض شده

چو از نهان بعیان زد علم رسول مصدق
ز خاک جانب افلاک شد خروش انا الحق

مهی ز برج تجرد نهاده رخ بتعین
که ارتباط پذیرفت از او مقید و مطلق

خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
نجوم چرخ معلق بطوف ارض مطبق

ز ملک غیب خدیوی سوی شهود قدم زد
که شد مکان همه از لامکان سپاه مضیق

بایمین اندر جبریلش از جوار سپے مشفق
بایسر اندر میکائیلش از موالی اشفق

الا نگار که غلمان عذار حور شمایل
که رشوه بخش تنت جان سندس است و ستبرق

زمین مولد احمد جهان جوان شد و در ده
از آن نبید که مانند کوثری است مروق

نمود چهره خلیلی که فیض مطبخ جودش
ز مغز کله نمرود داده مائده بق

الا بمنبر زنگار خط که لعل تو بر رخ
بود چو نقطه شنگرف بر صحیفه زیبق

برطل زیبق سیم زنگ شو ز آینه دل
از آن عصاره شنگرف جلوه تا خط ازرق

رسید رحمتی از حق که ز اشتمال عمومش
اگر چه شیطان برد امید از او بود احمق

الا تذرو کمین ساز و عندلیب کمان کش
که پیش نطق تو طوطی زند ترانه صدق

بیار باز بطی ز آن می چو چشم خروسم
که زاغ بر پر طوطی از او نگاشته صد دق

گشاد بال همائی ز اوج سدره قدرت
زد فلک چو کبوتر پرش ز شوق معلق

شه ملایک حاجب محمد آنکه ز واجب
فراتر از حد امکان فرش فراشته منجق

شکاف کرمه روشن همی بکوری دشمن
مدان ز مصدر اعجاز او همین یک مشتق

کسیکه مهر و مه و عرش و فرش از او ست هویدا
نه در خور است که گوئی قمر از او شده منشق

کدام معجز ازین بیش کایزدی جبروتش / زلامکان بمکان زد پی نبوت بیرق

ببارگاه نبوت بدان زمان متمکن / که در آب و گل آدم فتاده بود معوق

چو لطف و قهر وی اندر دو کون خواست مجسم / شدند آدم و ابلیس ز نور و نار مخلق

ز شوق دامن وصلش بطور سیر معانی / دو صد کلیم ارنی گو زده است چاک بقرطق

اگر نه حشمت او تافتی بوادی ایمن / فکیف خرّ موسی علی الثری و صعق

ای آن ستوده لولاک کافرینش ذاتت / شد از بسیط و مرکب برتبه اقدم و اسبق

هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت / که داشت خلوت وحدت ز شمع روی تو رونق

بود بکوی تو گردان سپهر و تابان بیضا / چو گنبدی که بر آن آشیانه ساخته لقلق

نداشت مریم اگر روزه از سکوت ز امرت / نگشت عیسی یکروزه داشتش بمهد منطق

نمود ختم رسل بر تو کردگار و عیان شد / که نی بدرج الوهیت از تو گوهری الیق

بعالمی که زند از تو موج بحر خدائی / بنوح می نرسد جز که ناخدائی زورق

که علاج علیلان آستانه عشقت / یکان یکان ز مسیحا هزار مرتبه احذق

زحل وهل زند اندر عساکر تو بهیجا / سپهر خاک کشد در ممالک تو ز خندق

شها ثنای تو ناید یک از هزار ز چیچون / نگارد ار بمدیحت دو صد کتاب منمق

در فتح قلعه تبر و ستایش جنت فساده
حضرت والا فرهاد میرزا معتمد الدوله طاب ثراه

بروج حصن تبر را که سود بر افلاک / بگرز رکنیان فرمود عم شه با خاک

فراز او ز سماک اوفتاده شد بسمک / نشیب او ز سمک تا پی سپار شد بسماک

بیاد فتح تبر ای بت طبرزد لعل / ز نوش لب بسری خواه شیر دختر تاک

بذاق خسرو شاپور کام شیرین گشت — چو شد ز فرهاد این کوه بیستون صد چاک
الا بهنر و قدت کاویان درفش گرو — وز آن دو مار تو اندر دمار صد ضحاک
بیارمی که ز عزم شه فریدون فر — بکوه دشمن ضحاک پیشه گشت هلاک
چه مایه رنج بکام رفته داد و کسی — نکرد یاد مر آن مرز را از آن ناپاک
مراد سلطان بایست او دهد ورنه — بدی بهیچ سلطان مرا دهم چالاک
ستوده معتمد الدوله کآسمان بلند — بر آستان ویش نیست دست استدراک
از او چو خلخ فرخ هزار ویران بوم — از او چو گلشن روشن هزار تیره مغاک
بهوش فطرت رادش زمستی اسراف — بلند طبع جوادش ز پستی امساک
قدر ندرد بر آنکه او شود دستار — قضا نپوشد بر آنکه او بود هتاک
زمین اگر همه یاور شود نگردد شاد — فلک اگر همه دشمن بود ندارد باک
بدین جگر نتوان دیدنش قرین هیهات — بدین خطر نتوان جستنش مثل حاشاک

در مدح جناب محامد نصاب میرزا رضا خان بیان الملک زید اجلاله عرض شده

سهی دهندهی از کبر اگر جواب سؤال — که بر تو ظن دهان هم تصوریست محال
درون جامه تن صافیت بدان ماند — که پر کنند یکی پیرهن ز آب زلال
چنین که دل برد انگشتهای مخضوبت — بسا سرا که ز دستان تو شود پامال
چه مایه خون که بگردن گرفته زآن طوق — چه فتنها که بپا کردهٔ از آن خلخال
سواد طرهٔ تو منتهای شام فراق — بیاض گردن تو ابتدای صبح وصال
تو زهره چهره بهر کشوری که باز آئی — بجان و دل مه و خورشیدت آید استقبال

کمالت ار چه جلالت بود و لیکن آن به — که چون وزیر شناسی جمال را بکمال
سپهر مجد و جهان هنر بیان الملک — که ابر بحر نوال است و مه فرشته خصال
که تغزل او مانده تا باد در چنبر — که قصیده اش استاده آب در غربال
بیوت نظم ورا احترام بیت حرام — سطور نثر ورا احتشام سحر حلال
ای آن بزرگ فلک قدر خورده دان ادب — که از کمال تو بذرفته بکر نظم جمال
بر آن خدیو که رایت فنی ز خامه چاملج — بچشم خود نگرد کارنامهٔ آمال
بر آن امیر که کالمت کشد صریحا — بگوش خود شنود بارنامهٔ آجال
در آن نبرد که گر از جوند شاعران آرند — ز کشور لمن الملک لشکر افضال
بود و خیل قلاوز و نایره سالار — شود ردیف علمدار و قافیه طبال
بجسم این ز عروض است جوشن برهان — بفرق آن ز بدیع است خود استدلال
سپهر خیره که آیا در این ستبرک نبرد — که راست انکر ادبار و اختر اقبال
تو ناگهان کشی از اعتزال رخت برون — شوی بکوههٔ یکران اشعری جوال
بتارکت کله سروری ز پاکی طبع — به پیکرت زره برتری ز نغز مقال
مبارزت همه گر سیف اسفرنگ بود — نیامده فکند اسپر و بدزد دیال
به پیش عیسی نطق تو حاسدت فاسد — چنانکه در بر آیات مهدوی دجال

در تهنیت عید قربان و مدح بندگان جلالت بنیان ابراهیم خلیل الله خان گوید

عید اضحی شد و از دولت این جشن جلیل — حاج را کوی خلیل است و مرا روی خلیل
کوی جانیست ز گل روی جنانیست ز دل — آن پر از خان خلیل آن دگر از جان جلیل

گرد زمزم زده صف حاج و خلیلی است مرا / که بود با ذقنش چاه زمزم در نیل

گر خلیلی که مراهست بهاجر گذرد / نه عجب گر کشد اندر قدمش اسماعیل

حجر الاسود اگر خال بجاش نگرد / آورد بسجده چو بر بار خدا عبد ذلیل

حلقهٔ کعبه اگر چنبر جعدش ببیند / شود از حلقه بگوشان خروشان و دخیل

ای خلیل دل عاشق که بگوی تو ز شوق / خویش راش صفت ساخته قربان جبریل

عید قربان شد و من نیز بر آنم که چو حاج / بندم احرام و سوی کعبه زنم طبل رحیل

گر بدوران امیر الامرا نهضم حج / پس در ایام که این رتبه نمایم تحصیل

چاکران دارم در پایه چو پرویز بزرگ / مرکبان دارم در پویه چو شبدیز اصیل

هم توانم که نهم تخت به یثرب از عاج / توانم که زنم هودج تا مکه بفیل

در منی با دُر و یاقوت نمایم جمرات / در حرم از مه و خورشید فرازم قندیل

بچه ترسایان گیرم بغنیمت از روم / که بود بر رخشان خط چو بزیق الانجیل

خورد سال اسپان آرم بهدیت از نجد / که کند برق ز کر درهشان دیده کحیل

از سقایت قدح حاج کنم مالامال / وز عمارت بصفا حصن کشم میلامیل

زی عراقی برم از لعل مرصع موزه / بحجازی دهم از سیم مطرز مندیل

اسپهائی بجنیبت رودم در موکب / که بدرند دل گوش فلک را بصهیل

دیگهائی بخورشش جو شدم اندر مطبخ / که از او بهره برد منعم و ابنای سبیل

باری این قدر چو از من بظهور آید بذل / حاج را جوشش تحیر فکند در تخییل

این بدان گوید این نیست مگر حضرت خضر / که خدایش بتفضل سوی ما کرده دلیل

آن بدین گوید اینگونه که پیماید کیل / این بشر نیست همانا که بود میکائیل

عربان از عجمان پرسند از روی عجب / کیست این مرد که حاتم بر اوست بخیل

گنج بایده کس این طور نبخشد بطرب — مال دزدیده کس اینسان ندهد باتعجیل

می ندانند که این حشمت و این مکنت و ساز — جمله در یک صله ام داده براهیم خلیل

وآن کرمها که بمن کرده اگر شرح دهم — همه گویند امیر است و یا دجله و نیل

آفتاب فلک یزد و ستوده یزدان — که برد بر سرش از نور ملک ظل ظلیل

کلک را پنجهٔ او چون کف موسی و عصا — ملک را مقدم او چون دم عیسی و علیل

از ازل آدم بالنده بدین را و خلف — تا ابد حوا نازنده از این پاک سلیل

خامه اش را بصر است دم روح قدس — صارمش را بنها داشت فر عزرائیل

بحر و کان روزی همدست شدند از در شور — که توانند مگر جود ورا گشت کفیل

او بدریا شد و زر بخشی بگشاد چو کف — آنچه خواندند کثیرش نبد الا که قلیل

میچه رایت او گر و بهر سوا اقبال — چرخ صد جای بخاک افتدش از بر تقبیل

ای امیری که برادر نگت چو بفروزی چهر — مهر و مه پیش تو برشوه سپارند اکلیل

دست حق در صدف قدرت خود تا مکنون — گوهر ذات تو را هیچ نپرورده عدیل

دل تو شهر سویدای ملک راست امین — رای تو ملک فلک پهنهٔ شه راست دلیل

دست تدبیر تو آنجا که شود عقده گشا — دیگر از جانب تقدیر نه قال است و نه قیل

دولت فرخ تو نایبه را سیل بنا — فکرت متقن تو حادثه را سد سبیل

تا بهر سال همی درگه حج ناسک را — زائر سلام حجر اسلام پذیرد تجمیل

دور بدخواه تو از کاهش ادبار قصیر — عمر احباب تو از افزایش اقبال طویل

در تشکر از آمدن نوروز و تشکی از نرفتن سرما و مدح مرحوم صدر اعظم طاب ثراه

خور بسرما گفت امروز کنم عزم حمل — گفت رو در کن حمل کن نکنم ترک عمل

گفت

گفت هر ساله بنوروز زدم خیمه بگل — گفت در خیمه نه اکنون عوض گل منقل

گفت رو گرم بهر لشکر سرما کامروز — حمل از نامیه جیشش ز تو برد این که و تل

گفت از یخ بود آنسان سهم جوشن پوشش — که ز چنگ اندش هم نرسد هیچ خلل

راستی ایزد داناست گر آثار پدید — حالها کار بهار است ز سرما مختل

نیکتر آنکه بپاس روش عهد قدیم — مجلسی سازیم امروز بصد گونه حلل

از نی و بربط و طنبور و دف و تار و رباب — از می و مطرب و رامشگر و تشبیب و غزل

هفت سین هم چو ز سرما نه بدست امسال — به که آید همه بر سین یکی ساده بدل

بغل و جیب چو آگنده نباشد ز سمن — ما بگیریم سمن سا بدنی را ببغل

سنبل ار نیست چه غم چنگ زنیمش در زلف — که بود سنبل از او در شکن رشک و خجل

تا تو با ساده و باده سپری گردد سه روز — فرودین تافته از سرما بازوی جبل

هان حسابان چاره سرما نکند فروردین — که بود بنده از بارگه صدر اجل

آفتاب فلک همت صدر اعظم — که بنجابت ز حضیض در او اوج زحل

در ستایش ذات کبریائی صفات حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناء

بود دم ز سر و قد او صنمی سیمین و سالم — ارمش بر وی بنده و حرمش بکوی خادم

نه ز در ره و سایل نستد ز کس رسایل — زنخش چو رای عادل خمکش چو رای ظالم

همه گر پی مفاخر نرود ز کبر وافر — نه بحجره که اصاغر نه بحجرگه اعاظم

بد و چهره اش حقایق بد و طره اش دقایق — حرکات او موافق کلمات او ملایم

عدم از لبش مؤید فتن از رخش قوی ید — خدا و شفای سرمد قد او بلای دایم

چه غم ار بسی قبایل شد او بدین شمایل
زده حلقها بکاکل که بدور بین تسلسل
اگر او بغارت جان شد از آن سیاه مژگان
که ام از سرور دلجو که ام از غمزه نکو
لبش آن لطیف موضع که نه بوسه راست موقع
همه دولت مساعد چو لبو بزم قاعد
رخ و زلف او در آیت ز ضلالت و هدایت
همه دم بر صبایح می ناب خورده واضح
شبکیش گفتم ای مه پی خون رز مپوره
بجواب گفت چیحون زعنب از آن جرم خون
شه دین امام ضامن مه مرکز میامن
شهی از خودی مجرد مهی از خدا مقید
پسر یگانه زهرا پدر هزار حوا
شب قدر محو مویش دل دیر و کعبه سویش
ز برون پرده چون هی بدرون پرده اش پی
نه چو جد و غیر همه خلق اگر همیه
ز تقاعدش بغبرا باسف سپهر خضرا
زهی ای وجود اجمل رخت از وی تجمل
ز تو کامران قوابل ز تو حل شده مشاکل
چو بعاطفت زنی دم چو نگین شوی مصمم

ملکی نیایدش دل که نویسدش مظالم
بوفای او تفضل بجفای او مکارم
غمش از کدام سلطان زمش از کدام حاکم
بمیانه من و او بود ای بسا عوالم
برخش عرق مصدع بتنش سمن مزاحم
همه غارت معاضد چو شود بکاخ قائم
بتألفش عنایت بتکلفش مراحم
نه تفقدش نباصح نه تألمش ز لائم
که ز سکرت آید آنکه که شوپی ز کرده نادم
که برای نسل هارون ز چه گشت پور کاظم
که دو کون را اماکن ز سراپر است عالم
بر دوحه محمد گل بوستان هاشم
خور آسمان اعراب و درم اعاجم
ز صفا حصات کویش زده طعنه بر نواجم
شده نقش پرده از وی همه جان شکر ضیاغم
نه چو جده اش مصور همه کون اگر فواطم
ز تقربش بفرداشعف روان آثم
بحسب ظهور اول نسب سلیل خاتم
ز تو جنبش هیاکل ز تو دانش جماجم
شود از بهایم آدم شود آدم از بهایم

اثرات کف موسی بجنبیت از تجلّی | ثمرات کفت عیسی بزمینت از نسایم

چو زدی ز طبع وقاد بنقاط دین دوایر | کبرت بک الصغایر ظهرت بک العلایم

زلل از تو در جدائی ز مصاحف خدائی | نه ز کوشش کسائی نه ز اجتهاد عاصم

بسوی تو ره سپاران ز صنوف تاجداران | بدر تو خاکساران ز اهالی عمایم

ز قدوم تو بدانسان شده نامور خراسان | که داد و ز مهد تابان بود افسر افاخم

بودش ز بسکه تمکین بنفاد دولت و دین | چه عبوری از بساتین چه اموری ز عضایم

همه جود بالتوالی باریکهٔ معالی | همه عدل لایزالی بوسادهٔ محالم

بعباد از او فواید برقاب از او قلاید | علمش بجیش قاید قلمش بملک ناظم

چه گروه عم نصیبان بر نطق او ادیبان | چه بلارک خطیبان بر تیغ او صوارم

بهنر چنان مواظب که ز خویش گشته غایب | ز معایبش مشارب ز معارفش مطاعم

تهی آن سپهر پیما که فراز آن کند جا | نه چو او سترگ اعضا نه چو او قوی قوایم

برو از جبال و صحرا بشکوه و فر عنقا | خورد از حدید محما بجلادت نعایم

هله تا کلام نحوی همه معرب است و مبنی | هله تا که از تعدی بدر است فعل لازم

فلکت و خیل عاجل ملکت ز خیل آجل | ز تو عزت مشاغل بتو رونق مناظم

در مدح بندگان جلالت توامان محمّد حسنخان حکمران بندر عباس

ای لبت آتش سوزان و عذار تو ارم | چشم مست و خم ابروی تو محراب حرم

چشم تو مست و لبت آتش سوزان و که دید | مست اندر حرم و آتش سوزان بحرم

من همی خواهم بی تو نخورم هرگز آب
تو همی خواهی با من نزنی هرگز دم

من ز تو زار و تو بیزار ز من وین نشگفت
آدمی چونکه پری دید و پری چون آدم

چشم بر جسم من سای تو تا کار نشد
همه سیم است که بگذاشته سر بر سر هم

که بدین سیم فزون قلب فقیران بنواز
تا دعائی بدمند و نشود هرگز کم

سرو و ماهی بقد و رخ ولی افسوس که شد
شهره و تو غم سایه ماه تو نفقسم

سروی اما نروی هیچ گهی با کس راست
مهی اما نکنی پشت پی طاعت خم

دل من دزدی و بر بیدلی من خندی
هیچ عاشق نه چنین دیده ز معشوق ستم

دل بهر سال ز نو سبز نگردد که منش
یک بهار آرم و تو دزدی و بنهیسم بغم

آزمون کرده ام از بسکه بخوبی مغرور
نه ز خون ریزیت اندوه و نی از جور ندم

این جمالی که تو داری بهرم کام زکی
وین غروری که تو داری بزنی جام زجم

در دلم قامت و گیسوی تو جا کرده ولیک
خسروی چون تو بویرانه بهر شعله مجم

با چنین گیسو بفرست بتا تار سیاه
با چنین قامت بفراز بکشمیر علم

چشم من تا برخ چو تو صنم گشت فراز
سبحه بگسستم و زنار ببستم محکم

نی عجب گر گسلد سبحه و بندد زنار
هر که را چشم فتد بر رخ این گونه صنم

خود میانت بعدم ماند و لیکن بوجود
لیک هر یک بدگرم رتبه در کیف و کم

آن عدم از کمرت گشته هم آغوش وجود
وین وجود از دهنت خفته بدامان عدم

چشم جادوی تو آهوست ولی آن آهو
که هی از تیر امیر است بهر سوش رم

نشگفت آهوی تو گر رمد از تیر امیر
که بصد بیشه از این تیر گریزد ضیغم

آیت مجد و من خان فلک سایه حسن
آنکه خورشید عرب آمد و جمشید عجم

شعف از وی بقلم بل شرف از وی در سیف
که از او جان نو آمد بتن سیف و قلم

طلبش طاعت یزدان طربش میل ملک ‌ ‌ ‌ پیشه اش راندن شه خواستنش خیر امم

قدم شاه در آن خط که بود او را سر ‌ ‌ ‌ سر تقدیر بر آن نقطه که او راست قدم

صدر بگذارد و از شرم گراید بنعال ‌ ‌ ‌ الف قدّ ورا بنگر دار و قسم

با خلایق رود آنسان که یکی از ایشان ‌ ‌ ‌ کوی او بی حشم و خلوت او بی محرم

حشمش بخردی و خیل نکوئیست بلی ‌ ‌ ‌ تخت بر ماه زند بختش ازین خیل و حشم

چوبی ار بر کف او وصف ناورد بود ‌ ‌ ‌ کند مار زانب تیغ گوان عالم

دشمن از اسب پراند بسوی ابر بنی ‌ ‌ ‌ چونکه برگشت به تیغش دو نماید از هم

ای گرانمایه بزرگی که ز تو بار خدای ‌ ‌ ‌ گرد بر دوره سعد اختر ما ختم نعم

همتت باره که عزم در آن عرصه فراشت ‌ ‌ ‌ که شدش انجم و خور قبه و اوتاد خیم

گاه نرمی چو گلی گاه درشتی چون خار ‌ ‌ ‌ کاین دو خصلت سزد اندر با میران اتوام

امرا را نبود گر صفت بیم و امید ‌ ‌ ‌ ملک چون که باشان نسپارند غنم

این همان عمان کش زورق دولت بغرق ‌ ‌ ‌ تو شدی لنگر بر زورقش از ننگ شیم

اولا دید چو دریای گهرپاش گفت ‌ ‌ ‌ دیگر از گنج و صدف پاره نزد لاف کرم

ثانیا موج نهنگ افکن تیغت چون یافت ‌ ‌ ‌ داد از پشت نهنگان بخراج تو درم

داور تند چو باد آمده تاج الشعرا ‌ ‌ ‌ تا سپاست برد بدت بوسه باو زنگ حرم

نیک دانم که بود رجعت من تند چو کوه ‌ ‌ ‌ بس گرانم کند الطاف تو از کان بسیم

ناصحی گفت مرو در بندر کانجاست ‌ ‌ ‌ عوض لاله مغیلان بدل شکر سم

گفتم آنجا که بهشتی است چو فرخنده امیر ‌ ‌ ‌ چون بمن خار بکام است چو می زهر بفم

گفت فصل دیم و برفت زپی ونخ دمش ‌ ‌ ‌ گر شوی برق که گردون کندت آخر نم

گفتم ار سنگ ببارد ز فلک همچو تگرگ ‌ ‌ ‌ که چمد جیحون چون سیل و شود جانب یم

گفت از شورش عمان وز گشت کشتی — ترسمت تن ز هجوم سقم افتد بالم

گفتمش کشتی من ساغر و عمانم می — تن بدین کشتی و عمان بالم فی ز سقم

برزدم محل جو دبر شتری کش نگنجید — هفتصد ناقهٔ صالح بزدایای شکم

همچو عفریتی از بند سلیمان جسته — مست و غران و صبا سیر و دم آهنج و دژم

کف چکان نفحه اش آودخته از کله چنان — که کی ابر پر از برف ز هفتم طارم

بود جسم برزبرش چون قفسی از بلبل — که ببالای دماوند نهی با سلم

گرچه بس سست شد اندام من از سختی راه — بلقای تو جوان گشتم و رستم ز هرم

تا که در ارض و سما نشر طریقت است و تقلید — تا که در خلق و خدا فرق حدوثست و قدم

فرش تا عرش بجز نام تو ذکری نبود — بلکه آنسو ترش الله تعالی اعلم

در آمدن ماه صیام و ستایش امیر والا مقام مصطفی قلیخان سهام السلطنه عرض شده

ماه رمضان تافت از این بر شده طارم — شاهد بتالم شد و زاهد به تنعم

هم شیخ سر افراخت بگردون ز تعیش — هم شوخ جبین سود بغبرا ز تالم

زین جمله بتر گرمی ایام و لیالیست — کافتاده بهر جسم چو آتش که بهیزم

قلزم شده از تف هوا خشک چو هامون — هامون زده از تابش خور موج چو قلزم

خلق از اثر روزهٔ این فصل چنان تا — کز اصل ندانند تشکر ز تظلم

ناید ز دو صد رنج یتیمی بتباکی — ناید بدو صد کنج لئیمی بتبسم

مردم نره ندار ز پی خوردن روزه — امسال ره و روزه پی خوردن مردم

ای ترک من ای زهره وش باخته زهره — کز روزه بود ماه تو چون محترق انجم

فلکی

فکری زپی چاره صوم است مرا پیش — گر زانکه برس نکنی هیچ تکلم
این ماه بشب می نتوان خورد ولیکن — در صبح توان خورد بلا ترس و توهم
زیرا که خلایق همه را صبح برد خواب — دارند به بیداری شبها چو تصمیم
گر شام بهر ناحیه خیلی است هویدا — در صبح بهر زاویه صد خیل شود گم
نه شحنه درآید بر و اقف که بتا خیز — نه شیخ درآید بوثاقت که مها قم
با خاطر آسوده بزن جام صبوحی — کآفاق مبرا است ز تشویش تهاجم
تا چاشت نیابی تنی از خلق بکشور — گر توسنت اندر طلب کس فکند سم
آنکه بکباب ششکنم صولت ناهار — وز سر برمت جوش بدان جوش سر خم
پس تخت گذاریم و بخوابیم بر آن مست — ما و تو بدانسان که بگردون مه و کژدم
زین بیش نباشد که نه بینند گرم قوم — بر ضعف روانم همه آرند ترحم
خوش نیست خبرشان که چو بخت خوش ترتیب — چشمم تو بخور است و نشاطم تبراکم
نعلی است مه از ابرش او واشده از پی — گوئیست خور از اشقر او نازده بر دم
افلاک ده بوسه ورا بر طرف ذیل — انجا ر برد سجده ورا بر شرف کم
ای فر اقالیم که بر درگهت از بیم — بر دوش کشد چرخ ز تو بار تحکم
اقبال تو و دور فلک راست توافق — اجلال تو و ملک جهان راست تلازم
فرت چو نیاورد وسر بد و گیتی — از شوکت خود ساخت بنا عالم سوم
تا عقل ده و چرخ نه و خلد بود هشت — شش دانگ وثاق تو برا ز چارم هفتم

در ستایش جناب جلالتمآب اجل اکرم افخم امجد اعظم صدارت عظمی و امارت کبری عز نصره

چو شد بلشکر نیسان طلایه دار نسیم
بملک خسرو آذر نه زر نهاد و نه سیم

نه سیم برف بماند و نه زر برگ خزان
چو شد بلشکر نیسان طلایه دار نسیم

فروغ بخشش چمن گشت لاله نعمان
بدان چنان که ز دامان طور کف کلیم

بس اعتدال بملک از ربیع جسته مقام
بس انبساط بدهر از بهار گشته مقیم

زباغ خلد کنون یار جو بود عنین
ز بچه حور کنون بارور شده است عقیم

سحاب اشترکم کرده بچه را ماند
گهی بعنبر و ریزد ز دیده در یتیم

چمن ز در یتیمش پر از بنات نبات
ولی زغرش وی دل بهر یکی است دو نیم

کنون ز ناصیت انجیا گشاده تر است
ثمر که بود فرو بسته تر ز طبع لئیم

ز نه سپهر بود بس فرح بخشش جانب
ز هشت خلد بود بس طرب بهفت اقلیم

صفای مرغ جهد در غطا چشم ضریر
صفیر مرغ دود در صماخ گوش صمیم

در این بهار که از فیض عیسوی دم باد
شگفت نی شود ار زنده باز عظم رمیم

خوش آن خجسته قلندر که با بتی چون حور
خورد شراب و بغلطد بروی ناز و نعیم

ولی دریغ که زد بخت من بغربت تخت
وگر نه سودم از این فصل بر فلک دیهیم

بکاخ بود نگارم ز لعبتان جدید
بجام بود عقارم ز روزگار قدیم

کنون که پای دیارم نماند و دست بیان
من و ثنای علی اصغر بن ابراهیم

معینه قدسی قدوسی انتساب که شعر
بعهد مهد ز روح القدس شدش تعلیم

چشیده خاطر ممدوح او شراب طهور
کشیده عنصر مهجو او عذاب الیم

بنزد سرعت فکرش سمند دانش کند
بپیش صحت رایش خیال عقل سقیم

ولای او همه یابد مناب کشتی نوح
سرای او همه قایم مقام رکن حطیم

زهی بزرگ خردمند خورده دان کز تو
کمال یافت بما نعمت خدای کریم

حکیم شد مگرت عالم از اصالت قدر | که هست بر قدم عالم اعتقاد حکیم
بگاه عزم تو کس باد را نخوانده عجول | بوقت حزم تو کس کوه را نگفته حلیم
جحیم را کند انوار رأفت تو بهشت | بهشت را کند آثار سطوت تو جحیم
بجنت آورد اوضاع محفل تو ندم | بر آسمان پرد از فخر مجلس تو ندیم
زهی هیون تند صهیل تو که بتگ | کمان بری که خدا آفریده برق جسیم
عدو ز جنبش او چون کمان کند تو پشت | بدان چنان که ز تیر شهاب دیو رجیم
همیشه تا که دلیل است بر تحول شمس | بنزد اهل رصد لام و سین در تقویم
بود محب تو از گنج راست قد چو الف | بود خصیم تو از رنج سر فگنده چو جیم

در تضمین دو شعر حکیم سوزنی که آقا میرزا حسن شوکت بتهنیت لقب سعد الملکی ارسال داشته اند و انیست مرادی سعد اکبر داد پیغام وزیر را که سعد الملک شد نامم که تا من سعد ملک آسمانم تو خواهی بود سعد الملک اسلام

ز مشکین طرهٔ آن چشم چو بادام | بصید خلق آهوئیست با دام
از آن مشکین رسن عشاق مسکین | وز آن بادام مردم مست بادام
ز سیمین سینه اش چون وصف رانم | خرد را لرزد از صافیش اندام
همی خواهد چکد اندامش از لطف | بود از بسکه در وی لطف اندام
بیاد ساق او هر شب گروهی | گرفتارند در اضغاث و احلام
نسیمی کاورد بوئی ز کویش | تو گوئی کز بهشت آورده پیغام

مذاق روح را هست از خدنگش / همان لذت که طفلان را ز ابهام

جهانی بر لبانش گشته مفتون / از او خوش گرم شد بازار اعدام

زر و سیم جهان از بهر من و او / تو گویی کرده قسمت دور ایام

مرا رومیست همچون زر پخته / ورا ساقیست همچون نقرهٔ خام

دلم میمی است ز آن ابروی چون نون / قدم دالیست ز آن گیسوی چون لام

مهی چون او نزاده هیچ مادر / گمان من که خورشیدش بود مام

بتی چون او کسی ناورده فرزند / یقین دارد پدر از جنس اصنام

غزال چشم او هر دم [illegible] / ز امن عهد آصف کار ضرغام

جهان مجد سعد الملک کافلاک / فتد در سجده چون از وی برد نام

شود کیوان فقیه او چو طالع / بسان شخص چوبین است بهرام

نسنجد ارتفاع شوکتش وهم / که قدر اوست افزون‌تر ز اوهام

سخنهای وی از کلکش و نغزی / زده سر از لباس وحی و الهام

دو سعد الملک دارد یاد گیتی / کتب را دیده‌ای ار ز آغاز و انجام

یکی صافی دل و مسعود و ستوار / یکی بد اعتقاد و شوم و نمام

نخستین آصف سلطان محمد / کزو سلجوقیان را بخت بد رام

دوم دستور سلطان ناصر الدین / کزو قاجاریان را بخت بر کام

یکی در کین شه بر زهر آلود / زبان نشتر فصاد و حجام

یکی از مهر شه پر شهد فرمود / دهان دولت فرخنده فرجام

دو مادح این دو سعد الملک را خواست / که در فن قصد چون ارواح و اجسام

گر او بد سوزنی استاد هزال / منم جیحون ادیب راد فهام

الا ای بدر ایوان وزارت — که بوسد آسمانت خاک اقدام

مرا این دلکش آمد سبک شوکت — که باد از جام شوکت باده آشام

بدین شعرش بدل از سوز سینه یاد — بماند از بهر سعد الملک بدنام

تو گوئی خواست تا از سعد اکبر — من این پیغامت آرم نزد خدام

که تا من سعد ملک آسمانم — تو خواهی بود سعد الملک اسلام

کنون هم سعد اکبر رام من از تو — بدین پیغام خواهم کرد اعلام

که تا من سعد ملک پادشاهم — تو خواهی بود سعد الملک اجرام

الا تا شعر را زیبد صنایع — بود زیبا صنعت تجنیس و ایهام

بود این نکامه مداحیت گرم — برغم خصم در هر صبح و هر شام

در ورود از دار الخلافه طهران بدار الایمان قم و مدح جناب مستطاب سیادت انتساب آقا میرزا محمد حسین متولی باشی زید برکاته عرض شده

نامه نوشتم بدلربای خود از قم — کای بت شیرین سخن سلام علیکم

در قم از ری بطمطراق زدم تخت — لیک بیزد این دو روزه میرسم از قم

مردم چشم زمین خدمت خسرو — ننگرد از کبر بر معارف مردم

پای سریر شه از سخن با ادیبان — فرق من آمد سزای تاج تسلم

شاد زی ای مه که چون ز ره رسم آید — طیش و تألم بدل بعیش و تنعم

لیک نیاورد مت تحف ز لطایف — کانچه بیاد تو را بر اوست تقدم

قاقم بهر تو آورم بچه زهره — کاطلس اندام تو است غیرت قاقم
مرسله در دهم تو را بچه یارا — گاورد لعلت گهر بگاه تکلم
منت خمار هم نمیکشم امسال — رز رم انگور خود ز بهر تو در خم
وز خم آرم می که در مه ساغر — گوئی شمس است یا عصاره انجم
نقص اگر فی المثل بکارم باقیست — می برم اینجا بنزد خواجه تظلم
سبط پیمبر حسین نام حسن خلق — اول مملوک اخت قبله هفتم
هش کف راد او گدای معدن — با دل ذخار او فقیری قلزم
هم گهرش طیب است از اب برآب — هم صدفش طاهر است از ام برام
در فر و اجلال گوید ار لمن الملک — چرخ سرآید که قد یکون لا انتم
حد شرخ تافته ز خرمن هستی — نگذشت آدم اگر ز خوشه گندم
در یکی از شکر عوالم فضلش — نه فلک پهنه ور چو حلقه شود کم
تخت مهی تازه است نخجش در ملک — نیست بتخت شهان مکانت هیزم
یک میل از ارض جاه او نکند طی — خنک فلک گر بیاختش فکند سم
میرزا بر من نگر که لبیک طبعم — آمده بر شاخ مدح تو بهتر بنم
گفته جیحون گزین نه غیر که در شرع — باشد تا آب با طلبت تیمم
تا که بهر مه در این دوازده منظر — یکبار آید قمر بجانب کژدم
دشمن از زمره دین عمامه تو کور — گر همه تن افعی است از دم تا دم

در مدح جناب مستطاب کهف الانام آقا میرزا محمد حسین امام جمعه عرض شده

جهان بگشتم و دیدم بسی مقیم و مقام — بزرگی الحق ختم است بر جناب امام

هزار ملک دهد شفقتش بیک سایل — هزار شهر ستند سطوتش بیک پیغام

ز امتلا بود اجسام عالمی ز آلایش — اگرچه هست تداخل محال در اجسام

بس ای امام که نشناسد از نوالت کس — که سنگ خاره کدامست و لعل پاره کدام

بس ای امام که اینک صنوف انسانرا — مواهب تو بجای عرق چکد ز مسام

کدام زنده توان یافت در همه دنیا — که نی طعام نوالش بجای روح در اندام

کدام مرده توان جست در همه عقبی — که بوی خیر تو اش خوش نکرده است مشام

چو تو سپهر کرم را برادری ز ازل — سهزد و چو میر محمد حسین قطب کرام

نه در ملاطفت تو بوی مجال حسود — نه در مخالصت او بتو ره نمام

بیان متقن تو مقتدای سحر حلال — حریم حرمت او قبله گاه بیت حرام

خورد ز سفره تو قوت نطفه در اصلاب — کند بهمت تو رشد بچه در ارحام

ترا بمسند تحقیق قدسی است بیان — ورا بمحفل تدریس عرشی است کلام

بهر کنایه تو التذاذ نالش چنگ (?) — بهر اشاره او انحطاط گردش جام

که تفقد تو خام مملکت پخته — بر درایت او رای پخته کاران خام

ترا بمصطبه جبرئیل ارضی است وجود — ورا بمحکمه وحی سماوی است احکام

فلک ز درگه تو بی ثنا نکرده یاد — ملک ز حضرت تو بی وضو نبرده نام

محیط موجه امامی بچون من (?) — که هست ماهی کلکش نهنگ بحر آشام

نیامده چو منی پیش ازین ز پشت پدر — نیاورد چو منی بعد ازین مشیمه مام

در ستایش مقرب الخاقان معتمد السلطان

مصطفی قلیخان سرتیپ ملقب بسهام السلطنه

سلطنت تابکان یافت ز سرتیپ سهام — پس میدان سپه آمد و مریخ غلام

پس از این شکر شه تاج برد از خورشید — بعد از این جیش ملک باج ستد از بهرام

تیر بهرام خورد خاک از این پس در کیش — تیغ خورشید زند زنگ از این پس بنیام

باش کز فتح برد بر در شه جیش نبرد — باش کز بخت کشد در بر شه صف سلام

بصف خیل وی از صور سرافیل دهل — بکف فوج وی از شهپر جبریل حسام

زور هر یک بتن شیر گذارد تشویر — خشم هر یک بسر سام سپارد سرسام

خود از الوند بیاسوده بجای تارک — درع از البرز بیاگنده بجای اندام

اگر امنیت هماورد جنودش ثعبان — اگر امنیت سپهدار سپاهش ضرغام

بهر ابطال بدست آرد از ماه علم — بهر افواج بیاسازد از چرخ خیام

بسته پایی همی از راجل او چار ارکان — خسته پیشی همی از راکب او هفت اجرام

شهرها سازد هر یک بدل انگیزی مصر — ملکها گیرد هر یک بطرب خیزی شام

پیش پیل بجای شتر آرد بمهار — گله شیر بجای فرس آرد بلگام

ای سپاهی بت جوشن خط خفتان گیسو — کت از آن صف زده مژگان سپهی خون آشام

چشم و ابروی تو بر ماه کشد تیر و کمان — خال و گیسوی تو بر مهر نهد دانه و دام

مشک با بوی خطت خون جگری بس غماز — ماه با حسن رخت در بدری بس نمام

اینکه میگفت که دستان زدن از نافه و قند — نکند مشکین مغز و نکند شیرین کام

وصف لعل تو مرا شهد چکاند بدهن — یاد زلف تو مرا مشک فشاند بمشام

خوی بچهر تو چو از مهر فلک جلوه خاص — خط بروی تو چو بر دور قمر فتنه عام

بند

لیک با این خط مشکین و عذار سیمین — به که با من به پذیرا بی می آئی رام

گاید اکنون ز سفر داور افلاک مسیر — کاید امروز ز ره ضیغم فردوس کنام

پس ازاین به که بپایند پلنگان بجبال — بعد ازاین به که بپویند ضیاغم ز اجام

مهر با تیغ وی از کوه بدر نارد دست — ماه با رمح وی از چرخ برون ننهد گام

جوید اقبال از او نطفه همی در اصلاب — خواهد امداد از او بچه همی در ارحام

گفت او راز شرافت هنر سحر حلال — کاخ او راز شرافت خطر بیت حرام

نامی کار قضا با مدد او پخته — پخته فکر قدر در بر تدبیرش خام

نه همین اکنون زیر فلک و روی زمین — هم لیالیست بنظم اندر از او هم ایام

حکمش آنگاه جنیبت به بساط میراند — که نبد ابلق ایام و لیالی را نام

رو به پشت سم خنگش نتواند مالید — خرد ار پای نهد بر سر دوش اوهام

ای امیری که بخلق از نه صیام آمد فرض — بود از جود تو صد رخنه فرو بستن صیام

فطرتت را همه بر حل مشاکل اصرار — همتت را همه بر بذل مواهب ابرام

ابر با صولت بطش تو بگرید بر برق — برق با دولت بخشش تو بخندد بغمام

جز که سر بر در ایوان نهدت از آغاز — جز که جان در ره میدان نهدت در انجام

نبرد دایه پی پرورش طفل بدر — ننهد پستان اندر دهن کودک مام

دلبر با نظم تو سرمایه فرستد بر وحی — جان فزا نثر تو پیرایه دهد بر الهام

اندر آن وقعه که ز آشوب قوی پنجه یلان — فلک ار بر کشد از کف تقدیر زمام

گرز گوئی بروان باشدش از مرگ خبر — تیغ گوئی بزبان باشدش از برق پیام

بس فتد قاتل و مقتول خرد ننهد فرق — که یل کشته کدامست و قتیل دشنه کدام

ناگهان بر سر خصم چو رانی تو سمند — جای خوی خون زندش موج ز[illegible]

خواهد از سطوت تو چرخ مناص از آجال — چو مد از همت تو دهر ملاذ از اعدام

ببری کشور حاسد نگشاده بازو — بشکنی لشکر دشمن نکشیده صمصام

داور این منم آن نغز سخن گو که چون — که بود نام مرا تا ابد انوار دوام

نه چو من باشد هر کس بودش سلبت و ریش — نه چو موسی است هر آنکو بفسون بنهد دام

حدت ذهن من و کیک بشلوار عقول — جودت ذوق من و ریگ بکفش افهام

تا عوض راست بهر حال قوام از جوهر — فتح را باد ز نوخنده حسام تو قوام

در آمدن ماه مبارک رمضان و مدح جناب جلالتمآب دبیر الملک شیرازی

بتا رسد اجل میکشان ز ماه صیام — سبو و دور رود و بدل کن نغمه و ادغام

تو را که بود رکوعی بصد فسون مشکل — کنون چگونه کنی پنج که قعود و قیام

تو را که بوسه بپایت شهان زدند بصدق — چگونه حالی بوسی بحیله دست امام

بدست شیخ اگر چون تو شوخ بوسه دهی — شود ز وجد نهان پر ز شهوتش اندام

بدین جمال بهر مسجدت قعود افتد — عجب نه خیزد اگر فتنه تا بروز قیام

بر آن زمین که تو با زلف و خال سجده بری — بصید خلق دمد تا بحشر دانه و دام

بیاد سبح بمسجد مرو که از رخ تو — شود چو معبد اصنام مسجد اسلام

بطره غارت قومی مکش ز محفل سر — بچهره آفت صومی منه بمعبر کام

چگونه قد تو خم گردد و بصف نماز — کسی شناسد حمدش کدام و سوره کدام

مرا که راستی ای کج کله خیالست این — که باده نوشم از آغاز روزه تا انجام

ز شام نرد زنم با وشاقکان تا صبح / ز صبح خواب کنم با نگارکان تا شام

هزار بار بود روزه خوارتر ز کبوتر / ز روزه دار مفطر بگندم ایتام

چسان بهر تن ملحد رواست صایم گفت / که رسته است ز وقفش همه عروق و عظام

خدا ز جملهٔ احکام خویش روزه شمرد / نه آنکه روزه شود در گذر از آن احکام

زکوة هم برحق همچو روزه است اما / بهرچه صرفه زنان است میکنی اقدام

همان مدبر عالم که از تو خواست صلوة / گر نخواسته است از تو صلت ارحام

تمام عمر کنی گر سیاحت اندر دهر / بحر و زیر نه بینی بخلق مرد تمام

ستوده گه کند رایض ارادهٔ او / بتازیانهٔ فراستمان توسن رام

چو از نی قلمش نغمه خیزد اندر بزم / ببیشه از فزعش ناخن افکند ضرغام

وقار و جاه و فتوت نکوترین شرفی است / که شخص او را امروز سکه خورده بنام

زهی وزیر که در نزد مشعر عرفاست / صفای کعبهٔ کویت عدیل رکن و مقام

بر بیان تو هزل است هرچه غیر از وحی / بر کلام تو لافست هرچه جز الهام

باوج قدر تو اوهام راست کوته دست / نهند اگر که همی پا بدوش هم اوهام

ترا به پنجهٔ تدبیر تا فتاد قلم / حسامها همه را موریانه زد بنیام

تبارک الله از این احتشام کز قدرت / کنی بشبری نی در مهام کار حسام

چو یافت خنصر تو خاتم کفالت ملک / نماند سر سیه دیگر بپردهٔ ابهام

تو در تأمل بر خشت خام آن نگری / که دید ذوق جم اندر صفای گوهر جام

زمانه از عثرات رماد مطبخ تو / نموده صیقل مرآت چرخ آینه فام

ز جنبش هنری کلک تو مبرهن شد / که ممکن است بدون سپه بملک نظام

قوام نظم بقول درست و فعل نکوست / چسود نام نهادن بخود نظام و قوام

بسا لئیم که مامش نهاد نام کریم
ز طبع او نرود بخل محض گفته مام

نه هر که نقش کند صفحه را شود شاپور
نه هر که تیر زند گور را بود بهرام

نبی نگردد هر کس درست کرد کتاب
علی نگردد هر کس که بشکند اصنام

همیشه تا رمضان آید از پس شعبان
ستاره چاکر تو والسلام والاکرام

ممدوح این قصیده معلوم نیست

رمضان آمد و آنگونه از او در حذریم
که اگر نیک بما درنگری محتضریم

جنت نسیه فردا چه کرامت دارد
ما که امروز بنقد از رمضان در سقریم

کی بپاییم بعقبی شرف از بزم علی
ما که اکنون بجهان جمله بسان یم

نان ببازار بدین سان که دل از ما ببرد
سیم آن نیست که از آب رخ خود ببریم

بوالبشر را لجنان خوشه گندم بفریفت
ما مگر خود نه ز اولاد همان بوالبشریم

روزه اینگونه که امسال بخود بسته وفا
حالیا در شرف صحبت او مفتخریم

روز گونی بود از طایفه روزشمار
که نیاید شب آخر که بساعت شمریم

روزی اینگونه که با عمر ابد زاده بهم
چون توان روزه بسر برد مگر با خضریم

بتر از این همه زانداز برون گرمی فصل
که از او با دهن خشک و بچشمان تریم

خوردن تشنگی و خوردن گرما ستم است
خوردن ار باید آن به که ما نروزه خوریم

نی چنان روزه توان خورد که در عهد امیر
روزه خوردن نتوان گر همه اندر سفریم

بصر ما چو ز گرد ره او گشت بصیر
اختر از از صفا مایه نور بصریم

تا شد از حسن قضا خدمت او قسمت ما
حکمران بر فلک و باج ستان از قدریم

ما که از ماده شکالی برمیدیم مدام
در پناهش ملخ تیغ آخته بر شیر نریم

تا به خاک قدم وی شده تاج سر ما ... چرخ را تا لی خورشید همه تاج سریم
داو بنده و کمت هست تن از ابل سرای ... پنجسالست که ز اقبال تو با صد خطریم
ما که بودیم کمربسته بخلق از پی سیم ... هر یکی صاحب صد بنده و زرین کمریم
لیک حالی رمضان سخت مطول آمد ... سست کن بند سر کیسه که بس مختصریم
تا مه ماه صیام افسر تو فرق سای ... که ز تو خورشید صفت در عظمت مشتهریم

در تهنیت سال قرن اعلیحضرت شاهنشاهی ظل اللهی ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

در قرن شاه راستان صاحبقران راستین ... مه بوسه گردش آستان خور جلوه گردش زآستین
از سیر مهر آسمان گشتش قرین سال قران ... شاهی که هست از پاک جان هم مهتران هم مهترین
از بس بهر عشرتکده بستند رقاصان رده ... گفتی که بسیار آمده خیل ثوابت بر زمین
کاخ از شقیق و یاسمن آزرم تاتار و ختن ... بزم اوانی طعنه زن بر کلهٔ فغفور چین
فی زین چراغانی عجب روز و شب از هم منتخب ... کز ماه رویان گرد شب هی روز یابی در کمین
آن چرخ آتشبار بین زو جسته ثعبان مار بین ... وز مار او پر مار بین از فرش تا عرش برین
زنبورک آتش در نفس آزار دشمن را آذر چو خس ... خندد چو برق وز آن سپس چون رعد افتد در حنین
نارنجک گردون گرا مانند نی سحر آزما ... کز آتش آرد در هوا نارنج و نار و یاسمین
چون نوبهار سیمگون غنچه از سوز درون ... گویی شیاطین شد برون از کام جبریل امین
ترک من ای ماه پسر روی خبر ما از تو بشر ... ای کز میان اندر کمر داری کمان اندر یقین
بر یاد خسرو می بده لبریز دلی در پی مده ... از فرودین تا دی بده ور دی بده تا فرودین
شه ناصرالدین کز شهان چون او نیاید در جهان ... از بخت دارد جسم و جان وز عقل دارد آب و طین

محکوم امرش کن فکان مخمد دل جودش بحر و کان
افلاک تختش را مکان املاک کویش را مکین

در تهنیت ورود مسعود حضرت اقدس والا ظل السلطان دام اقباله باصفهان گوید

ظل ملک که چرخ بجان بوسدش زمین
خرم بفصل دی ز ره آمد چو فرودین

بس عود سوخت خادم او گرم شد سپهر
بس گل فشاند موکب او نرم شد زمین

ایام رفتن او را مریخ در یسار
هنگام بازگشتن خورشید در یمین

زی شوشتر ز ملک صفاهان چو راند رخش
در نیم ره بشاهد مقصود شد قرین

اهواز هدیه برد که ما را ندیده کس
وز فول جزیه داد که ما را نبوده هین

گردون ذلیل سانش بوسید آستان
گیتی دخیل وارش بگرفت آستین

آن گفت بر بزرگی خود گوش و باز گرد
این گفت بر حقیری ما بخش و پس نشین

پور خدیو عصر که در مردمی است حصر
بر قصر خود بنصر خداوند شد مکین

گرکان قلاده کرده و پیلان نهاده تخت
شیران بجام کرده و اسبان نهاده زین

ای ترک خلخی که ز روی عذار تو
کاخ از حریر شوشتری به بود ز چین

تا خط بصره ده می خلر که شاه گشت
در مرز کاوه از در شاپور جاگزین

بگشای موی و کاخ بیاگن بضیمران
بنمای روی و بزم بیارا بیاسمین

کم گو که از سیاست دی چن که جسم شط
فرسوده همچو خصم شه از بند آهنین

از قلعهٔ سلاسل اکنون که شه رسید
از حلقهٔ سلاسل گیسو گشای چین

شکرانهٔ ورود ملکرا کنی بنقد
بزمی چو خلد باید و یاری چو حور عین

بزمی چنان که گوئی جبریل هم بعرش ... هرگز نیافته است چنین جای دلنشین

هر گوشه اش نشاط نی از سرو قد بنات ... هر جانبش بساط می از ماه رخ بنین

من در میان آنهمه ترک ایاز چهره ... سنگین فسرده نشسته چو پور سبکتگین

گاهی نیوشیم از صنمی شوخ ارغنون ... گاهی ستانم از پسری شنگ ساتگین

بخشیم زهر ترانه زر در آفرین بآن ... پوشیم بهر پیاله ز خز خرقه با این

جانا مگو که خرقه مبخش و قدح منوش ... هشدار گفت عساکر سرماست در کمین

کامروز از نشاط زمین بوس ظل شاه ... در پوست می نگنجم چه جای پوستین

مسعود شه که زاده چنین جلال اوست ... هرجا ز ملک دهر که رکنی بود رکین

تا پشت بوالبشر نگریزد ز بطن مام ... گر نقش رمح او بر رحم بنگرد جنین

نزد یقین او نتوان رخنه از گمان ... پیش گمان او نتوان صرفه با یقین

الشاه کی نژاد که تجدید عهد کرد ... در مرز کاوه فر تو از پور آبتین

زو گو که با تعشق بگذار دست کلاه ... جم گو که با تملق بسپار دست نگین

هر چاکری ز خیل تو با دولت قباد ... هر بنده ز کوی تو با صولت تکین

زانجمله چاکران تو یکتن امیر ماست ... کش جبهه است سای حسد ده بان چنین

خان خلیل را که بابا ز عدل و داد ... با روح قدس فطرت راداش بود عجین

گردون ندیده است بگیتی چنین غیور ... گیتی نیافته است ز گردون چنین امین

تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار ... ایزد ترا مظاهر و سلطان ترا معین

در تهنیت عید صیام و مدح حضرت والا فرهاد میرزا معتمد الدوله طاب ثراه

رسید عید و کمین کرد و تاخت بر رمضان — چنانکه تشنه یک ساله ره گریخت از آن
خراب کرد بدانگونه عید خانه صوم — که جان بتهنیتش گفت خانه آبادان
همین معامله را پار چرخ با او کرد — چنانکه یازده مه خود نبد ز روزه نشان
ولیک بسکه وسایط بسوی چرخ انگیخت — دوباره یافت حکومت پس از مه شعبان
نخست شب که ز جام هلال لب تر کرد — ز خشک مغزی و مستی ز خلق دود دهان
فقیر و منعم و راد و بخیل از شب و روز — نه خورد ماند و نه خفت و نه آبداد و نه نان
ز شست غمزهٔ خوبان بزور تافت خدنگ — ز دست ابروی ترکان بجبر برد کمان
بسا رباب کز و موریانه زد در کاخ — بسا شراب کز و سرکه شد به پیر مغان
نهاد بولهبان را منا بر احمد — سپرد اهرمنان را سرا بر یزدان
چنان بنای جهان گشت منقلب از وی — که ظلم دید خور از شبنم و مه از کتان
زمانه چونکه چنین یافت کار قوم از صوم — پیام داد بگردون که ای قوام جهان
چه خفته که زدت روزه آتشی در کاخ — که ماهی از اثر آن به بحر شد بریان
گذشته سیار از انخشیده جامه کعبه — بهشتیان را پوشیده کسوهٔ نیران
بتی که پیکرش آراستی بنرمی سیم — زبان ز تشنگیش برده تندی از سوهان
مهی که از ذقنش خواستی تفرج گوی — قد از گرسنگیش گشته تای بی چوگان
سپهر گفت کز و نیست این نخست خلاف — که بارهای سود دشمن بملک خواست زیان
ولی توسط ایام زد فره هم از او — بسا توسط بی جا که آورد حرمان
پس آنکه از سر کین گفت با مه شوال — که ای بساط زمین را ز تو نشاط زمان
بکش سپاهی ابرو کمان و مژگان تیر — همه بموی چو خفتان همه بقد چو سنان
بطرهٔ آفت قوم و بچهره غارت صوم — بوصل باغ جنان و بهجر داغ جنان

یکی بهیچ سخن گفته کاین مراست دهن
یکی ببوی کمر بسته کاین مراست میان

بشام سلخ و بازو دترکه زهلال
برآر تیغ و بران جیش روزه را کران

بهر مغاکین شگاف رخنه کن بشکن
ز لشکرش سر و دست و دل و روان و توان

ز چرخ چون مه شوال این اجازت یافت
ز جای جست و کمر بست و برگرفت کمان

بعزم رزم مه روزه راند سپه روزه
بدان مثابه که باد شمال و برق یمان

شبانگهی بدرنگ گاه بجیش روزه فراز
وز انبساط بخندید همچو شیر ژیان

نواخت کوس و شدند اندر عبوس و تاخت چو طوس
سوی فرود صیام است خویش در میدان

بغارتیدش افسر ز فوق و تخت از تحت
بیفکنیدش مغز از غرور و تن ز روان

ندیمهایش گر خنس شیخ و واعظ بود
هزار نوع ببیا زرد و برد در زندان

کنون ز هر جهة آورده جشن را اسباب
کنون بهر طرف افکنده عیش را بنیان

بهر وثاق ازاو ساقیان سیمین ساق
بهر رواق ازاو مطربان خوش الحان

همی بخندد فوجش چو برق در آذر
همی بغرّد توپش چو رعد در نیسان

ولیک عید از این فتح زان خوش است که باز
رسید بصف سلام خدیو ملک ستان

ستوده معتمد الدوله عم خسرو عصر
که ذخر گردش چرخ است و فخر دور زمان

هزار بیشه هژبر است چونکه در ناورد
هزار کوه وقار است چونکه در ایوان

ستم کشیده از خرج نزل او معدن
درم خریده از دخل بذل او عمان

ورق ستد رخ او وقت بزم از نسرین
سبق برد دل او گاه رزم از سندان

شرر برد بجحیم از بلارکش مالک
صفا دهد ببهشت از مدارکش رضوان

ای آنخدیو که خوانند بوقعه هستی خصم
زوجه صارم تو کل من علیها فان

بود بجامه ابداع شوکتت مطلع
بود بنامه ایجاد حشمتت عنوان

بجز حسام تو کو تشنه کام خون عدوست / کسی نگفته شنیده آب را عطشان

بکلک تو اثر لفت عیسی مریم / برمح تو ثمر چوب موسی عمران

کس از چله رهاند بقصد خیلت تیر / دوان بجانب سوفار او رود پیکان

وگر که خیل تو تیر افکنند جانب کس / شود برا و پر سوفار ناوک پیکان

قم مساحت خشتی ز ملکتت نکنند / بتوسن فلک ار سالها کند جولان

همین خدیو اشد وقت آنکه ترک شود / ز من رعایت حُبّ الوطن مِنَ الایمان

بود بنزد مراالفقد رجالت قدر / که گل بگلشن و عنبر بجر و زر در کان

تو همتی کن و برهانم از شدائد نزد / بدین نیت که رهاند ز هر بدت یزدان

همیشه تا نشود ممکن آنچه فی واجب / چرا که بایدش اوّل وجوب بر امکان

بود صدیق تو هر روز عیدش از اقبال / بود خصیم تو هر دم عزائش از خذلان

در تهنیت خلعت جناب مستطاب مناص العرفا سرکار شریعتمدار صدر العلما عرض شده

از صدر جهان امروز آفاق طرب زا بین / و آن طلعت زیبا را در خلعت دیبا بین

هم لطف الهی را در رافت شاهی جوی / هم خلعت والا را بر آن قد و بالا بین

یرلیغ ملک برخوان تبلیغ رُسُل بشنو / هر راز که پنهان بود امروز هویدا بین

در صدره پور شاه از دو کف راد صدر / هم دولت کان بنگر هم صولت دریا بین

زین جمله مفرّح تر در محفل این عشرت / چون حضرت جیحون را با جامهٔ شیوا بین

هم بذله شیرینش چون باده دیرین دان / هم گفت متقفایش چون شهد مصفّا بین

تو نیز مها زین جشن برگیر حجاب از رخ — وآنکه بحجاب از شرم صد زهرهٔ زهرا این

این صدر ممالک را وین بدر مسالک را — درشش جهة گیتی مردانه و یکتا این

زین صدر جهان عشاق با دلبرشان میثاق — پس گر بودت انصاف در یزد و بخارا این

ترکی که ز خون ریزی بد فتنهٔ چنگیزی — شد رام ز نو امروز شاهانی یاسا این

هر سو بسری چون بدر مشکین خط و سیمین صدر — در منطقهٔ خدمت مانندهٔ جوزا این

هر گوشه ز شوخی مست کش ساغر می در دست — خون دل وامق را در پنجهٔ عذرا این

ایماه تو نیز از می بفزا الصفای روح — وز کشتهٔ دخت رز اعجاز مسیحا این

ترکی چو ترا جز مست سخت است گرفتن دست — جامی کش و کامی ده جان خواه و مهیا این

بنشین و گلستان را شرمنده و شیدا کن — برخیزد و صنوبر را پژمرده و رسوا این

ماری ز خم گیسو بگشای و پس از هر سو — ای شاخهٔ سنبل بو ای عنبر سارا این

شوخی چو تو از کنعان شیخی چو من از صنعان — نشنیده خرد دهر از این دور فتن زا این

بی فتنه بعهد صدر با کس نتواند غدر — بر عاشق خویش ای ترک با چشم مو بینا این

حکمش چو قضا در دهر بر هرچه مسلم زان — کلکش چو قدر در ملک بر هرچه توانا این

برجای نیاکان باز بنشاند شهنشش ز اعزاز — زین خسرو نیکی ساز این شفقت برجا این

چندی نشدش گر بخت در سجده بپای تخت — زان سو قضا بگذر این حسن تقاضا این

هر صبح ورا از داد زآستی شب دان — هر شام ورا فارغ ز اندیشهٔ فردا این

آنجا که ز کف جود ریزد گهر منضود — پر ارض مطبق را تا چرخ معلا این

هر صبح دمد تا مهر هر شام بود تا نجم — صد عیش مهنایش زین گونه مهیا این

در مدح حضرت اشرف والا

سلطان عبدالحمید میرزا ناصرالدوله

آن پسر بچه حور است مگر یا غلمان / گر جنان مست برون تاخته یکسر بجهان

مست گشته زمی کوثر و جنگیده بحور / وز جنان سوی جهان رانده نهان از غلمان

از می کوثر و مستی عجب اندر عجب است / خاصه جنگیدن و رنجیدن و رفتن ز جنان

اثر سیلی حور است هنوزش در چهر / بلکه بوی می خلد است هنوزش بدهان

خون چکد گوئی از دو رخ او جای عرق / می بود گوئی در دو لب او جای بیان

نی همانا بچه حور است که شد دزد بخلد / و آنکهش کرد برون گشت چو آگه رضوان

ز آنکه اکنون چو بماند آم و لبش در نگری / دهدت صاف ز استبرق و تسنیم نشان

تاری از طره حور است بهمراهش لیک / در کمر کرده نهان کاین بودم موی میان

شاخی از نخله طوبی است ببردش اما / جامه پوشیده بر آن کاین بودم سرو روان

سخن ما نکند فهم و نگوید با ما سخن / مگر ابنای بهشتند دگرگونه زبان

من همی گویم زلف و ذقنت خونم خورد / او همی بهر طرب گوی زند با چوگان

من همی گویم ز ابروی و مژه بردی دل / او همی سوی هدف تیر گشاید ز کمان

عنقریب است که برپای شود فتنه عام / زین برون گشته ز فردوس و درون گشته بجان

فرقه را که بغفرد انوند بوی بهشت / بکند رند امروز از این بچه حور حسان

خانه ساده پرستان شد از آن شوخ خراب / ما چه کردیم هلا خانه خود آبادان

دل برد عشوه دهد باده خورد پرده درد / نه امیدش بود از سود و نه بیمش ز زیان

یار هر قوم شود عیش بهر بزم کند / کش بتن باشد آزادگی و عیش روان

همه کس صحبت غلمان کند و غیبت حور / بس بهر جیش مکین است و بهرجاش مکان

این کمش بدیه همی آرد از کوی رنود — وآن کمش وعده همی خواهد در دیر مغان

هرچه گویم بجه حورا مکن این قدر قصور — پا بهر قصر منه مرتبهٔ خویش بدان

دف مزن چنگ مجو جام مکش نرد مباز — کین مبر مهر مبر باغ مرو کام مران

جوقهٔ دور تو دارند که رسوا گردد — جبرئیل ار شود اندر بر ایشان مهمان

این جهانست جنان نیست که آزاد حمی — بگذر از الفت رندان و بترس از زندان

گویدم به ز جنانست جهان این باش — بس منظم بود از تیغ خدیو کرمان

ناصر الدوله ملکزادهٔ آزاده حمید — آنکه مهری بعیانست و سپهری بنهان

عشر خدمت او کردن کاریست سبک — فرش را مسند او بردن باریست گران

یکسر موی وی ار برز بر کوه نهند — بس وقور است بگردون رود از کوه فغان

چهر و دستش بخور و ابر نماید هرچند — که نه این است و نه آنست هم اینست و همان

هرچه انجام ور آنچه چرخ شمارد دشوار — نزد دانا دلش آغاز نمودن آسان

گل بیاد رخ او گر شکفد فصل بهار — بود آسوده گریبان وی از چنگ خزان

توسن انگیزد و که را کند از ریشه بنی — وانگهش سوی نهم چرخ براند زسنان

در غضب تابد و فرسنگ فراز سر او — مرغ اگر بر زند از تابره گردد بریان

گر بجز طوم دو صد پیل رسد پنجهٔ او — پیچد آنگونه بهم کش گسلد از میان

چون در ایوان شودش جای توان یافت بجد — هرچه مرد است بگیتی همه در یک ایوان

چون بمیدان بودش رای توان دید بعین — هرچه شیر است بکیهان همه در یک میدان

مشت پولاد وش ار بر دهن ببر زند — در دهانش همه چون میخ نشیند دندان

آنکه با نجم شجاعت اثرت تافته است — پنجه در پنجهٔ مریخ زند مرد جبان

هر ضعیفی است بدور تو زبس نیرومند — نه عجب شیشه اگر سر شکند از سندان

گام واپس نگذاری ز دلیری که تراست — گر بناگه ز کمینگه جهدت شیر ژیان

پی ناورد چو پای تو درآید برکاب — سرکشانرا ز فزع دست بخشکد بعنان

چون بر و بر زترا شاه بهیجا نگرد — خون بتن آیدش از جوش طرب در هیجان

خامه و نامهٔ تو لشکر و کشور ز راس — که از این نظم قرونست و از آن دفع قران

بس سخنهای ترا پایه بلندست و متین — ملکش فرق بنا رست نمود از فرقان

تا که در برزی و پستی بود اطراف زمین — تا که در سختی و سستی بود اطوار زمان

سر تو سبز و دولت خرم و بخت پیروز — وز رخ سیمبران بارگهت لاله ستان

در هجر محبوب و مدح نواب اشرف والا سلطان محمد میرزا سیف الدوله

تا که چون تیر از کمان رفت آن بت رعنای من — دور از ابروش کمان شد قد تیر آسای من

چشم من دریا و زلفش عنبر سارا ولیک — غایب از دریای من شد عنبر سارای من

تا چه کردم من باین گردون مینائی که باز — سنگ زد در کاخ مینو فام بر مینای من

کبک شاهین گیر من زد سوی دیگر بوم پر — بی سبب در قاف غم نی عزلت عنقای من

دادم از دیوانگی زنجیر زلف او ز دست — عاقلی کو تا که بر زنجیر بندد پای من

چون بچشم اندر قدم وا اشک از او ریزد ولیک — دور از آنمو اشک ریزد چشم خون پالای من

زیر این چرخ مشعبد روی این اقلیم خاک — با چه پهلو بار شد اینقدر بر بالای من

گرد چون زیبق فرار آن سیم تن گز سپهر — شد بدل بر احتیاج صرف استغنای من

نیست سودایم بجز زآن تار عالم گیر زلف — بخت بد بنگر که عالم گیر شد سودای من

بی دو پستانش که در بستان خوبی جان فزاست — بعد از این صد باغ لیمو نشکند صفرای من

ای خوش آن شبها که موسی وش چو ارنی گو شدم / بزم گشت از نور چهرش سینه سینای من

آفتاب از خاوران گر رخ نهفتی روز چه باک / از نظر چون گشت غارب زهرهٔ زهرای من

آسیای آسمان گر بسکرم ساید چه غم / چون بخاک افتاد تاج فرق فرقدسای من

باکه خواهد خورد آیا جام صهبا زین سپس / کاشکی زین چرخ مینا خون شدی صهبای من

یا کجا رندی چشد حلوای وصلش را بکام / کاشکی زین دور گردون سم شدی حلوای من

گر بقدر سوزش دل نعره ام گشتی بلند / پردهٔ گوش ملایک را دریدی آوای من

نه فلک با هفت اختر شش جهة با چار رکن / کینه ورزندی ز چه رو با یک تن تنهای من

هم مگر زین واژگون افلاکم آید دستگیر / همت نواب راد اشرف والای من

پور احمد میرزا سلطان محمد میرزا / کآسمان از زین مدح او بود مولای من

آنکه اندر وصفش این زیبا چکامه دلپذیر / از زبان اوست زیب دفتر شیوای من

مطلع ثانی

کیستم من آنکه بوسد آسمان غبرای من / به ز امروز است از الطاف حق فردای من

گیرد اسیاف ملوک اندر غلاف از بیم زنگ / از غلاف آید برون چون صارم برای من

رای من سازد شب دیجور را روشن چو روز / بر شب دیجور اگر عکسی فتد از رای من

بر زمین بیند ز بختی آسمان چون من ندید / هم مگر در خواب بیند بعد از این همتای من

هفت بحر موج زن را گر فرا سنجی بهم / قطره باشد ز بحر طبع گوهر زای من

دید چون ایوان من کیوان بحسرت گفت کاش / بود خشتی زین بنا نه گنبد خضرای من

چون شنید ایوان من گفت ای زحل بیجا ملاف / کاین دنائت دور بود از فطرت بنای من

هر که راز اعیان کیهان بنگری بوده است خود / چاکر اجداد من پاینده آبای من

میر اصطبلم به بند د از فلک پیمای مه — گوی زرین بردم خنگ جهان پیمای من

شه نژاد کامگار را خود چه دانی گر سپهر — تا چه حد افسرده کی دارد دل شیدای من

خسروی بودم که شیرینم ز مشکو تاخت رخ — وامقی بودم که بربود آسمان عذرای من

گر نگیری دست من پس دست شو از هستی من — پایمردی کن اگر داری سر ابقای من

تا بود گردنده گردون تا چمد رخشنده مهر — عرش گوید ای تراب درگهت ملجای من

در تهنیت آشکار شدن کان بکوه زنگان در سال قرآن علیحضرت شاهنشاه جمجاه ناصر الدین شاه طاب ثراه گوید

سکه صاحبقرانی زد چو شاه راستان — آمد از ذرات او را ارمغان بر آسمان

هرچه مخزن داشت کرد ایثار ایوانش زمین — هرچه انجم داشت کرد ایفاد بزمش آسمان

ای بسا در کز هوای خدمتش پرورد بحر — ای بسا زر کز برای سکه اش آورد کان

حورها کوبان بکوش بارگه شو داز قصور — عیش دست افشان بسویش بار بربست از جنان

کوه زنگان هم برقص کرد نیز از قرن شاه — و آنچه زر بودش بشوق سکه آورد ارمغان

دشت را چون دست شاهنشه چو زر افشاند کوه — دید پیری دشتبان و شد چو بخت شه جوان

نزد خسرو آمد و همچون فلک بوسید خاک — گفت ای بر بام ایوان تو کیوان پاسبان

باز دولت را مقرر شد نظامی سرمدی — باز دولت را میسر شد قوامی جاودان

گشته ز اقبالت پدید از کوه کانی کش مثال — خود نه دید و نشنود گوش فلک چشم جهان

گرچه شه را این معادن بر نیفزاید بجاه — بل معادن را ز شه مکنت دهد دور زمان

وین همان شاهیست کز دریا دلی در چشم او — گنجهای شایگان هرگز نسنجد زر رایگان

لیک بهر حسرت بدخواه و وجد نیکخواه — کان بتشریف قبول شاه جستی اقتران

ابن امین خویش ابراهیم را ز اقران گزید — تا گرد و مخزن آذرگون زر آمد گلستان

لغز باسم سماور در مدح ملاذ الابرار ملجأ الاحرار افتخار الافاخم حاجی میرزا ابوالقاسم ابن مرحوم حاجی عبدالباقی تاجر کاشانی

چه باشد آن صنم بلقیس تخت سیم بدن — برون بسان پری اندرون چو اهرمن

شهیست افسرش از چین و جامه‌اش از روم — ولی بخوردن زنگی فسره گشاده دهن

اگر فراز دگردون بفرق ننهد تاج — وگر بفرق نهد تاج نبودش گردن

روان بر آتش و برده تعین از آتش — جگر ز آهن و جسته تشکل از آهن

مبارزیست که جولان او بود در بزم — تهمتنی است که باشد زکوب و مجن

چو دل دو نیم مجتبی است گر فراق حبیب — میان آتش و آتش همی بود مسکن

اگر نه عاشق سوزش چرا است اندر دل — وگر نه عاشق اشکش چرا است در دامن

اگرچه باقد مخروطی است در انظار — ولی بر او گروهی مرغکی نموده وطن

چکد چو مرغ شب آویز خونش از منقار — گهی که همچو کبوتر شود معلق زن

خمار را آورد از خون دختران عنب — بخون دست نکو نشانه خمار شکن

سپهروار یکی نطعش از نحاس به پیش — بر او بود ز اوانی صفی چو عقد پرن

یکی سراپا چشم و یکی سراپا گوش — یکی سراپا دست و یکی سراپا تن

فروتر از شکمش شهر نام بستانیست — که شیر اوست ز احراق طبع شیر اوژن

ستاده بر طرفش لعبتی قمر طلعت — نشسته در کنفش مه رخی ستاره ذقن

هزار حیف که زاو محفل من است تهی — نکرده عرضه همانا کسی بخواجه من

ملاذ حاج معین میرزا ابوالقاسم   که شد شرافت ازاو مفخر زمین و زمن
دو صد درود خدایش بر روان پدر   که شد ز خطهٔ کاشان سبز درخت افکن
نشانده است درختی ازین پسر در ملک   که زیر سایهٔ او خلق را بود مسکن
همیشه تا که کسالت زدای باشد چای   بویژه فصل بهار و خصوص صحن چمن
بود صد نقش بر تخت افتخار رنگین   بود عدویش از ادبار اقتصار اون

در مدح جناب سعد الملک و شرح رفتن بساحل عمان و بیرون آوردن لالی غلطان

کیست آن خسرو شیرین سخن و شور افکن   که بمو غارت مرد است و بر و فتنه زن
دل صد شام بسر زلف ورا در دنبال   خون صد صبح بنا گوش ورا بر گردن
طره و رخ بودش برق زن اندر برقع   سینه و تن بودش جلوه گر از پیراهن
ای همه سلسله ام رخی آن طره و رخ   وای همه طایفه ام بندهٔ آن سینه و تن
چشمش از مژه چو مریخ که گیرد خنجر   چهره از طره چو خورشید که پوشد جوشن
نه چمد سرو چو افراخته قدش در باغ   نه دمد لاله چو افروخته خدش بدمن
مشتری گشته عارض آن ماه جبین   ماه نو شیفتهٔ ابروی آن زهره ذقن
تا که دیدم بسیه طره اش آن روی سپید   این مثل گشت مجرب که شب است آبستن
تا که رویید خط سبزش از آن گونهٔ سرخ   این سخن گشت مسلم که برد سبزه حزن
دوش ای خورد می و گفت بمی کو مستی   پس چرا هیچ گهی مست نگردم من
گفتم آری بر چشمان تو ای تازه جوان   مستی از وی نبرد گرچه بود صاف و کهن
تنگ سازد دل بگشاده ام اندر که وصل   چون کنم جهد که بوسم مگرش تنگ دهن

دل من با دل او جنگد و بس بوالعجب است ... شیشه را که کند سینه سپر با آهن

داند از رندی گویا که منش شیفته ام ... که بمی خوردن و خلوت نشود پیراهن

با همه کودکی آن گونه بعقل است بزرگ ... که کس از دبهٔ او برد نیارد روغن

وی ورا دیدم در باغ که خوش خفته بناز ... وز بهمن ساخته دور بر بستر خرمن

بارها که بهمن گه بر رخش بسودم دست ... رخ او بود بسی نرم تر از برگ سمن

کارها داند در شادی و دلداری ... که نداند ستم بت خلخ و شوخ ارمن

شب چو می نوشد و بر زینت مجلس کوشد ... یکدم از سحر کند خلق دو صد گونه سخن

که نهد زلف بدستم که شنیدی هرگز ... با چنین بوی کسی مشک بیارد ز ختن

که بلب آورد انگشت که دیدی هرگز ... با چنین رنگ عقیقی رسد از کان یمن

دلبرم سخت بود زیرک و زیرک باید ... دلبر چاکر درگاه خداوند زمن

آصف جم حشم پاک گهر سعد الملک ... گر قبولش زری باج ستد اهرمن

آن هنر خوی درستی طلب نیکی خواه ... که بتدبیر رباید ز رخ بحر شکن

پدر چرخ بآورد چون او عنین ... مادر دهر بتولید چو او استرون

نه عجب آنکه سخنهای شگرفش شنود ... بر گریبان ز شعف چاک زند تا دامن

گر سخن بر لحد مرده صد ساله کند ... زندگی یابد و بر تن بدرد از وجد کفن

طایر فکرت او را چه غم از کنبد نجوم ... کاین نه مرغیست که در دام فتد از ارزن

همت عالی او را چه طمع بر دنیا ... کاین نه مردیست که از ره رود از عشوهٔ زن

او در اصلاب گرامی پدران بد ورنه ... کی مثل شد علم کاوه و تیغ قارن

دور عدل وی اگر زنده نشوند آن مردم ... بد هانش نرسد دست دراز از بهمن

رازها داند زین کارگه کون و فساد ... رمزها بیند در آینهٔ سینهٔ علمن

آنچه در حوصلهٔ اوست ودیعت ز خدای
ای مهین میر که در محفل تو پیر خرد
هر کجا چاره‌سرائی شود از در دریا
مشک بیزنده خطت بر ورق کافوری
برغوی که زند دایرهٔ حسن تو خط
نظم عمان بتو بخشیده شه و گفت بوی
کشتی حزم تو لنگر چو بعمان افکند
تو بعمان شدی و چرخ نوشتش کای بحر
گر گهرپروری این گونه بپرور که بود
اگر ای عمان مسکن بتو کرده است نهنگ
باری اندازه نگهدار و ز بهنات لاف
لیک چون گشت وراساحل عمان مخیم
بلد و غواص باقبال شه انگیخت بیم
صدفی چند برآورد ز دریا چو سپهر
گوییا گوش صدف بد بره‌ش برآواز
بلکه نیل آنچه گهر داشت ز ریش فرعون
پس گهرهای ثمین را همه بر یاد ملک
آصف ارانده اورنگ تو تاج الشعر است
یاد جیحون بتو شد نقش برآب از عمان
یار نو دیدی و یار کهنت رفت ز یاد

گر بجبریل کنی قصه برآرد شیون
همچو طفلی است که ناشسته لبان از لبن
هر کجا بدره فشانی شود از زر معدن
شب تاریست گر از چشم کواکب روشن
پای چون نقطه بدامن کشد از یاد وطن
نگر این بحر و عبث آب مسا در هاون
دیگر از باد مخالف نپذیرفت فتن
یم ببین خوش نشستن نتند مرو جوش مزن
جای او بر سر و دیگر گهران بر گرزن
این نهنگیست که دارد دل عمان مسکن
خود مبادا که بگیرد دهنت را بلجن
گفت باید ز گهر دل جهان پر مخزن
بحر دل موج گسل سنگ جگر سیم بدن
وندرا د سلک لالی حنوص عقد پرن
گر گهر کرد پر از کیسهٔ او تا ایمن
اندر آویختش از مهر بدم توسن
ریخت بر مقدم هر دوست برغم دشمن
که نجوییش دل سوخته مهما امکن
دل قلزم گهرت رانبد اینگونه سخن
لکن این گر تو نبد دیدن و افسان دیدن

تا زداید محن از دل رخ و گیسوی نگار | لطف شاهنت زره و حفظ خداوند مجن

براعت استهلال بر شرارت ازال و شدت سرما و ستایش جناب جلالت مآب سعد الملک عرض شده

لک السعادة ای کم وفای پرافسون | چه ریزی این همه از تیغ ابروانت خون
تو خاص بوسی و با کوس از چه دمساز | تو اهل بزمی و بر رزم از چه مفتون
سنان بس است ترا مژگان خون آشام | زره بس است ترا زلفکان غالیه گون
تو پشت ملت ما بشکنی نه دولت شاه | تو بر درون خلایق مظفری نه برون
کمان چه جوئی با آن هلال وار ابرو | سپر چه خواهی با آن جمال روزافزون
تو قد فراز که شمشاد را کشی از رشک | تو رخ فروز که خورشید را کنی مغبون
بصید خلق چه باشد وسیله امن | برای ملک چه بر نبرد وسیه امون
تو جان ستانی لیکن بطلعت زیبا | تو ملک گیری اما بقامت موزون
ز تو حمایت عشاق بهترین امور | ز تو سقایت رندان نکوترین فنون
خصوص کاکنون کانون مه است رند ازا | سزد بقول عرب کن و کیه و کانون
بزیر بال حواصل نهفته آید باز | فضای باغ که بد سپهر پر بوقلمون
بدان مثابه هوا سرد گشته کاندر خم | بقلب منجمد آید چنان افلاطون
نسیم فرش ستبرق فکنده بر صحرا | سحاب کله ابلق کشیده بر گردون
کنون چه باید رود و نبید و یار و ندیم | که وقت باده رندانه خوردنست کنون
نه گوش محترز است از معربدان چمن | نه دل بوسوسه است از اراذل هامون

شراب شاهد و گنج و سرا چه بهتر ازاین
خرد ز محتسب ایمن روان ز شحنه مصون

بنقل آذر افروز تا که طعنه زند
هزار مرتبه بر شنبلید و آذریون

بجای لاله بچین ارغوان عارض دوست
بجای بلبل بشنو ترانه از ارغنون

گهی که از اثر می روانت آساید
ز مدح آصف بفشان لآلی مکنون

حسینقلی خان رکن السعود سعد الملک
که فال اوست چو القاب فرخش میمون

لطیفه ایست ز اخلاق او ریاض العدن
شراره ایست ز ابغاض او عذاب الهون

زهی وزیر که ز انصاف پاک گوهر تست
ز صحن غبرا تا سقف آسمان مشحون

عزیز مصر جهانی ولی بخطه یزد
ز ام شه بحکومت چو یوسفی مسجون

تو گنجی و ملک از گفت رو بیزد مرنج
که گنج همیشه بویرانه ها بود مخزون

جلالت تو در افلاک مجلس دیوسف
بزرگی تو در آفاق ماهی و ذوالنون

همیشه تا نرسد دون برتبه والا
بود محب تو والا و بدسگالت دون

ممدوح این قصیده معلوم نیست

چو شاه زنگ راند اندر تن من
زری آمد بت رومی رخ من

ز بیخوابی نگاهش ناتوان در دو
ز بی آبی رخش پژمرده گلشن

همش چشم رنود ری بدنبال
همش خون روس قم بگردن

ز کاکل یک ختایش مشک در خود
ز بیلربیگ بهارش گل بدامن

مسلسل گیسوان زنجیر کسری
موسم ابروان شمشیر قارن

هزارش جان ز لب در آب و آتش
هزارش دل ز گیسو دست و دامن

زنخدانش بمشکین مو محاذی
چو سیمین گوی چوگان تهمتن

تو گفتی بر ذقن زان آشفته زلفش
منیژه داشت پاس چاه بیژن

خرد محو از دهانش گشت چون دید
عدم از آن لبان شکلی معین

دل عشاق سرگردان بگیسوش
چو لرزان شیشه در پیچان فلاخن

درودش سخت شادم ساخت آری
چه خواهد کور جز دو چشم روشن

ز جا جستم ندانسته سر از پای
که بسم الله بنه پا بر سر من

چو بدری کآید از افلاک بر خاک
فرود آمد وی از بالای توسن

همانا بد بر اسبش شعلهٔ طور
که بزمم گشت همچون وادی ایمن

خرامان آمد و بنشست بر کاخ
وز آیینش ز جان برخاست شیون

خود از پایش کشیدم موزه و از شوق
دو دستم شد بهشتی پشت پا زن

چو خود از سر گرفت و گستوان کند
مجرد فتنه شد خانمان کن

چو آن فرسوده مه بختی بر آسود
تمنا کرد رطل و رود و ارغن

بپاسخ گفتم ای محمود خویت
حرم را مشکه و قدسی برهمن

دیار ری زد و گفتا راز می و رود
سرای تو ره دانگور آون

ندانی چون رود بر من شب و روز
درین کشور ز مشتی کول و کودن

بفرقم سنگ غم تاج مترق
بدوشم بار محنت خز ادکن

درین پیغوله با غولان ندانیسی
مرا از صبح تا شام است مسکن

بگفتا پس تو چونی زنده گفتم
بلطف آصف ذو الطول و المن

وزیری مطلع الانوار ایقان
صفی الاعتقاد و صایب الظن

بخوان فضل او خورشید قرصه
بدیگ بذل او گردون نهنبن

بکار دولت و ملت مدامش
مشمر دست باسط تا بآرن

زهی آصف که بگریزد بفرسنگ ❊ ز جم آسا نگینت آهرامن

چنین خواندم که اسکندر نبشته است ❊ بحکمت نامه اش از رای متقن

گر احسان دشمنان را ساختم دوست ❊ احبارا نگردم نیز دشمن

تو نیز ای هستیت پاینده چون خضر ❊ فزونی گرچه ز اسکندر بهر فن

نمائی خصم را از الطاف بنده ❊ دهی احباب را ز آفات مأمن

چه در ظلّ تو ضیغم با آجام ❊ پرد با عون تو باز از نشیمن

نخواهی بس کند دستی درازی ❊ نشاید برد نزد دست نام بهمن

شود زن در پناهت بیشش از مرد ❊ بود مرد از هراست کمتر از زن

مزین تا بود خلد از نزاهت ❊ ز تو ایوان و جاه و فرّ مزین

در جشن جم و عید عجم و ستایش امیر الامراء العظام مصطفی قلیخان سهام السّلطنه عرض شده

رسم نوروز شد امسال بگر دیگر گون ❊ گر زمین جای سمن مهر گیا آید بیرون

من فزون دیدم نوروز ولیکن امسال ❊ زانچه من دیدم در بوی و برنگست فزون

سرو پنداری خورده است ز رنگ پستان شیر ❊ بهر ضحّاک خزان با علم افریدون

سمن انگاری برده است ز رنگ خامه نگار ❊ بهر تزیین چمن با ورق انگلیون

ساده بسته است بخود طنطنهٔ اسکندر ❊ باده برده است گروا از خرد افلاطون

ریزد این سیل ز کهسار همی یا که بسحر ❊ رگی از عمان بگشاده فلک بر هامون

خیزد این نسترن از باغ همی یا که بزرق ❊ برجی از اختر دزدیده زمین از گردون

نقش جسته است زمین باز ز چهر لیلی ❊ آب خورده است فلک باز ز چشم مجنون

قمری هاری و بلبل بچهٔ امسالی　　ساز کردند نوا با دگر گون قانون

خلد کوئی که بگیتی شد و عقبی بگذشت　　کاین همه روح و طرب گشت بگیتی مقرون

لعبتان حور سیر مغبچگان غلمان بر　　چهره تصویر جنان گیسو زنجیر جنان

رخشان خونی کآمیخته مانا از برف　　تنشان برفی کآمیخته گویا با خون

طفلها مینی با طرهٔ چون پر غراب　　لیک از جامهٔ الوان همه چون بوقلمون

پیرها یابی با شیبت چو نکف کلیم　　لیک در خرقهٔ زربفت همه چون قارون

ترک من نیز برآراسته اندام چو سرو　　از قبائی که برش سار رخت شقایق مرهون

تاج از مشک بسر کفش ز گلبرگ بپای　　جامه از زر به برون کرتهٔ ز زیبق بدرون

لیکن از بسکه لطیف است تن و جامهٔ او　　خود چه پنهان ز تو پیداست درونش ز برون

شانه بموده بر آن سنبل پر حیلت و فن　　سرمه اندوده بر آن نرگس پر مکر و فسون

هفت سین چیده و می خورده و زلیو بسته　　وز شعف گاه زند بربط و گاهی ارغون

تا محول شودش حال سوی احسن حال　　خواندن مدحت سرتیب بجو دگرده شگون

داور مصطفوی نام که از برق حسام　　خصم را بولهبی گله کند چون کانون

نامش ار بر پر پروانه فرو خواند کس　　جا کند بر سر شمع و بود از شعله مصون

اوج گردون نبود همچو حضیض در او　　زانکه این رتبهٔ والا نشود یافت ز دون

بس عجب نی که ز هشیاری و بیداری وی　　مستی افتد ز می و خواب رود از افیون

رایش ار در بر خورشید شود روی بروی　　روشنت گردد کاین مغتنم است آن مغبون

بخت او راست بدان پایه بیالائی میل　　که بزمش بچکد در دمی از جام نگون

این که میگفت که با آن همه رنج ایران را　　چون باندک زمن از گنج نمودی مشحون

حزم او بهتر از اول بتواند افراخت　　نهم ایوان شود ار بر سر کیوان وارون

ای امیری که زد رک شرف خدمت تو / دهر از کوکب اقبال خود آمد ممنون

آسمان راست بمعماری کوی تو هوس / اینک از مهر و مه آورده دو خشتش نمون

گشته بر بارگه و تخت و زمان تو بجان / چرخ شیدا و زمین عاشق و کیهان مفتون

از غبار قدم و نعل سم ابرشش تو / نصرت و فتح بیاراسته آذان و عیون

کلک تقدیر کند مطلع دیوان وجود / آنچه تدبیر ترا نقش پذیرد بکمون

هر که جز رای تو جست ار همه خورشید بود / زنده در گل شود اندر پی عبرت مدفون

ای سراج الامرا کت ز فر سجده تخت / یافته منصب تاج الشعرائی جیحون

در عیان گر بثنای تو تکاهل رخ داد / در نهان کام تغافل نزدم تا بکنون

بنده مدیون ز ثنا و ذات تو مدیون ز عطا / لیکن الحمد کزین سوی ادا گشت دیون

تا بهر سال یکی کاخ برآرد گلبن / که ز یاقوت و زمرد بودش سقف و ستون

بعهود و بقرون جان و دل تو پیروز / کز تو پیروز دل و جان عهود است و قرون

براعت استهلال در خطاب بسبعه سیاره و مدح جناب شهاب الملک

بنال ای مرکز کرمان بنال ای خطه طهران / که وارد شد بجسمت روح و بیرون شد ز جسمت جان

قم ای کرمان و زن بر مه لوای اسپهانی ره / که باز اندر تو زد خیمه که طراز خطه طهران

چمن آموده از گل کن درختان پر ز بلبل کن / شکن در زلف سنبل کن بنفشان بر هوا ریحان

سحابا لعل ریزان شو در اندر دشت بیزان شو / باستقبال خیزان شو که آمد ابر گنج افشان

گر از عمان بهای و هو ترا برتافت صرصر رو / فراز خنگ صرصر پو بیا راکب نگر عمان

سپهرا خاک روبی کن بدستان پای کوبی کن / بدی بگذار و خوبی کن که آمد میر عرش ارکان

بهرش گر دیک تخت ببوسش پایه تختا
گرت رو آورد بختا شوی بر درگهش دربان

تو ای کیوان شوم آیین شرف بنگر جلالت بین
بگوی نام او بشنین شرار ننگ خود منشان

مشو مغرور از اوجت و یار استارگان فوجت
که این بحر ارزند موجت نه گردونت نه کیوان

الا برجیس کار آگه بیاد میر پنج شه
درین نه تو سرا صدره بسوی سدره کش دستان

از این همرتبه غازی در انجم کن سرافرازی
سزد صد قرن اگر نازی که شد این میرت از اقران

تو ای مریخ کند آور جلادت انتساب اختر
به بند افسر ربا خنجر بپوشش امواج گون خفتان

سوی ایوان نهاده رو ز دشت این خسرو دارا خو
تو هم رو در رکاب او برای فخر تا ایوان

الا ای آفتاب رد خدیو چار زمین گنبد
بمجمر بهر چشم بد بسوز اسپند و مشک و بان

زوی عریانی از هر سو گرفته کسوتی نیکو
تو زی ارض آی و کسوت جو بمانی تا بکی عریان

تو نیز ای زهره تا هستی طرب را گرم تر دستی
میفکن سنگ بد مستی ازین پس خیره در میزان

بکاخ شرب آن و این ترقص را مبند آیین
که در این عهد حور العین بپوشد چهره از غلمان

بنه کلکت ای عطارد هی زگرمان دست شوکرزی
رسید آن گوش شیرینی گذارد نطق در کرمان

شد آندم کز چو تو زمین یخ بودی برات من
کنون اجرای مرد و زن ز جود او بود یکسان

تو ای مه کامکاری کن ابر گردون سواری کن
بنزدش اسکداری کن بشرق و غرب بر فرمان

بلی بیکی چو مه باید بروی رخش بکشاید
که چون گاه وجوب آید بگردد دوره امکان

شهاب الملک شیر اوژن هلاک جان اهرمن
فنای بارگاه ظن بقای افسر ایقان

بشوکت ارض را مولی بفر از آسمان اولی
بفعل انسان با معنی بدانش معنی انسان

چنان ز دفتنه را هولش که دیو از فرا حولش
به از هر لغت قولش چو ز اقسام کتب قرآن

بدانه هر چه زو پرسی چه از تازی چه از فرسی
بگردش عرش یک کرسی بنزدش عقل یک نادان

چو در کین بر شود گردش نیابی کس هماوردش
ظفر همگام ناوردش دوان در سایه یکران

بزم افلاک از او اوجی بزم اجلال از و فوجی — ز بحر قهر او موجی دو صد کشتی شکن طوفان

بمیدان چونکه چهر آرد طپش در ماه مهر آرد — گذر بر نه سپهر آرد چو از شستش جهد پیکان

الا ای مصدر سود و ز چترت سایه بر فرقد — طراز ملت احمد ملاذ دولت سلطان

توئی هر کسر را جابر توئی هر جبر را کاسر — بتو هر باطنی ظاهر ز تو هر مشکلی آسان

بمهرت ما سوا شیدا ابر کویت ارم بیدا — ز رویت معدلت پیدا بخویت مرحمت پنهان

مهین میر اکت از مقدم دو باره ملکت شد خرم — چه دریائی که جیحون هم بدیدار تو بد عطشان

ولی از بخت آشفته در مدحت نشد سفته — که نقصان نپذیرفته کمالات من از نسیان

جنون بد مدرکم چیره سرم سرد و دمم خیره — نسیجم صافی از تیره ندانم سود از خسران

الا تا مه همی راند بهر برج و ضو افشاند — که تا سالی مهی ماند درون بیت خود سرطان

شکوهت برتر از انجم جلالت موج زن قلزم — جنابت قبلهٔ مردم حضورت کعبهٔ ارکان

در تهنیت خلعت جناب فخامت نصاب محمّد خان والی زید اجلاله عرض شده

از شه بوالی حکم نو در نصب دیگر سال بین — نا گشته میسا زد در و دولت نگر اقبال بین

حکمی بخلعت توامان روحی بقالب همعنان — پیر و جوان از این و آن سرگرم وجد و حال بین

ترک مرا زین جشن گل کز خلد گوئی داشت گل — از سرکشی تمکینی سرخ گل در رقص با اطفال بین

افگنده از مستی کله بر سر نهاده بلبله — در پای کوبش زلزله در احسن الاشکال بین

شد در دهان ما اگر بر خلد شیطان را گذر — تصویر این را زآن پسر در زلف و چهره و خال بین

هر گه که آن سیماب بر بندد سقایت را کمر — خورشید طوبی قد نگر غلمان مه تمثال بین

بزمی که سازد زمزمه و ز خلق برد همه — خوبان عالم را همه چون نقش بر دیوال بین

چون نغمه زن کیسه دلکف مرغ صراحی جای دف
بر جسم زندان از شعف هی پر نگر هی بال بین

رویش چو نقش مانوی مویش چو مشک معنوی
نی مغز مهد عیسوی در دامن دجال بین

زین خلعت سال دگر شاه والی را ببر
او را زمی شوری بسر افتاده از امسال بین

میری که هستی مهد او بر طاعت حق جهد او
آفاق را در عهد او موصول بر آمال بین

دشمن بسهم از برزوی گرز آهن است اسپر زوی
البرز را با گرزوی در معرض زلزال بین

در منقبت ذات کبریائی صفات علیّ ابن موسی الرّضا علیه آلاف التحیّة والثّناء و مدح نوّاب مستطاب والا سلطان محمد میرزا سیف الدّوله عرض شده

خورشید گریزان بود در خم گیسو
زین حلقه بدان حلقه و زین سوی بدان سو

گوئی بپناه آمده در نزد تو خورشید
زین دست بدامان شدنش با خم گیسو

زلفین تو با لعل تو اینگونه که شد رام
ماناکه خریدار شکر آمده هندو

واندر عوض شکر تو زآن خط و زآن خال
سوسن سنبل دارد و نافه بترازو

چشمت بچه ماند بیکی مردم بیمار
کز ضعف فرو خفته در آن دامن ابرو

زلفت بطبابت شد و زد سرمه اش از مشک
بیماریش افزود ز ناسازی دارو

رخساره ز من تابی خافش که بخوبی
خود نیست قفایت کم از آن عارض نیکو

رخشنده بود روشنی روی تو از پشت
تابنده بود نازکی پشت تو از رو

بر هر لب جوئی که بگلشن بنشینی
از عشق تو آب ایستد و نگذرد از جو

گر نقش رخ و زلف تو در باغ نگارند
از گل ببرد رنگ و ز سنبل ببرد بو

گویند که دیوانه بفردوس نباشد ‌ ‌ ‌ آنان که ندیدند برخساره تو مو

از روی تو جنت بود آراسته ترکی ‌ ‌ ‌ وز موی تو دیوانه تر ار یافت شود گو

چشمان تو آهوست ولی مژه اش از شیر ‌ ‌ ‌ سرپنجه بدزدیده بتیر نگه و تیر و

گر آهوی چشمان تو شد دزد چه پروا ‌ ‌ ‌ تا پادشه طوس بود ضامن آهو

آن قبله هشتم که به بستان جلالش ‌ ‌ ‌ کمتر ز ترنجی بود این گنبد نه تو

او مقصد حق آمد و حق مقصد او گشت ‌ ‌ ‌ بر سنت الجنس مع الجنس یمیلو

او را نتوان یافت بجز در بر یزدان ‌ ‌ ‌ یزدان نتوان دید بجز در برخ او

کاخش همه با ساحت قدس آمده همدوش ‌ ‌ ‌ کویش همه با عرش الهی زده پهلو

کو مهر منیر و زحل از چرخ در آن کاخ ‌ ‌ ‌ کو حور منیر از قد از خلد در آن کو

هر توده از گرد رهش گنبد مینا ‌ ‌ ‌ هر ذره از خاک درش روضه مینو

در سینه یک لؤلؤ صد نکته دهد جای ‌ ‌ ‌ بی کاستن نکته و افزودن لولو

ای آیت وحدت که بود مهر تو منظور ‌ ‌ ‌ از مصحف و از حکم الی الله انیبو

در کعبه پی دیدن چهر تو روا رو ‌ ‌ ‌ در دیر بود زیدن مهر تو هیاهو

نسرشت گل آدم اگر دست تو تا حال ‌ ‌ ‌ در ملک عدم بود نشسته بدو زانو

از شوکت یک موی تو موسی خبر ار داشت ‌ ‌ ‌ صد بار روان باخت نگشته ارنی گو

عفریت زند پنجه ز حشمت بسلیمان ‌ ‌ ‌ بندد اگر از نامه تعویذ ببازو

با لعل روانبخش تو انفاس مسیحا ‌ ‌ ‌ ماند تن بیجان چو بر معجزه جادو

اندر چمن فیض تو کارایش هستی است ‌ ‌ ‌ ارواح رسل در شمر سبزه خودرو

اوصاف تو و عشق تو انشاء فکنده است ‌ ‌ ‌ تاج الشعرا را بدر رنگ و تکاپو

در باز پذیرفتن این تازه چکامه ‌ ‌ ‌ من منک استوثق من طولک ارجو

ارجو که براین گفته که چون در ثمن است — جود تو ام از پیش دهد بیش ثمن را
تا فصل بهاران ز فرح بخشی کیهان — از اختر ارکان ببرد عقم عفن را
بر نام روان و کف تو خطبه سرایند — چون ملک گشایند همم را و من را

در تهنیت ولادت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع و ستایش حضرت والا ناصر الدوله

ماه مبارک چهر من می ده که شد ماه رجب — و اندر طرب شیر عجم از مولد میر عرب
همچون رخت با صد صفا هر ساله این عشرت فزا — جشنی ز حب شاه ما رخت افکن از ماه رجب
جشنی چو طور اسرار کو بیضا بچو کانش چو گو — آنکس که ارنی گفت کو تا بنگرد دیدار رب
کم نه سپهر اندر ضوش مبهوت چارم خسروش — یک جلوه از صد پرتوش این چار مام و هفت اب
جشنی ز بزم لوکشف میلاد سلطان نجف — راز خدا روز شرف جان فرح کان طرب
ماه رجب دان گاه می بفکن ز استغفار پی — از کار واجب تا بکی پیچی بام مستحب
شافع چو این مولاستی پس معصیت اولاستی — جز این گرت کالاستی بادت جمالش محتجب
ای کم وفای پرسخط بر زیبق از مشکت نقط — شنگرف لب زنگار خط زرین کمر سیمین سلب
هین در وثاق از چارسو بنما بکام آرزو — شمشاد قد چوگان مو گوی ذقن طوق غبب
ای ملک جانها قسم تو رسم بتان با اسم — در پیرهن از جسم تو یک آسمان مه در قصب
خیز و قلندر کن مرا بی پا و بی سر کن مرا — ایهام شد تر کن مرا از ساغری بنت العنب
بالنده هین اسلام را نالنده هین اصنام را — در تهنیت اجرام را شد پیشه انشاد خطب
ای کهنه رند تازه رو وی کند مهر تند خو — شیرین وشی لب تلخ گو شور افکنی لب نوش لب
بر یمن میلاد علی دل را زمی کن منجلی — کان پاک ایزدان را ولی بر ما نگیرد از ادب

ز شگفت گرین جامه زمستی رود از دست / اصغا کند از مهر فلک قدر ملک خو

پور عضد الدوله ملک زاده محمد / کز سیف و قلم جمله ظفرمند و هنرجو

کان گهر و دستش توران و تهمتن / ملک سخن و کلکش بغداد و هلاکو

گفتم چو سکندر بود ار بود سکندر / با رهبری خضر و با دراک ارسطو

چون حلقه به نی حصن عدو ار کند از جای / گرز آهن و پولاد کند باره و بارو

در کشور خصم از فزعش تا نگرد چشم / هر سو بچهٔ بی پدر است و زن بی شو

ای اختر دولت که با هنگ و بفرهنگ / مریخ بمیدانی و برجیس بمشکو

با خنجر تو وقعه چه از دیو چه از دد / با لشکر تو قلعه چه از سنگ چه از رو

گویی بود اندر خم چوگان تو گردون / گر انجم رخشاست مرصع رخ آن گو

تا چهره و زلف بت طوطی خط عشاق / این هال حواصل بود آن پر پرستو

اقبال بتو رام چو سیمرغ بدستان / بخت تو بهر کام چو شهباز به تیهو

در مدح معسکر گردون فر مرحوم مغفور سپهسالار اعظم طاب ثراه عرض شده

سپهسالار اعظم زد چو اندر مرز ری اردو / قضا را تاب شد از تن قدر را رنگ رفت از رو

ملک حیران که این داور زند آیا کدامین در / دول ترسان که این لشکر چه آیا کدامین سو

بت من ای مه ار من بر جسم تو جانها تن / غزال آسا و شیر اوژن سنان اندام و جوشن مو

عنان بخت ما را زنو ز شهر اسپهبد خسرو / تو نیز اقبال آسا شو روان اندر رکاب او

بهر جا بایدش خفتان که ورزد رزم در میدان / تو اش بر جسم به از جان زره پوشی کن از گیسو

وگر هنگام پیکارش شمشیر او فتد کارش
تو بر کف گهر بارش بنه تیغ از خم ابرو

ولیک ای لعبت سرکش مخیز از کاخ مشکین خویش
گذارد دست مینوش نشاید فتنه در مینو

تو با این طلعت شاهان چو دارد و گنی جولان
زما بندد ز موچوگان چنان گت از زنخدان گو

یکی از چشم تو گویا که هی هی اندر این صحرا
ز تخت شاه شد بر ما بپای خویش صید آهو

یکی بر قد تو مفتون که بخ بخ اندر این هامون
شد از اقبال صدر اکنون معسکر باغی از مازو

مهین اسپهبد اعظم هژبر از دوده آدم
مسالک دان ملایک دم حقایق دان دقایق جو

برایت اندر آن شهرش که از گردان کند سیرش
کشیده رعب شمشیرش بگرد مملکت بارو

در تهنیت عید رمضان و مدح نوّاب اشرف و الا محمّد رفیع میرزا زید اجلاله گوید

گرچه عید آمده نیکوی و بنازم سر او
رفتن روزه نکوتر که خدا یاور او

چند بینیم رود زاهد و هرزه بدفروش
همچو دستار زده حلقه بگرد سر او

چند یابیم چه شیخ و گروهی بر پا
همچو تحت الحنک افتاده بدور و بر او

منبر و اعظات خام که بد ملجاء عام
شکر لله که او ماند و همان منبر او

تا که تسخیر کند کید و مریدی سالوس
بود صد گونه مجاعیل بحفظ اندر او

که ز پیغمبر بگفت بسی در حدیث
که نه حق گفت و نه جبریل و نه پیغمبر او

گاه از شکل نکیرین شمرد آن اوصاف
که خداوند نکیرین بود و منکر او

ترک مه پیکر من روزه بدان حالش کرد
گر کتان کاستن آید به پیکر او

پس بهر صومعه عشوه زهاد خرید
همچو نی شد به نگه غمزه غارتگر او

هی مکید او لب و هی تشنگیش گشت فزون
آری افزود حرارت بوی از شکر او

این که میگفت که نگداز داز آتش یاقوت
شق شد از تف صیام آن لب جان پرور او

دختر تاک بیارای پسر پاک تبار
که به بی از پسران به بود آن دختر او

در پی بنت عنب سر ببر از ما در خم
تا بدانی چه بود زیر سر مادر او

ساغر از باده بر افروز که چون فکرت میر
طعنه بر مهر زند ماه نو ساغر او

بر اوج عظمت را دمگر زاده رفیع
که آسمان راه نشینی است بخاک در او

دگر انکار نماید بکس از خرق فلک
بدمی بر فلک ار نام دم خنجر او

داور این منزلتش داد و نسنجیده نداد
خصم را کو چه کند کین تو با داور او

ایکه جز آهن شمشیر تو نشنیده کسی
عرضی را که روان خوار بود جوهر او

خویش را تالی طبع تو همی داند ابر
بگشا کف بهمه تا نشود باور او

چند نالندیم و کان ز تو کم بخش ببخش
لب خشک وی و حالت چشم تر او

تا بهر ماه به چارده اندر انجم
راست گویی که چه شاه و به پی لشکر او

چون هلال آنکه نشد خم بستایش بر تو
باد خنجر ز هلال آخته بر حنجر او

در ستایش امیر الامراء العظام مصطفی قلی خان سرتیپ اول ملقب بسهام السلطنه گوید

ای آنکه بقد تالی سرو چمنی تو
نی سرو چه باشد که سراپا سمنی تو

جان در بدنم نیست دمی گر ز تو شوم دور
ای سیم بدن ترک مگر جان منی تو

خواهد دو جهانت اگر از جان عجبی نیست
جان دو جهان رفته بیک پیرهنی تو

گی با تو کنم رای تماشای بساتین
گر چهره گلستان و بقد نارونی تو

وصف دهنت زالب من زهره ندارد — زآنرو که مرا لقمه بیش از دهنی تو

مردیکه ترا دید زن از خانه برون کرد — ای ترک پسر فتنهٔ بر مرد و زنی تو

آنرا که سری هست بپای تو سپارد — ای دزد دل خلق عجب مؤتمنی تو

چون از زنه شیری برباینده کی دل — با آنکه رمنده چو غزال ختنی تو

در سخت دلی پنجه نهد پیش تو پولاد — با آنکه بسی نرم تر از یاسمنی تو

خیزی چو زجا کنده شود با تو یکی کوه — هان با رخ شیرین فی فن کوهکنی تو

گر نیست سراپای ترا طبع سقنقور — پس چون بیکی جلوه علاج عننی تو

هر چند که خواهی بجهان زخش تطاول — کاندر صف خوبان جهان تهمتنی تو

هوش از سر پیران بیکی غمزه ببردی — گرچه بلب آلوده هنوز از لبنی تو

بیتو نشود انجمنی تا ز رندان — گرچه بنژه غارت هر انجمنی تو

سالی نگهی جانب عشاق تو انگرد — گیرم که بر خساره سهیل یمنی تو

زانگونه که برقد تو دلهاست هواخواه — گوئی علم فتح امیر زمنی تو

سر تیپ عرب زیب عجم مظهر از جم — گش دور فلک گفت دویم ذوالیزنی تو

برگردی تیغش زقضا آمده مرهم — گر بهر دل راست پسندان مجنی تو

بر راستی نیزه اش از چرخ نبشته است — گر بهر کج اندیش مزاجان محنی تو

ای مصطفوی نام که از مرتضوی جام — سرمست شرافت ز حسین و حسنی تو

زین یک که میدان و از آن یک که ایوان — دارندهٔ بخت نو و رای کهنی تو

با آنکه گهر در کف تو بار نماند — گر جود ندانسته گهر را ثمنی تو

زین هر دو یگانه در شهوار بود صدق — گر گومیت از گنج گهر مختزنی تو

در حلقهٔ اقران خود از فطرهٔ شایان — یکمرده و صافی چو اویس قرنی تو

ابر

از بر باضیاف و زاحسان باشراف / بر روی زمین صاحب فخر فنی تو
زآراستن خیر و زپیراستن شهر / در زیر فلک مصدر فرض و سننی تو
در بزم چو با دست گهر بیز کنی جای / گوئی متموج شده بحر عدنی تو
بر رزم چو با تیغ شرر خیز کنی رای / گوئی متحرک شده به جیش کشنی تو
از بسکه بکوی تو نعم ریخته برهم / بر کنده بسی را سوی خود از وطنی تو
تا عالم پیداست ترا بخت جوان باد / کاسباب تن آسانی و دفع حزنی تو

در مدح گوشوار عرش خدا خامس آل عباء روحی و روح العالمین له الفدا

باز آن مه سرخ اطلس زیب پیکر ساخته / رنگ دیگر ریخته نیرنگ دیگر ساخته
تا برنگی دیگر از ما دل برد هر لحظه یار / سرخ اطلس زیب آن اسپید پیکر ساخته
خسروی دراعه گلگون کرده و شهد بر نار / هم بشیرین تاخته هم کار شکر ساخته
یا فی آن سیماب بر در حله شنگرف گون / نقره صافی بود کو جا در آذر ساخته
این و یست اندر قبای سرخ گشته جلوه گر / یا مکان اندر شفق خورشید خاور ساخته
سبز خط تر کابده تا خط ازرق سرخ می / کاسمان اینک زمین را جامه اخضر ساخته
ضیمران در دامن گلشن زمرد بیخته / ابر کام لاله را مشحون گوهر ساخته
زآتشین گلهای خاک و عطر باد و لطف آب / وه که دنیا خلد عقبی را مصور ساخته
چون چمن برگشته از ما محرمان سرو و بید / رخ عروس نسترن پنهان بمعجر ساخته
بلبل شیرین ترنم بین که لحن خویش را / قند می پندارد و هر دم مکرر ساخته
راست گوئی عندلیب این چامه از دیوان من / در مدیح شاه گلگون جامه از بر ساخته

مطلع ثانی

خسروی کافلاک را منقوش از اختر ساخته — حکم او اعراض را پابست جوهر ساخته

سرخ پوش عالمین آیات عشق حق حسین — گرمی خم بلا لبریز ساغر ساخته

آن شفیع روز رستاخیز کاندر کار او — چون نکو بینی قیامت کرده محشر ساخته

گرچه از فرط شرف زافلاک بالین داشته — لیک در راه خدا از خاک بستر ساخته

داده سر بعد از هزار و نهصد و پنجاه زخم — یعنی اندر عشق کار خویش یکسر ساخته

چون شمارش با مبین غیر جانبازی نبود — دستها را شمر در خونش مشمر ساخته

ورنه گاه قدرتش در ملک ایجاد از عدم — حلقه اندر گوش اعمار مقدر ساخته

ای سر و سینه زهرا که تمثال ترا — ذوالجلالش گوشوار عرش اکبر ساخته

خال گندم گونت از خون جبین تا گشته رنگ — نرخ جنس عشق و ارزان را مسعر ساخته

سنگ را از کعبه مسجود است حق تا بیت میل — تربت کوی ترا با وی برابر ساخته

برفرازم قدت گویی گران زرین ضریح — عرش را کرسی ز چشم بد مستر ساخته

مهر در پهلوی عیسی گشته خاکستر نشین — قرص ماهت تا که در تنور معبر ساخته

قرنها باشد که بگشودی چو گیسو در عراق — خاک او خون در روان مشک اذفر ساخته

نامت از تاثیر بی استن در اطباق سپهر — هر محدب را مماسش بر مقعر ساخته

ای شه گلگون قبا بنگر که چون کز ثنات — خویشتن را مالک دیهیم و افسر ساخته

شاید ار بخشی مرا با تشنه کامان فرات — زانکه جیحون را خدایت مهر مادر ساخته

در تهنیت جشن میلاد اعلیحضرت جمجاه

ناصر الدین شاه طاب ثراه

جشن ولادت شه جم تخت کی کلاه — افراخت از جنان بجهان چتر و بارگاه

پر شد ز جوش و جنبش طرب فرش تا بعرش — از جشن مولد شه جم تخت کی کلاه

روئید از بهشت بگیتی یکی درخت — کش برگ از ظفر بود و بار از رفاه

خورشید شد که تا کشدش رخت در کنف — برجیس شد که تا نهدش تخت در پناه

آن نزد رای او ز ذره برگشاد چشم — این پیش روی او ز جگر بر کشید آه

شاهی ظهور یافت که از رفعتش قضا — در اوج آسمان و زمین گرد اشتباه

شیری ز بیشه ازلی برفراخت یال — کز بیم او شود دل شیر فلک تباه

برزد علم کوی که بنزد شکوه وی — در کوه بوقبیس نمایند وزن کاه

کو بوالبشر که از شرف این یگانه پور — در پیش حق بشکر کند پشت خود دوتاه

رخشنده گشت کوکبی از برج سلطنت — کش خیره شد برخ نظر آفتاب و ماه

این روی اگر بدوره یعقوب جلوه داشت — یوسف نیافتی اثر از تیره گی بچاه

ایران دل جهان و ملک اهل دل بلی — اینگونه ملک را سزد این گونه پادشاه

ای خسروی که بس ز تو آباد گشته ملک — چرخ از اسف همی بزمین افکند نگاه

از جان رهین منت اکلیل نست قدر — وز دل دخیل رفعت اورنگ نست جاه

شاها مرا و تیغ ترا در صفات چند — نیکو تشابهیست همانا ز دیرگاه

تیغ تو بس نزار و مرا جسم بس نزار — تیغ تو خصم کاه و مرا نظم خصم کاه

لیک این بود ز تیغ تو فرقم که هر زمان — من خون خویش میخورم او خون رزم خواه

تا هیچ گاه کار لسان نامد از بصر — شکر فشان بتهنیت جشن تو شفاه

در مدح مرحمت پناه رضوان آرامگاه سپهسالار اعظم طاب ثراه گوید

بسان چرخ عید جم دوباره — زمین بوسید در دار الصداره

بساط صدر را انباشت از گل — صباح جشن فروردین دوباره

چمن خلد است و گلهایش جواری — زمین چرخ جنت و نسرینش ستاره

نمایان چهرهٔ گل در دل آب — چو اندر آینه عکس شراره

صبا فراش و بستان بزم مستان — شقایق جام و نرگس باده خواره

بجنبش غنچه اندر پوست بر شاخ — چو دلکش کودکی در گاهواره

بپاس غنچه در پوست بلبل — چو ابراهیم بر صندوق ساره

ریاحین تاج و شاخ ارغوان تخت — سمن شاه و چمن دار الاماره

هوا سی ابر و بوی گل دم باد — کند بر ساغر صهبا اشاره

گذشت آن کز برودت آب می ماند — چو شاخ گرگدن فوق فواره

روان و صاف شد چو جسم خوبان — تنی کز یخ گرو بردی زخاره

کنون از رعد ابر فرودین رست — فراز چرخ کوس البشاره

بهر راغی روان ماهی قدح نوش — هلال ابروی و پروین گوشواره

بهر باغی روان سروی قباپوش — بدیع الوجه و مطبوع العباره

چنان مستی دهد سیر بساتین — که شد در مغزها می هیچ کاره

حضور سروبن با چمن سبزه بید — چو نزد شه پیاده با سواره

و یا نزد سپهسالار اعظم — صف آرا جیشی از بهر شماره

مهین کیهان خداوندی که حزمش ممالک را بود روئینه باره
ملک در هر کجا بی چاره گردد کند از درگه او کسب چاره
شود هر چیز نزد عقل دشوار نماید در بر او استشاره
شود در رتبه تاج فرق افلاک بهر خاکی که اندازد نظاره
چو بربندد کمر زنجیر هیجا شود بند حیات چرخ پاره
الا ای آفتاب جود کامد سپهرت خاک روبی در اداره
کسانیرا فلک بخشیده نعمت که نشناسند چه را از مناره
ولی من با چنین طبعی فسون ساز مدامم بسته بر محنت قواره
توام کرد از کرم آنسان عنان گیر که بوسد آسمانم سم باره
فرح بخش است تا عالم بنوروز بعالم باد نوروزت هماره

در ستایش مقرب الخاقان میرزا حسین خان مؤتمن الملک شیرازی عرض شده

ای لعل روان بخش تو از آب بقا به آن آب بقا نیز بکام دل ما به
زلفین تو چون پر غرابست ولیکن این پر غرابست که از فر هما به
از خوی توام بیم و بروی توام امید آری دل عاشق همه در خوف و رجا به
موی تو مکن اینگونه گره بر زبر سر کاین رهزن دلها بود و باز رها به
ما را چو بگیسوی تو کوتاه بود دست پس گیسوی چون دام تو ما دام رسا به
مشتم همه پر سیم شد از ساق تو آری آن پای بدست اولی این دست بپا به
رویت بصفا ماند و خالت بحجر لیک خالت ز حجر خوشتر و رویت ز صفا به

باز ز طلسم وصل تو نی زور که گفتند
تا چند یک بوسه ترا و وز تو صد خجل
رخسار تو بر صنع خدا پاک دلیلی است
هم ساقی ایوانی و هم ساقهٔ میدان
در بردن دل زلف شبه گون تو یکتا است
چشمان تو بیمار و لبان تو شفابخشش
خط تو گیاهی است که بر ماه دمیده است
از لب همه تا ناف ترا بوسه توان گرد
یاد آیدت آن شب که بمهتاب زمستی
گفتم که بر عارض تو ماه سما چیست
گفتی که شبی خوشتر از امشب نبود هیچ
گفتی بشهابست زنوک مژه ام رم
کهف الامنا مؤتمن الملک که از وی
در گوش وی از بس که دلیر است بهجا
بی اسب همی تاخته در کین بر خصم
نا ورده بد و ساخته گرد و نه با لشکر
با حزم وی از نیزه بود خامه نکوتر
با خیل امم عقده گشائی است ور اکار
از خاطر او بنده گی کس نشود محو
ای تازه بهار چمن جان که جهان را

خویشی بخویشی النسب و سود ابر ضا به
ترکی چو تو ای سیم بر از اهل سخا به
در عهد تو چشم همه بر صنع خدا به
معشوق چو تو کام ده کام روا به
هر چند که بر ماه عذار تو دو تا به
وین طرفه که بیماریش از عین شفا به
لیکن بدل انگیختن از مهر گیا به
لیکن سخن اینجاست که هر چیز بجا به
گفتی رخ من پیش تو یا ماه سما به
بل چهر تو از مهر بد آن قدر و بها به
گفتم که شب زلف تو کز مشک ختا به
گفتم رمش از تیر امیر است و حیا به
نادیده قدر بر تر و نشنیده قضا به
از نای طرب دبدبهٔ کوس و غا به
پایش بزمین اسلم و دستش بهوا به
کابر وش زتیغ اشهر و قدش زلوا به
چون در بر موسی که ز شمشیر عصا به
هان داد گر خیل امم عقده گشا به
هان مالک اقلیم خداوند وفا به
لطف و غضبت از اثر صیف و شتا به

خنک تو صبا سیر و شکوه تو جم آثار
هان مسند جم برز بر باد صبا به

حاجات برآری بیک ایمای ز ابرو
ابرو اگر این است ز محراب دعا به

هر خون که بریگ ریخته در راه تو اولی
هر سر که بتن گشته براه تو فدا به

گر جرم سها در کنف رای تو پوید
از قرصهٔ خورشید شود جرم سها به

میر از در شاه مرا مهر تو زد راه
چون مهر تو شد راه زن از راهنما به

دیدم امنا را و رسیدم وزرا را
امروز مهین شخص تو از بهر ثنا به

تاج الامرائی تو و تاج الشعرا من
تاج الشعرا در بر تاج الامرا به

تا آنکه بامضای دل ساده پرستان
معشوق سهی قامت و خورشید لقا به

تشریف شه و عید همایون بتو فرخ
وزاین دو روان و تنت از عز و علا به

تاریخ عمارت مرحمت پناه رضوان جایگاه سپهسالار اعظم طاب ثراه عرض شده

ساخته کاخی سپهسالار بهر جشن شاه
پایه اش بر پشت ماهی سایه اش بر روی ماه

هر رواقش را هزاران نه رواق اندر کنف
هر ستونش را هزاران مستون اندر پناه

چشم بیضا را ز روی اتصال او سپید
روی کیوان ز انفعال از ارتفاع او سیاه

در متانت هست هر کاهی ز دیوارش چو کوه
وز رزانت هست هر کوهی بنزدش همچو کاه

سقف او چرخیست کز رخشان قنادیلش نجوم
صحن او خلدیست کز فرخنده دیباجش گیاه

هم بآذر از نقوش دیرش شکوه نوبهار
هم بدیجور از قواریرش فروغ صبحگاه

کاشمر هر محفلش از لعبتانی عیش بخش
کاشغر هر مجلسش از شاهدانی طیش کاه

برده سنگ درگهش را خاره دل گردن بسجد
برده شیر پرده اش را پیلتن بنوان جاه

بارگاهش پر ز برجیس از وزیران دول / آستانش پر ز مریخ از دلیران سپاه

بان شده از شخص اوّل عالمی ثالث پدید / تا دو عالم آنچو دو چندان ندانی قدر و جاه

آری آری عالمی ثالث بباید تا در آن / گنجد اول شخص ایران از افلاک فرسایه گاه

الغرض چون رو بانمام آمد این بیت الشرف / جست جیحون سوی تاریخش بجد و جهد راه

ناگهان سر از فلک جبریل پر و کرد و گفت / کعبهٔ اسلام بادا این شرف افزا دستگاه

در تهنیت عید و خلعت و مدح بندگان جلالت توامان ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

عید روزه است مگر قاصدی از حضرت شاه / که بر میر بخلعت رسد از یک مه راه

نی همانا بسر میر چو در آمد عید / گرده از بهر شفاعت گر خود خلعت شاه

ای بت عید رخ ای خلعت خوبیت بتن / عید و خلعت آماده کن از عیش سپاه

چه سپاهی همگی را سپر از روی سپید / چه سپاهی همگی را زره از موی سیاه

چه سپاهی که خدنگت همه در ترکش مهر / چه سپاهی که کمند همه بر گردن ماه

همه را جوشن گیسو همه را تیغ ابرو / همه را پیکان مژگان همه را نیزه نگاه

با سپاهی بچنین ساختگی کز قد و خط / مرز کشمیر ستانند و مقالید هراه

خیز و بر بدرقهٔ صوم و پذیرائی عید / دل ببر بوسه بده کام بران جام بخواه

رفت عهدی که بهر صومعه باز اهد شهر / بود مارا زپی باغ جنان داغ جباه

هین ببر داغ ز پیشانی و پیش آر ایاغ / که جهان گشت جنان از کرم ظلّ اله

کوی پر راجل سندس بر استبرق چتر / دشت پر راکب سیمین تن زربفت قباه

میکشان روی برو مغبچگان پشت به پشت / دل ربا بزله سرا عیش فزا محنت کاه

بسکه رندان ز قدح جرعه فشانند بخاک
آسمان را به یم باده توان داد شناه

فلک از موجهٔ می قلزم و ساغر کشتی
میر ملّاح و بساط طربش لنگرگاه

بت شکن داور مسعود براهیم خلیل
که ز آذر دمد از همّت او مهرگیاه

سایهٔ کاخ وی و زیر فلک یونس و حوت
پایهٔ جاه وی و روی زمین یوسف و چاه

بر مقامات وی آزادگی اوست دلیل
بر بلندیّ و افتادگی اوست گواه

نیست بی نام او راز قضا در ایوان
نیست بی کار ترا و راز قدر بر درگاه

ای مهین داور لشکر شکن کشورگیر
که ز سیف و قلمت رونق تاج آمد و گاه

جز بطبع تو یم و کان بکه آرند درود
جز برای تو مه و خور زکه جویند پناه

با که هم پویه شود گر ز تو باز آید بخت
با که هم پایه شود گر ز تو رخ پیچد جاه

از زمین بوسی تو گردن افلاک بلند
بر جهانبانی تو دست حوادث کوتاه

گر نگردد بولایت چه مکانت بقلوب
ور نیاید بترابت چه ملاحت بشفاه

داورا هست ز یکسال فزونتر که ز ری
آمدم ز رحمت بزم تو بامید رفاه

طمعم بود که چون خلد بیازم صد ده
مقصدم بود که چون حور بیارم صد راه

گفتمی باده ننوشم پس از این جز لعلی
گفتمی جامه نپوشم پس از این جز دیباه

اسبها بندم مانند بزرگان عرب
بنده ها گیرم مانند امیران فراه

لیک ماندم چو دو مه دیدمت از جان طلبی
رنج خود گنج امم راه خدا مسلک شاه

سیم پیش نظر تو است گران تر از سنگ
کوه نزد کرم تو است سبکتر از کاه

گفتم آن چیز که من خواستم آن بود از حرص
حق همین شیوهٔ میراست جز این شیوه تباه

چون تو من کاستم و زیستم از محنت و رشک
چون تو من سوختم و ساختم از حسرت و آه

خز کهم بود فلک بزم کهم بود زمین
جامه ام بود پلاسین خورشم بود گیاه

باده گر خواستم از اشک بپیمودم رطل
توسن ار خواستم از کام بپیمودم راه

دل بدین قاعده خوش داشتم اما نگذاشت
ستم دزد که بر خانهٔ من زد ناگاه

برد هر بدره که بود از پدرم عزّ علیه
برد هر صدره که بود از پدرم طاب ثراه

آنچه بگذاشت بمن صدق بر آنست که تو
نپسندی که خورد شیر قفا از روباه

تا کز افواه برد مهر کلید مه نو
باد از تهنیت پر ز میامن افواه

تغزل باسم معشوقه آسیه نام و مدح نوّاب اشرف والا عبد الحسین میرزا المتخلص ٭ برخشانی بپیشخدمت خاصهٔ همایونی عرض شده

زان موسوی دو اژدر گیسوی آسیه
روزم چو قیرگون دل فرعون شد سیه

عاصی شدم درست چو فرعون بر خدای
تا دیدم آن شکسته سر زلف آسیه

لذّت برد ز پیکر نیکوش پیرهن
منّت کشد ز چنبر گیسوش غالیه

بهر وقوف بوس و کنارش بروز وصل
هر شب کنم نظاره در اشکال الفیه

مشک ار چنین بود رخ او از فسونگری
چین را بمشک طرّه نموده است تعبیه

بر طوبی قدش همه غلمان اگر غلام
با کوثر لبش همه گر حور جاریه

پیشش کمال مه چو لباسی است مسترق
نزد رخش جمال گل چو قبائیست عاریه

نشکفت اگر ز خجلت شمشاد قامتش
دیگر نپرورد سمن و سرو نامیه

این بس ز حسن او که بود نام فرّخش
در مدح شاهزادهٔ آزاده قافیه

عبد الحسین شبل امیر آخور ملک
کافلاک از او بدوش کشیده است غاشیه

پیلی است با کمند چو آید بکارزار
شیریست بر سمند چو تازد بناحیه

چون برفراز چنگ لوا گیرد او بجنگ | هر گوشه از جیوشش نگون گردد الویه
بالعجب که بار رخ چون خلد در نبرد | بر خصم باز میکند ابواب هاویه
دشمن هراسد از دم شمشیر او چنان | کز ذوالفقار در صف صفین معاویه
در وقعه خون چکد ز پرند وی آنقدر | کز حاجیان بمکه در اعیاد اضحیه
ای مفخر عجم که ز هندی بلارکت | اتراک چین گریزد و اعراب بادیه
ارکان بطوف کعبهٔ کوی تو ز اشتیاق | هر روز را شمرده بخود یوم ترویه
در هیچ فن کتابی از آثار فضل نیست | کانرا نخوانده شخص تو از متن و حاشیه
تا اهل منطق از پی اثبات رای خویش | در جمع میکنند کفایت بتثنیه
از حال تا زمان مضارع شریف تر | وز ماضیت ستوده تر اوقات حالیه
قوس محب تو ز صعودش بود وتر | خصم تو منفعل ز دوایر بزاویه

در مدح جناب مستطاب محمد حسینخان صنیع الدوله مترجم مخصوص و رییس دار الطباعه

خیز ای آینه رخ می آر با صد طنطنه | کائنات از آب آوردی چون سکندر آینه
ساغری خور ز آب رز بیهوده در قاقم مخز | کز خز افزونست رز را طمطراق و طنطنه
روزن دل سازند از شیشهٔ آب رزان | سود ندهد در خزان از شیشه سد روزنه
ایمن و ایسر منه منقل که باید در شتا | باده بر میسره آتش رخی در میمنه
در حقیقت دهر اکنون شد بمیخواران بهشت | گر ز ستبرق فرش مینی دشت و کوه و دمنه
چیست خرگاه و بنه در برف ران اسب شکار | یک صراحی می به از هفتاد خرگاه و بنه
خسروی جام از سیاوش خون منه یکدم تهی | خاصه در اسفند و بهمن ویژه در بهمنجنه

در تصنع ابر را چون کز بخارات زمین / آورد سیماب و زو سیمین نماید اکمنه

گوئی از این زیبق افشانی صناعت کرده کسب / از صنیع الدوله ابن اعتماد السلطنه

آنکه داوند که از ادراک نغز و هوش مغز / فخرها دارد زمان شخص او بر ازمنه

خوی با مردی گرفته ذاتش اندر عهد مهد / مشنو این مجبول مردی بگذر از آن شنشنه

ای تو بعد از فرض حق در کار شه نشناخته / روز را از هفته و هفته ز مه مه از سنه

آری انسان چاکری باید ملک را مست ام / نی کسی کز فرط لهو آرد به ورد دن دنه

در غنائی فکر محتاجان خلاف آنکه گفت / سیر را نبود غم از آسیب حال گرسنه

وقت حلمت گرچه از موری کشی سختی و لیک / گاه خشمت یال در زد و شیر دشت از ژنه

تا زند دور آفتاب اندر بروج آسمان / آسمانت آستان و آفتابت مدخنه

در ستایش جناب سیادت انتساب میرزا سید کاظم ملقب به وکیل دام اجلاله گوید

یکی چشم زدن چشم تو ام برد ز راه / چشم بد دور ز چشمان تو ماشاء الله

چشم تو راهزنست و ذقنت چاه فکن / آری افتد به چه آنکس که برون رفت ز راه

لیک اگر زلف تو شد دزد زهی بردن دزد / ور زنخدان تو شد چاه خوشا ماندن چاه

بر رخت زلف چو شامی که بصد بیم و امید / برده زآن صبح بناگوش بخورشید پناه

نی همانا برخت زلف بلال حبشی است / که بدان نامه سپیدی بودش روی سیاه

مه اگر جلوه کند و ابر اگر برق زن است / پس چرا چهره و جعدت بخلافند گواه

چهر رنگین تو ماه است و زند برق چو ابر / جعد مشکین تو ابر است و کند جلوه چو ماه

موی تو مشک و رخت آتش و این طرفه که داشت / مشک را آتش تو نغز و تر و تازه نگاه

نی بود مشک تو جادوگری استاد چنان　　کاتش او را نتواند که همی کرد نگاه

خال بر طرف خط سبز تو و آن گونهٔ سرخ　　همچو خضریست که افراخت در آتش خرگاه

نی خضر مثل لبت زآب بقا دست بشست　　واندر آتش شد و از مقدم او رست گیاه

بسکه موی تو بود نرم و دلاویز و لطیف　　گر بجنبد ز کله از تارک افتد ناگاه

من غلامم کله افتادن ناگاه ترا　　که بر آن موی دلاویز دریغ است کلاه

برکش بند قبا باز کن آن طوق کمر　　که اگر حسن تو پنج است رسد بر پنجاه

آن میان چند بود دوخته از بار کمر　　وان بدن چند بود بسته در بند قباه

شاه خوبان توئی اکنون بحقیقت که بود　　هم لبت دوست فزا هم مژه‌ات دشمن کاه

نی که این کاستن دشمن و افزودن دوست　　مژه و لعل تو آموختن از آصف شاه

میرزا سید کاظم فلک جود و کیل　　که بود مجدت و عزش ز پدر طاب ثراه

نه همین کار بزرگی بنیاکان برساند　　بلکه بگذشت و رسید آنچه ورا بد دلخواه

بس پسرها که به گردند اجلال پدر　　زو فزونتر شد با آنکه نگردید تباه

قدر را زو شرف و نی شرف او را از قدر　　جاه را زو شرف و نی شرف او را از جاه

ملک تا با دل او سنگ بقندیل خصیم　　کلک تا در کف او زنگ بشمشیر سپاه

قطره گر چکد از ابر گهرپاش کفش　　چرخ از آن پهنه نیارست گذشتن بشتاب

آسمان این نیست و لیکن بخطر نزد ملک　　آسمانیست که یک رو بودش پشت دوتاه

الحق امروز سزاوار ثنا خامهٔ اوست　　که باوازه بلندست و بقامت کوتاه

قامت کوته گویند فتن زاست ولیک　　مشنو این را که در آن خامه صلاح است و رفاه

آنکه از خامه و از جامه و از نامهٔ تست　　زیب دیهیم و طراز کمر و رونق گاه

نفط در کلک تو بنهفته چو یونس در حوت　　معنی از محبره آورده چو یوسف از چاه

اندر آن ملک که اعلام شکوه تو فراخت ❊ برتر از کوه دگر ملک بود حشمت کاه

ولت از صبح ازل بوده مگر مظهر غیب ❊ که ز نیک و بد تا شام ابد شد آگاه

ندبد خرج کف را د تو تمهید سپهر ❊ که تن شیر نتانست کشیدن روباه

عقل را بخت تو شد قاعده هر پیشه بلی ❊ بازوی پیر بباست مدست برناه

صاحبا صدر را تاج الشعرا دور از تست ❊ همچو شیطان که جدا مانده ز درگاه اله

ماتم از هجر تو انگونه که می نشناسم ❊ پیل از اسب و وزیر از رخ و بیدق از شاه

دل حضور تو خرد جانب تو جان پی تست ❊ منم و این تن وامانده در واشوقاه

یا بیک جذبهٔ دیگرشم از دست ببر ❊ یا دل و جان و خرد باز فرست از درگاه

روح چون نیست کسی را چه تمتع از تن ❊ تن چو پامال کرب شد چو ثمر از دیباه

تا که رخسار و خط یار بود در انظار ❊ این یکی همچو ثواب آن دگری همچو گناه

باد در جام نکوخواه تو سیال آتش ❊ باد در کام بداندیش تو خشکیده میاه

در جشن عید غدیر و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب ع

چون پر شراب راز شد خم غدیر حیدری ❊ مَن کُنتُ مولی ساز شد از بربط پیغمبری

پر شد زمین ز اسرار حق بر شد ز چرخ انوار حق ❊ هر باطلی در کار حق پا بر گرفت از همسری

ترک من ای فرخنده خو شیرین زبانی چرب گو ❊ کان زلف مشکینت برو دیو است انبار پری

مشرق رخ نیکوی تو مغرب خم گیسوی تو ❊ در قیروان موی تو صد آفتاب خاوری

چون تا سه روز از خلق حق بیچد خطیئت را ورق ❊ شکرانه را بی طعن و دق ده رطل خمر خلّری

بر بام نوشم باده را در کوی بوسم ساده را ❊ سوزم دو صد سجاده را بی اتهام کافری

چون من بدین طاق و طرم ریزد غدیرم می انجم — کو زهره گز چرخ سوم بر سازد م خنیاگریی
جائیکه از ما دادگر دارد معاصی مغتفر — مفتی نیرزد مفت اگر ناید ز خشکی در تریی
یا در خم می تا گلو زین جشن فرخ شو فرو — یا این فضایل را از او کن از رزایل منکریی
ای خضر خط نوش لب ظلمت بر از زلف تو شب — وز رخ بموبیت محتجب آیینهٔ اسکندریی
پرویز مسکینت بگو فرهاد مجنونت برو — شیرینیت اندر آرزو و زآن طرفه لعل شکریی
اکنون بمردی زان طرب بر یاد این جشن عجب — وز شیشهٔ بنت العنب بردار مهر دختریی
بخشا عصارهٔ تاک را لطفه انجان ادراک را — وز جرعه ده خاک را از چرخ اعظم برتریی
دل را نمایی کاهلی زآن آب اخگر گون جلی — کاندر تو با مهر علی نماید اخگر اخگریی
شاهیکه نتوان زد رقم یک مدحت از آن دو اکرم — اشجار را گر گردد قلم یا چرخ سازد دفتریی
گرچه خدای دادگر ناید در اجسام بشر — سر تا بپا یا تا بسر غیر از خدایش ننگریی
جز او که فرخ پی بود مست از الهی می بود — آن کیست تا گز وی بود از ثریا تا ثریی
ای نخبهٔ نایاب بن حق زاید و عین و اذن — حکم تو گرد از بدو کن فلک الفلک لنگریی
شط شریعت را پلی جام طریقت را سبکی — بستان وحدت را گلی نخل مشیت را بریی
پنهان بهر هنگامهٔ در جلوه از هر جامهٔ — دست خدا را خامهٔ سر صدر را محضریی
دامن زخویش افشاندهٔ خنگ از جهان بجهاندهٔ — هم خادم درماندهٔ هم پادشاه کشوریی
هم حاضر و هم غایبی هم طالع و هم غاربی — هم هر زمان را صاحبی هم هر عرض را جوهریی
شاها مرا چون هست دل دایم بوصفت مشتغل — مپسندم از غم معتزل با ادات اشعریی
اکنون که بر فرزانگی شهرت زند دیوانگی — تو خیز و از مردانگی بر بکر من کن شوهریی
آخر تو بی پایان بی فلک نجات عالمی — در کار هیچون کن نئی زابر عنایت گستریی
یا کو یکی را از خدم گز خواجگی باشد علم — تا مر مرا بر رفع غم سازد بهمت یاوریی

آن دُر و آلای صدف فخر سلف ذخر خلف / پیرایهٔ مجد و شرف سرمایهٔ نیک اختری

کلکش بر او رنگ مهی بر اثر از تیغ شهی / زو مملکت را فربهی با آنکه دارد لاغری

گردان زمین از عزم او ساکن فلک از حزم او / خورشید اندر بزم او سازد ز منت مجمری

هم در تواضع با کسان هم در تکبر با خسان / بد نگذراند بر لسان از فرط نیکوگوهری

وقف مساکین مال او عز فرق آمال او / بر درگه اجلال او به از امیری چاکری

ای کی سپهر رحم نگین رنج کمان گنج یقین / کاخ تو بر روی زمین خلدی زبهجت آنوری

بُرد ظفر پوشیده دُر دهر هنر نوشیده / از بخردی کوشیده بر رونق دانشوری

گیرد فنون از تو بها در افتخار از تو نها / گفتار تو سازد رها جذر اصم را از کری

تا نیست شیعی مستوی با اهل سنت از دوی / وز ذوالفقار مهدوی این کار گردد اسپری

یار تو الله معک بنیوشد از خیل ملک / خصم تو از دور فلک اندر شکنج مدبری

در رجعت حضرت اقدس والا ظل السلطان دام اقباله از طهران باصفهان

ظل شه را چو زری سوی صفاهان شد رای / چرخ گردید زمین سای و زمین چرخ آسای

زیر خرگاه وی از بخت هزاران بختی / گرد اردوی وی از چرخ دو صد پرده سرای

چهر خورشید همی تافت ز آئینهٔ پیل / بانگ ناهید همی خاست ز آهنگ درای

هر کجا گرد مکان شد چو ارم محنت گاه / هر کجا گشت مکین شد چو حرم مجد افزای

ای بسا پهنه که شد صارم او پیل افکن / ای بسا بیشه که شد نیزهٔ او شیر ربای

ری بنالید که مشتاق توام زود بپوی / جی بنالید که مفتون توام دیر مپای

او همی رفت و همی بخت دویدش در پی / او همی راند و همی چرخ فتادش در پای

بخت گفتا که غریبم مگذار و مگذر — چرخ گفتا که بخیلم بگذار و بگرای

شد بدلداری بخت و بطرف گیری چرخ — هر دو را گشت بظلّ علمش راهنمای

سرکشانش بپذیرائی و از بیم و امید — گاه از راه گریزان و گهی ره پیمای

این بدان گفت که از سطوت او ترس و مرو — آن بدین گفت که بر رافت او بین و بپای

این در ثم حال که خود را که برو نزد نهنگ — اُف اگر حمله اش از خشم شود کام گشای

آن فرحناک که سودیست اگر زین دریاست — وه اگر موجه اش از مهر شود گوهر زای

شاه نیز از قبل فطرت خود در این فکر — که چسان از دل هر قوم شود غم فرسای

که بتدبیر که افزوده کند گنج غنی — که بتمهید که بزدوده کند رنج گدای

همتش را سر آبادی در ملک ملک — غیرتش را دل آزادی بر خلق خدای

شب و روزی دو بدینگونه چو بگذران نیکبخت — شد صفاهان را چون پیش نزاهت بخشای

بر سر تخت چو خورشید فرارفت و براو — من چو برجیس بدین چامه شدم مدح سرای

مطلع ثانی

کای باقبال جهانگیر و ممالک پیمای — وی مصوّر ز رخت معنی تایید خدای

تخت از صولت کام تو بود کیوان پوی — تاج از دولت فرق تو بود فرقد سای

گرد کوی دم اسپت مه افلاک مسیر — گرد نعل سم خنگت گل خورشید اندای

باد باسیر سمند تو یکی بیهده گرد — عقل با ذوق سلیم تو یکی هرزه درای

هر شب از سهم کئی کاخ شکوهت مریخ — پرد از خواب چنان کش شکند طاق سرای

هر دم از رعب کله گوشهٔ قدرت کیوان — بجهد از جای چنان کش گسلد بند قبای

کلک بشکست قضا دفتر بپیچید قدر — هر بلد را که شد اخلاق تو فرمان فرمای

مهر خاور را در محضر تو سر بر سنگ   چند اختر را در کشور تو پا در لای

کیست فردوس که نبود بر بزمت مدهوش   چیست دوزخ که نماند گه رزمت در وای

ابر اگر با تو رود اوج بگو باد مسیج   بحر اگر با تو زند موج بگو آب مسای

تا موالید سه و عقل ده و ارکان چار   بر درت هفت فلک یکجهتی پشت دوتای

در تهنیت عید قربان و مدح بندگان جلالت بنیان ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

خلیل ار کرد قربانی بعید از امر یزدانی   مرا باشد خلیلی کش هزاران عید قربانی

خلیل ار کعبه را بر در همی از شوق سودی سر   مرا باشد خلیلی کش نماید کعبه دربانی

خلیل ار جانب شیطان ببطحا گشت سنگ افشان   خلیل من بزلف آراسته آیین شیطانی

گر از ابن السبیل انباشتی کوی خلیل الله   بود کوی خلیل من مطاف عرش رحمانی

خلیل از بت نفر دگردم خلیل از بت شکست از هم   بود روی خلیل من ز بت چون نقشهٔ مانی

اگر سوی خلیل الله نبود اقبال نمرودی   کند نمرود برخوان خلیل من مگس رانی

الا فرخ خلیل من کت اندر چهره مینوون   همی سازد گلستان آذری آذر گلستانی

همایون عید اضحی گشت و ما را جز سر کویت   حرم بیت الحرام است و صفا زندان ظلمانی

مرا بیت الله است آنجا که باشد چون تو را ماوی   که در تو وصف ذاتی هست و در وی وصف عنوانی

سرایت کعبه رخسارت صفا چاه ذقن زمزم   دو گیسو حلقه دل ماسکت خرد در حلقه جنبانی

ز من گر نایدت باور یکی سوی حرم بگذر   که تا دارند خلقی کعبه را بر زاهد ارزانی

تو در کوی منی با این صفا گر بر فروزی رخ   حرم را حاج دو بینند روحانی و جسمانی

تو در بطحا بدین خوبی فرازی گر ز قد طوبی   برد خار مغیلان اعتدال از سرو بستانی

تو در مشعر بدین مشرب کشائی گر بخنده لب
شود ریگ بیابان غیرت لعل بدخشانی

تو گر در خانهٔ یزدان نمائی عارض تابان
صمد جویان صنم گویان بگردند از مسلمانی

الا نمرود ظلمت مه که چهرت زد بآذر در
خلیل آسا مرا زین عید کن بر عیش مهمانی

بکش عجل سمین تن برای جبرئیل جان
که با تسویل نفسانی نگنجد راز یزدانی

ترا آسایش تن تا که از آرایش جان به
نه بهر از کعبه خواهی برد نه از اسرار دیرانی

مدان و بیخ اندر قرآن که خواند از ما فزون عثمان
ز مسلمان فرق بسیار است تا استاد سلمانی

بلی بر نقش انسان دل منه رو نفس انسان شو
که خاتم را اثر نبی جز در انگشت سلیمانی

شتر با عمر اندک در بهر سالی گذارد حج
ولی از حاج نبود چون ندارد روح انسانی

درون تا سرد باشد از سقم یا ز ازدیاد غم
برون گرمی نیابد از فروغ مهر نورانی

برو جان گرم کن ز ایمان که تا برهد تن از نیران
که دل گر سرد باشد بر بدن ها راست بارانی

نگفت ایزد و نیابی هیچ جز بر ذکر من گویا
در اشیا از چه مبنی پست و بالا قاصی و دانی

ترا تفریق آن و این بر آن دارد مثل گر کین
بری انجیل در اسلام و قرآن نزد نصرانی

جهان ز آمین همه زیبا چه از خار و چه از دیبا
مگو کاین شوخ کنعانست یا آن شیخ صنعانی

نه دل بر بند در انسان نه رخ بر تاب از حیوان
که کس نز عاقبت آگاه و نز توفیق ربانی

مگر قطمیر بگرائید از سجین بعلیین
مگر بلعم بند نورانی و گردید نیرانی

بسان سیر کو فطرت که وحدة بیند از کثرة
نه فانی خواهد از باقی نه باقی جوید از فانی

براهیم خلیل الله فلک خنگ و ملک اسپه
که رست از نجر دی صدره ز اجرامی و ارکانی

یگانه داور اکمل ز هفت اختر برخ اجمل
که هست از صادر اول فروزان جلوهٔ ثانی

امیری گز هنرمندی در آفاقش خداوندی
جهان از وی بخورسندی چو ممسکات از زر کانی

فتن با عدل او مهمل و ظلم با رای او مختل
دل صافش نماید حل مشاکل را باسانی

حوادث در علو رایت اجلالش آن بیند
که دید اندر درفش کاویان ضحاک علوانی

چه باک ابطال جیشش را گر از گردون بباد زخون
چه پروا اهل ساحل را اگر دریاست طوفانی

بدشمن رعب او آنسان نماید کم سر و سامان
که عمرو و لیث را آهنگ اسمعیل سامانی

الا ای چشم آذربایجان کز یمن اقبالت
برد از خاک تبریز آبرو کحل سپاهانی

بیزدی خلعت ار داور ایالت داد غم مسپر
گز اول داشت موسی بر شعیبی گله چوپانی

رسد وقتی که جیش عیش بخش طیش فرسایت
زنند از خاک بر افلاک کوس از شکت میدانی

بمان فیروز و فرخنده که تا از بخت پاینده
کند گردون گردنده بکویت کاسه گردانی

بمان با ایزدی فره همی در دولتی فیروز
که تا یابد وجوب از تو ذرات امکانی

تراز الفاظ گوناگون صفات جانفزا بیرون
که ادراک معانی نی بیانی هست وجدانی

چنان از پاکی گوهر بعدل آراستی کشور
که از دوران تو نیرو گرفت اشغال دیوانی

تو گر وبی نژاد آن بزم را گر مقدم آرایی
ملک گر از فلک آید بود غول بیابانی

نه تنها فردی از اقران چو در چنگیزیان قاآن
که چون ماهی در انجم در رجال ظل سلطانی

زاعیان ظل سلطان زید قدره بر گزیدت زان
که دیدت بهر خود به از برادرهای اعیانی

نه تو در کار او کاهل نه او در خیر تو ذاهل
دو تن یک پیشه و یک دل بتدبیر و جهانبانی

امیرا بنده ات جیحون که طبعش از محیط افزون
نگر کاندر مدیحت ریخت گوهرهای عمانی

بس از استبرقی خلعت مرا آراستی طلعت
همم بزم بهشت آیین همم دلدار غلمانی

مبیناد آسمان آنگه که من جز اندرین خرگه
بمه وحی دگر بوسم زمین در تهنیت رانی

الا تا صبح عید از کرم بنماید رخ برد اندوه
ترا بر کعبه ماند بیت از ستوار بنیانی

در مدح مرحوم مصطفوی نواب ضوی ره

بگیسوان خم ابروی آن بت علوی — چو در میانهٔ کفار تیغ مرتضوی

بلش کنند زچه خون در دلم اگر عناب — بود مسکّن خون در طبیعت دموی

بغیر نرگس بیمار او بغارت عقل — کسی معبر که بیمار را ندیده قوی

چنان جمال وی از اصطفا فروزد نور — که رای مفتخر دودمان مصطفوی

وحید عصر مهین شخص اوّل ایران — ابو الفضایل نوّاب صادق الرضوی

فقیه و صرفی و هیئت شناس و منطق دان — حکیم و شاعر و خطّاط و نحوی و لغوی

زکلکش آنچه بگیتی بصدور یابد چرخ — زمین ببوسد و گوید لعهده فدوی

ایا ستارهٔ بطحا و یثرب ایکه زقدر — بچشم یثربی و البطحی بسان ضوی

بدان مشابه پراست از کمال تو کیهان — که هرچه گوش دهی گفتهای خود شنوی

وجود خویش بهر فیه خلق دادی وقف — زهی وجود بمان کانچه گشته درّوی

دو دیده اند همیشه بدرگهت امجاد — وزاین جهت که تو داری بدرگهی ندوی

در مدح بندگان جلالت بنیان مصطفی قلیخان سرتیپ اوّل الملقب بسهام السلطنه گوید

ای گرد و چهر غیرت یک بوستان گلی — از گل گذشته گاه طرب به ز بلبلی

تا در بکف قدح تو تویی گر جمال و صوت — هم با نوای بلبل و هم با رخ گلی

روز شکار با روش باز جرّه — وقت خمار با اثر ساغر ملی

مانی بسرو و ماه ولی سرو و مه نه — گر قد و رخ بسرو و مه اندر تطاولی

ماهی ولیک ماه شکر پاش پاسخی — سروی ولیک سرو سمن بوی کاکلی

از جور خویشتن بمن اندر تعمّدی — در میل من بخویشتن اندر تجاهلی

با دل چه گفته که همی در تصوری
با جان چه کرده که همی در تخیلی

پنهان ز من مگر تو بدل در شد ایدی
مخفی ز من مگر تو بجای تدللی

بر هر چه روی میکنم اندر برابری
در هر چه رای میزنم اندر تعقلی

در چشم من ستاده چو عکس صنوبری
در مغز من نشسته چو بوی قرنفلی

جانا مگر بچشم و سر ما مواظبی
ترکا مگر بجان و تن ما مقتدا ولی

هنگام هجر غارت دل چون تطیّری
ایام وصل راحت جان چون تفألی

بر یاد سوسن از چه همی در ترانهٔ
بر بوی سنبل از چه همی در تغزلی

بنمای خط که خود تو به از کشت سوسنی
بگشای مو که خود تو به از باغ سنبلی

درمیکیا بری از بر من دور شو که من
پندارمت ز لطف برای تنقّلی

گاه شکار در بر من باز آ که من
می بینمت ز خوی قوی پنجه طغرلی

پر کبرتر ما بوان از شاه خلخی
مغرورتر بمیدان از کرد زابلی

تاجت ز مشک ناد فرو تخت ز سیم ناب
سخت ای پسر تو صاحب جاه تموّلی

یاد آیدت که گفتم رای بری خطا است
رو جای کن بحجی گر از اهل توکلی

نشنیدی و رسیدی و دیدی که در عجم
کس نیست چون امیر عرب مصطفی قلی

ای برتر و مهین تر سردارهای شاه
گز فره چرخ چاکر و انجم پیا ولی

اندر دل حبیب تمامی سکونتی
در خاطر حسود بکلی تزلزلی

از اختران ز بخردی اندر تقدمی
با آسمان ز مرتبت اندر تقابلی

بنهاده در سیل حوادث هزار سد
بربسته بر شطوط نوائب دو صد پلی

تا قرص مهر نطع فلک را دهد فروغ
بیند فلک بخوان ظفر در تناولی

تغزّلی است که در استقبال حکیم عنصری قدس سرّه عرض شده

ایکه نرخ بوسه ات بر ما بنقد جان کنی
جان گران شد تا که خواهی بوسه را ارزان کنی

ظلم بر کتان کند مه لیکن ای نازک بدن
تو همان ماهی که بر خود ظلم از کتان کنی

تا کی از چوگان زلف و گوی سیمین ذقن
همچو طفلم فتنه بر این گوی و آن چوگان کنی

گه از آن گوخم نمائی قامتم چوگان صفت
گه بدین چوگان مرا چون گوی سرگردان کنی

چند بر قصدم خدنگ رشک رانی از کمان
پس بکام غیر ایما زابروی و مژگان کنی

گه بعشوه زآن خدنگم گوشمالی چون کمان
گه بغمزه زاین کمانم کار صد پیکان کنی

وقتی ار نمائی از دندان و لب مرجان و دُر
خواهی از حسرت لبم را رنجه از دندان کنی

گه از آن مرجانم از چشم افکنی دُر خوشاب
گه از این دُرم بدل خونابه چون مرجان کنی

ای بهارستان عاشق ایکه با آن چهر و چشم
مخملم از لاله و نرگس بهارستان کنی

گه از آن نرگس چو لاله سازیم دل داغدار
گه بر این لاله چو دیده نرگسم حیران کنی

در مدح مقرّب الخاقان معتمد السلطان حسینقلیخان سعد الملک دامت شوکته

بتی که رشک لب لعل او برد عیسے
زخط دمیدنش افتاده کار با موسے

زچو رخط شد و تاری ترا زدل فرعون
رخی که بود درخشان تر از کف موسے

رخش بزیر خط اندر چنانکه پنداری
درون کسوت مجنون نهان شود لیلے

چو قلب شیر بود ریش چون ز صورت رست
زآدمی برمند اهل درد از این معنے

ولی نگار سرزد نوخط و سهی قامت — که پاکباز و حقیقت شناس نیست صبی

چه مایه خون که من از دست کودکی خوردم — که می نداشت ممیز نفاق را ز وفی

من از شراب سرودم سخن وی از جلاب — من از ثریا گردم حدیث و او ز ثری

چو تربیت شد رفت و بر حریفان خفت — چنانکه عمر ابد در فراش مرگ فحی

کنون ز بالغ و نابالغ بتان دل من — چنان رمیده که سبحان ربی الاعلی

ولی تغزل باز از پریوشان اولی است — بمدح آصف جم مرتبت حسینقلی

وزیر عادل باذل بزرگ کوچک دل — که بر زمانه فشاند آستین استغنی

ز کلک اوست همان خاصیت بپیکر ملک — که از دعای مسیحا بقالب موتی

ستاره سوخته خصم از شکوهش آن بیند — که از طلوع لمع سهیل تخم زنی

ای آن وزیر ابوذرجمهر چهر که ماند — بدور عدل تو بر طاق شهرت کسری

هنوز این قدم اولین دولت تست — کجاست تا که بر آید بغایت القصوی

بمان که تا بزند شه بعون خامه تو — بمرز کاشغر اندر همای سایه لوی

امیدگاه ده سال رفت کز یکبار — فزون بیزد نیاید محمد بن علی

چرا که یزدان داند که یزدیان از بخل — برای دنیا هر دم دهند صد عقبی

از این گذشته که بخل اقتضای این ملکت — خدات حفظ کند زین طبیعت مسری

تمام شد قصاید فراید از افکار ابکار فخر الشعرا تاج الادبا آقا محمد یزدی متخلص به جیحون ملقب بتاج الشعرا بتحریر اقل کتاب لطف الله بن محمد تقی الحسینی الانجوی الشیرازی در بندر معموره بمبئی جمعه ۲۳ شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۱۱ در مطبع گلزار حسنی اللهم اغفر لکاتبه

المسمطات در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار علیه سلام الله الملک الجبار

بسم الله الرحمن الرحیم

باز جهان از بهار فر ده رحمت شنفت
بلبل رطب اللسان تهنیت از باغ گفت
عشرت بنشسته خاست فتنه بیدار خفت
پرده نشین غنچه را چو باد از هم شکفت
گشت ز شوخی طبع شاهد بازار ها

باز همی بوی مشک ز جویبار آیدم
صحبت گل در میان ز هر کنار آیدم
زمزمه مرغ زار ز مرغزار آیدم
قهقه کبک مست ز کوهسار آیدم
گوئی بار دنشاط از در و دیوار ها

طوطی کرده ببر جامه زنگار گون
ساخته منقار خویش رنگ بشنگرف و خون
گاهی گوید سخن چو مردمی ذو فنون
گاه سراید سرود چو مطربی پرفسون
مرغ که دید این چنین شهره بگفتار ها

تذرو پر ریخته باز پر آورده است
وز پر نورس هزار نقش بر آورده است

سرمه بچشم اندر از مشک تر آورده است　　پیرهنی در بر از سیم و زر آورده است

جلوه ز طاوس برد نغز رفتارها

هین دم طاوس را پر مه و خورشید بین　　بالش بالنده تر ز چتر جمشید بین

بتارکش از پرند افسر جاوید بین　　بافسرش پر چیند بفر ناهید بین

لیک ز ناجنس های در گل او خارها

فاختگان چون بباغ داد بگو گو زنند　　کوی بغدادیان کوس بلا گو زنند

بشکردی را ز گشت خیمه بر و لسو زنند　　سناجق سرور اجاقی دلجو زنند

گو بند اطراف وی ز سبزه مسمارها

هدهد شیدا در اکرم نگا پو نگر　　جانب بلقیس گل رفته بجادو نگر

بزم سلیمان سرو ز و بهیاهو نگر　　پر از نقط نامه الیش بسته بپازو نگر

شکسته طرف کله لسان عیارها

بلبل شوریده را است هرگه شوری دگر　　وز گل سوری ور است هر دم سوری دگر

ترنمش را بطبع بود سروری دگر　　مانا در زاریش نهفته زوری دگر

آری دلکش تر است لحن گرفتارها

نرگس بیمار باز قد بفراز دهمی　　تکیه زنان بر عصا بسبزه تا ز دهمی

وز فر دنیا ز چند بر گل باز دهمی　　همال رندان مست عربده ساز دهمی

عربده ناید اگر هیچ ز بیمارها

بنفشه آمد بباغ دور فته از بهمنا　　چون یک عالم پری از پس اهرمنا

بجشن میشی گرفت بر بهمن و سوسنا　　ز حله های بنفش بریده پیراهنا

زیر پرنیانهای سبز دوخته شلوارها

لاله نوخیز دوش بگنج سلطان زده است | زلعل و یاقوت ناب مال فراوان زده است
بهار گرد آشکار آنچه به پنهان زده است | شحنه اردیش داغ بر دل و بر جان زده است

تا که بدزدی کند نزد وش اقرارها

زگوهر افشان سحاب برنا گیهان پیر | پران از رعب سیل سنگ بچرخ اثیر
آب بزیر گیاه آینه اندر حریر | برق با بر سیاه عکس فکن در غدیر

چو ذو الفقار علی در دل غدارها

شهیکه نام نکوش حیدر کرار شد | ز آهن صارم عدوش زیبق فرار شد
بخلوت کردگار محرم اسرار شد | صفاتش از ذات حق مظهر انوار شد

وحدتش از کثرتست نقطهٔ پرکارها

سر سوی سامان اوست رفته و آینده را | دست بدامان اوست جمع و پراکنده را
در کف امرش زمام فانی و پاینده را | زنده کند مرده را شهی دهد بنده را

گشاید آسان زهم عقدهٔ دشوارها

بلوح آگاهیش مجاری خوب و زشت | آدم و ابلیس را از قلمش سرنوشت
ز سطوت و رافتش خلقت نار و بهشت | نیست بجز نام او در حرم و در کنشت

کنند تسبیح او سبحه و زنارها

ظاهر روی اوست هیاکل ما خلق | راجع بر سوی اوست طوایف ماسبق
بدو نمو وند راه پیمبران فرق | حق نبود غیر او او نبود غیر حق

دیدهٔ احول کند زین سخن انکارها

ایکه خدائی روا راست ببالای تو | ریزه خورند انبیا ز نطع آلای تو
طفل نیاید زمام مگر با مضای تو | کس نرود از جهان مگر بیاسایی تو

که میکند جز خدای از این نمط کارها

بیک فقیر از عطا هزار کشور دهی — بهر یک از کشورش هزار لشکر دهی

بهر یک از لشکرش هزار افسر دهی — همره هر افسرش بجان و دل سر دهی

که طبع تو عاشق است بجود و ایثارها

هم از نوازنده مهر خلد مخلد توئی — هم از گدازنده قهر نار مؤبد توئی

بنوبت رزم و بزم صاحب سودد توئی — روی خدائی ولیک پشت محمد توئی

وآن دگرش بارها لایق درغارها

شها توئی کز همه عون و پناه منی — در دو جهان از کرم فخر گناه منی

رو بکه آرم که تو دلیل راه منی — بهر طریق او فتم نجات خواه منی

جز از تو جیحون ندید دیار رود بارها

دانم مدح ترا ز فکر من برتر نیست — گرفتم از خود مرا الشعر پیغمبر نیست

مدایحت را ظهور ز مصحف داور نیست — ولی بیاران تو چو لاف م از داور نیست

هر یک از من ثنات کرده طلب بارها

خاصه امیر فرخنده رای — که رخشند از صورتش معنی کیهان خدای

سایهٔ رایات وی مایهٔ فر همای — تیغ لشکر شکن بلگک کشورگشای

فتح و ظفر را از اوست جلوهٔ رخسارها

سپهر از جان دخیل پایهٔ تخت او — سست شود روزگار با نیت سخت او

البرز آرد تحف بگرز یک لخت او — طالع دشمن نزست زینچه بخت او

که خفتگان غافلند ز حال بیدارها

برزم کند آوران چو او هماورد جوست — صد فوج از لشکری هر یک بجان زاو است

نه پشت گرم از صدیق نه سرد دل از عدوست — در نظرش رمح خصم ناوک مژگان دوست

بگوش او کوس رزم نغمهٔ مزمارها

ای تو از ذوالمنن ختم جمال و جلال — کرده قضا و قدر حکم ترا امتثال

پیش تو کم از اناث حشمت و جاه رجال — قدر تو نارد بیاد کیفر بر بدسگال

شیر نخواهد نمود طعمه ز مردارها

گاه سخا در برت خطه و اقلیم چیست — طریف و تالد کدام سریر و دیهیم چیست

ز دنیوی درگذر جنت و تسنیم چیست — طبع تو نشناخته است لعل چه و سیم چیست

لعل بخرمن دهی سیم بخروارها

دادگرا تا مرا رست لبان از لبن — گیتی از گفته ام ساخت پر از دُر دهن

گر در اوصاف تو که ناید از من سخن — پیش تو مزجات شد بضاعتم لیک من

خوشم که بر یوسفم یک از خریدارها

کیست که در افتخار ز دل برد جوش من — که حلقهٔ بندگیت شد حلی گوش من

خصم نگیرد کرو ز پهنهٔ هوش من — مال هم آغوش او کمال همدوش من

پشک از آن جعل مشک ز عطارها

تا ببهاران بود دور گل بسدی — تا ز نسیم شود دل بچمن مهتدی

تا بسپهر دمن لاله کند فرقدی — ز ابر کفت ملک را خرمی سرمدی

ز جودت آمال را شکفته گلزارها

در ستایش مقرب الخاقان میرزا
محمد اسمعیل خان امین الملک عرض شده

ایکه با چهر تو چون سحر مبین است آفتاب — در پناه خال هندویت کمین است آفتاب
زلف زنارت را بسته یحیین است آفتاب — از لبت همسایه با روح الامین است آفتاب

یا که مرآت رخ جان آفرین است آفتاب

ای میانت در کمر همچون زبان اندر بسود — وآن کمر گرد از میانت کاست بر حسنت فزود
صولجان زلفت از خور گوی زیبائی ربود — گوئی از عشق مه رویتو بر چرخ کبود

عاشقی رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب

هجر زلف پرده سازت شد چو دل را پرده سوز — رفت عمری بس دراز و من گرفتارم هنوز
تا خطت ننگیخته خرمن ز شب بر گرد روز — دارم از ماهیت خورشکلی ای مه رخ فروز

وانکه استدلال کن گز ما و طین است آفتاب

زاهدی کز چشم شوخت رمزی از مستی شنفت — با مژه خاک ره میخانه را از وجد رفت
ایکمانکش طاق ابرویت بتیر غمزه جفت — دوش خواندم آفتابت عقل روشن رای گفت

کی چو آنمه سست مهر و سخت کین است آفتاب

تا نه گرد راهت اندر دامنی منزل کند — هر کجا خاکیست چشمم ز اشک حسرت گل کند
کو مرا بختی که بر سوی منت مایل کند — رخ بزلفت ز ابروان و مژه صید دل کند

وه که با تیر و کمان اندر کمین است آفتاب

ایکه مه بهر نثارت جان نهاده بر طبق — گل به پیش چهر تو بچیده از خجلت ورق
آب با اندام تو نتواند از صافی نطق — چون بمیخوردن نشینی و ز رخت خیزد عرق

هر دمت از خرمن مه خوشه چین است آفتاب

ای روان افزا تکلم از لب چون قند تو — صد چو شیرین کوهکن از شور شکر خند تو
قصه ما و قصب با عاشقان پیوند تو — آفتاب انوری لیکن کجا مانند تو

با قد سرو و رخ چون یاسمین است آفتاب

راستی زلف کجت نامد اگر دزدی دغل　　پس چرا زان پاک رخ خورشید دارد در بغل

گرچه روی تو چو خورشید است در خوبی مثل　　زآفتابت به نشاید خواند زیرا گر ازل

سایه پرورد خداوندی امین است آفتاب

آنکه در اخلاف آدم تا فلک دارد بپاد　　خرد سالی با خرد اینگونه از مادر نزاد

همچو بخت خود جوان لله بهر پیر اوستاد　　ماه اقران ملجا ایران امین الملک راد

گر قبولش در کواکب مقرین است آفتاب

شه بدین نوخیزی افزود از سترکان جرکهش　　زانکه توام زاده با بخت خود داند شهش

شه پرستیدن طریقش پارسائی شیمه اش　　ز اشتیاق سجده افلاک رفعت درگهش

پای تا سر روی و سر تا پا جبین است آفتاب

گر نه سطح کاخ او را پاسبانست آسمان　　پس چرا ز کهکشان بسته میانست آسمان

هر کجا قدر وی انجا بی نشانست آسمان　　آسمانش خوان اگر رکن زمانست آسمان

آفتابش دان اگر قطب زمین است آفتاب

گرچه در عالم از او هر گوشه ملک معظمی است　　لیک در ذاتش ز دانش طرح دیگر عالمی است

زیر ظل رایتش هر دیو از حشمت جمی است　　حلقه گردون بر انگشت جلالش خاتمی است

گر از آن طرفه خاتم رنگین است آفتاب

چون بکاری از رجال اقدام بر تدبیر شد　　هر چه او فرمود تاج تارک تقدیر شد

تیر دور اندیش عزمش را قضا نخجیر شد　　همچو کیهان سیر رایش از چه عالمگیر شد

گر نه با آب ضمیر وی عجین است آفتاب

ایکه جز در فرض نتوان دید تمثال ترا　　در شهود از غیب فرآید همی فال

ملک و ملت را زمام اندر کف اجلال ترا — خنگ صرصر پوی شهلان کوب اقبال ترا

چرخ زین شمسه قرپوس زین است آفتاب

از فروزان اختر تو کامکار است آسمان — وز طراز دوره ات در افتخار است آسمان

صدر دانا در چنگ یک حکمت دو چار است آسمان — پیش افراز موکبت را در یسار است آسمان

یمن بخشا کوکبت را در یمین است آفتاب

اطلس گردون خیام شوکتت را دامنی است — آسمان انجم از زر نوالت مخزنی است

خلد و نیران مهر و قهرت را کهین پاداشنی است — ابلق چرخت در اصطبل غلامان توسنی است

کش زند و ما سوی داغ سرین است آفتاب

فر اکلیل تو را با فرقدانست اقتران — فتح را بر جنبش کلکت ز جانست ارمغان

از وجودت بر روان کن فکانست امتنان — عیسی جاه تو را بر آستانست آسمان

موسی جود تو را در آستین است آفتاب

با سفیران توام گم گشته یکی راه جوی — نزد ثوابت زحل دون پایه زار زال کوی

با ضمیرت آفتاب افسرده بیهوده پوی — با درش گر نیست بارای تو گردد روبروی

چند گویم آنچنان یا این چنین است آفتاب

داورا گر مهر تو نفروزدی شعف — کین هفت اختر هزاران باره ام کردی تلف

زیبد ار صد گونه هیچو نزا بر افزائی شرف — شمس شیر رایتت را زاشش جبهت اندر کنف

تا ممکن بر سپهر چارمین است آفتاب

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر ع
و مدح نواب اشرف والا ناصر الدوله گوید

ترکا بجوش خم غدیر از نیاز بین — وز این نیاز مست شود جان بناز بین
دستی بخم ز ساقی کوثر دراز بین — پیمان کن و بگردش پیمانه راز بین

گر زین خم است مستی ذرات ممکنات

زین خم نخست باده بجام اراده شد — وز وی فلک ستاده زمین او فتاده شد
آنگاه مست از او ملک از طبع ساده شد — پس در کف رسل قدحی زو نهاده شد

تا دوست را حیات بود خصم را ممات

خم غدیر پر ز الهی شراب بین — وز این شراب جان مخالف کباب بین
نی اندر این خم آیت نیل از صواب بین — بر قبطیش ز خون و بسبطی ز آب بین

کاین صاف خم طغات نکو داند از هدات

بود این چنین صباح که جبریل با درود — زایر بسوی احمد مختار شد فرود
گفت ای ز قهر و لطف تو نازان زیان و سود — بستای مر علی را آنسان که حق ستود

ور نه رسالت تو بنا نیست بی ثبات

یعنی که حج گذاشتنت سیر خانه بود — در غسلت از کدورت ظاهر کرانه بود
صومت بجای خوردن نان شبانه بود — مقصود ما علی بود آنها بهانه بود

گر وی روان به پیکر حج است تا صلات

او صورت شرایع و او معنی ملل — او لعبهٔ حقیقت و او رکن هر عمل
از او ابد پدید تواند شد از ازل — او گفت با کلیم که انظر الی الجبل

او خضر را نواخت لب چشمهٔ حیات

احمد چو این ترانه ز جبریل گوش کرد — در جمع خیل رفته و آینده گوش کرد
می در سکون ها پی خم از وجد نوش کرد — آنگاه رای نشر پیام سروش کرد

برساخت منبری ز قتب یا که از حصات

پس دست حق گرفتش بدست وفراز برد
آنسان که اوج عرش بپایش نماز برد

لوح از قلم بسوی بنانش نیاز برد
چرخ از قدر بساعد او شاهباز برد

شد منبر از نبی و ولی پر صفات و ذات

گفتا نبی بخلق که دست خداست این
دست خدا بود که بمنبر بپاست این

حلال مشکلات بارض و سماست این
سر حلقهٔ رسل غرض از او لیاست این

در کین او هلاکت و در مهر او نجات

دستی است این که بیعت او بیعت خداست
بازویش آخته علم قدرت خداست

در خنصرش نگین ز حشمت خداست
سبابه اش کلید در رحمت خداست

او ذات و ماسواست از او جلوهٔ صفات

باری حق از علی نبی چون جدا نمود یک
وانشرو پی که بلغ ما انزل الیک

افتاد از نفاق بشد او از خصم کیک
میخواست تا ز عم بعدم رخ نهد ولیک

بخ بخ لک ای علی گفت از شاه و گشته مات

آری چو از سقایت فرمان ذو المنن
بنشست جوشش خم غدیر از می کهن

فاروق و آشنا ش چو شیخان خم شکن
زین خم بخم خام محن گشتشان سکن

شد ز اشکشان مدام دژ آلامشان سقات

ایماه مهربان و بت دلستان من
از قد و چهره سرو من و بوستان من

زین عید تازه کن بکهن باده جان من
بل زیب ده ز رطل و قدح گرد خوان من

کز گرد کار مغتفر این زمان عصات

ای گلبنی که حور بود باغبان تو
غلمان غلام رانده از دودمان تو

می خور مترس نار نیابد نشان تو ‌ ‌ کاندر ولای شاه ولایت بجان تو

صد بار بهتر از حسنات است سیئات

شاهیکه کشف سر خدائی بمیل اوست ‌ ‌ هرچیز هست و بود و بود در طفیل اوست

میکال ریزه چین گران بار کیل اوست ‌ ‌ جبریل خاکروب سپاه سپر خیل اوست

با گفت او هر آنچه بجز وحی ترهات

گر بگذری بخلد جز او دلنواز نیست ‌ ‌ ور در شوی بنار جز او جانگداز نیست

گر بنگری بعرش جز او چاره ساز نیست ‌ ‌ ور در زمین چمی بجز او یکه تاز نیست

گر ذوی پر است عالم ایجاد در جهات

ای داوری که مصحف توحید روی تست ‌ ‌ ایمان و کفر در بدر از جستجوی تست

زنار و سبحه خسته دل از گفتگوی تست ‌ ‌ هر جا که بنگرم همه سوی کوی تست

از دیر تا حرم ز حرم تا بسومنات

تو بیش از آفرینش غیر از تو بیش نی ‌ ‌ از تست برز و پست وز اغیار و خویش نی

بی حکم تو تخالف در گرگ و میش نی ‌ ‌ هستی بجز حقیقت ذات تو بیش نی

گو شیخ شهر خواندم از جملهٔ غلات

من غیر مدحت تو در آفاق ننگرم ‌ ‌ بی مهر تو بخور که اشراق ننگرم

جز جفت ابروان تو را طاق ننگرم ‌ ‌ طاقیست آنکه جفتش از آفاق ننگرم

موی تو ام عشا و عذار تو ام غدات

شاها اگر ز روح تن از عقل جان کنم ‌ ‌ آنکه چو خضر زندگی جاودان کنم

کی یک ثنای تو بهزاران قران کنم ‌ ‌ لیکن از آن خوشم که چو نامت بیان کنم

گردد ز جا گر تو بسوی من التفات

سلطان حمید ناصر دولت که شخص او	از مهر و ماه باج ستاند برای او
میر یکه چرخ در خم چوگان اوست گو	گر خصم او شود چه حصاری ز سنگ و رو

کش از کمیت کنده براند سوی کمات

تیغش برزم آینه دار اجل بود	کلکش ببزم عقده گشای امل بود
نزدش ملک چو در برابر زهبل بود	در مردمی یگانه و ضرب المثل بود

جودش الوف باز نداند سته از مآت

ای آنکه افتخار زمان و زمین تویی	در هر هنر مخاطب صد آفرین تویی
اندر شرف بخاتم دولت نگین تویی	از مکرمت مجیر بنات و بنین تویی

گز عدل هم بنین بتو شادند و هم بنات

روی سپهر نگار سمن بو عذار تو	پشت سمند کاخ لآلی نگار تو
کیهان پر از در از کف گوهر نثار تو	مانا در آستین یمین و یسار تو

برجای دست گشته نهان دجله و فرات

میر ابنظم کس ز من افزون نمی شود	کافزون ازین صناعت و مضمون نمی شود
هر کس ز نیز د خیزد جیحون نمی شود	باران بتمام لولو مکنون نمی شود

کی در چمن جماد برد سبقت از نبات

اینها که بنگری همه ریشند و سبلتند	اندر حضور در خور صد گونه غیبتند
افسردگان معنی و سرگرم صورتند	نه ز اهل دولتند و نه ز ابنای ملتند

زود اکشان عظام شود ز آسمان رفات

من درد و گونم از کرم دوست زنده کیست	آنجا بجو الحکمت گر اینجا به بنده کیست
مهر علی مرا بغلا درخشنده کی است	چون ذو الفقار ناطقه ام را برنده کیست

هرچند شایگان بقوافیست از لغات

تاخاک را درنگ بود باد را شتاب — تا مار را نجاد برد آب التهاب
تا بالد ارض بر فلک از عید بوتراب — یار ترا شکوه خطر بر حد نصاب

خصمت ز افتقار پژوهنده زکات

در ورود تبریز و ستایش اعلیحضرت ظل اللهی شاهنشاهی عالم پناهی مظفر الدین شاه خلد الله ملکه و سلطانه در زمان ولیعهدی

ای لب جان پرورت بهین ولیعهد نوش — حالت چشمان تو راهزن میفروش
مظفری حلقه‌ات حسن فکنده بگوش — تبریز آمد پدید نبید پنهان بنوش

کاین بلد را خدیو مظفر الدین شه است

زین پس مانند پیش فتنه و مستی مکن — بلندی قدر خویش بدل به پستی مکن
زعربده نیستی بکار هستی مکن — بزلف با جان خلق دراز دستی مکن

کز ملک این ملک را دست ستم کوته است

کم چو فرعون وشش مرتبه برتری — بنده مکن خلق را بطره عنبری
شه نپسندد بملک این همه حیلت گری — ملوکه چشم زنده شه از ساحری

که باطل سحر را شه چو کلیم الله است

دانم تسخیر ما بقبضه خوی تو است — کمند صد شهر دل سلسله موی تست
با سخط شه کسی کی نگران سوی تست — اگرچه از مهر و ماه روشنتر روی تست

ولی ضمیر ملک غیرت مهر و مه است

بمن اگر ما بیی بمین مردانه خور
دگر نه عشاق کش نه می بمیخانه خور

ترک می ار مشکل است بخانه رندانه خور
آخر شب بهر خواب یکدو سه پیمانه خور

دگر نه ویران زشاه بفرق من بنگه است

کو زن طبعا کنون زسر دو رنگی بنه
آب شما چون نماند رسم نهنگی بنه

مساز گرگ آشتی خصلت جنگی بنه
وز آن غزالان چشم خوی پلنگی بنه

کاندر تبرزین شیر زهم شه روبه است

راستی ای کج کلاه چه بمی پای بست
زصبح تا شب خمار زشام تا صبح مست

گیرم بخشید شاه برد متانت زدست
تجرع دائمی درستی آرد شکست

که شرب نزد ادیب خوش یکه و بیگه است

ساده رخا پر منوش می چو بیجاده را
که باده خوردن مدام عیب بود ساده را

هنوز روسوی تست قومی دل داده را
ولی بخوان هیچو من مدح ملک زاده را

که وجدش از می فزون تر ز دل آگه است

چو هی بر آن خاره کوب توسن اسود زند
شمش تنگ سنگ را کنده بفرق دزند

او بفرازش چو برق بهر مجند زند
دست چو بر دسته تیغ مهند زند

جوشن داودیش نرم تر از دیبه است

ای ملکت ملوک خیره بفرزانگی
شمع ضمیر ترا شمس بپروانگی

زچهر تو کاخ عقل پر قمر خانگی
سلب نگردد ز تو شیمه مردانگی

که شخص تو فطرتش از این نکو شیمه است

کیهان موروث تست خطه تبریز چیست
کسری دربان تست پایه چنگیز چیست

نزد دو ابرشت سرعه شبدیز چیست
از عظمت دربرت شوکت پرویز چیست

که بهر شیرین هنوز شهره بهر جرگه است

حق نده خسروی عبث بهر تات و ترک ــ که بهر یک میش خویش گله سپارد بگرگ
سلطنت از ایزدی است بردحملی سترگ ــ شهی سزا ار چو تو وجودی آمد بزرگ

کش زبر از زندگی گردون فرش ره است

ورودیه است

خیر مقدم بخرام ای سیمین صدرا ــ زادک الله تعالی شرفاً و القدرا
رخ نما تا ببری از سر خوبان غدرا ــ رفته همچو هلال آمده چون بدرا

آب ری خوب شکستت بمزاج و باج

برسم اسب تو سرها بستر اگر نگرم ــ در پیت دیده رندان ری و قم نگرم
چشمت آلوده بخونریزی مردم نگرم ــ دل خود را بخم طره تو گم نگرم

بسکه هر گونه دل آورده اندر تاراج

سخت عاشق کش و افروخته خد آمده ــ از که این درجنت بچه حد آمده
رفته همچو غزالان و اسد آمده ــ زان منازل که تو با آن رخ و قد آمده

سرو نسرین بر دامسال ملکت جاخراج

شاه را هست وفا یا تو فریبندی سخت ــ ورنه بودش بکف از طره تو دامن تخت
علم قد بلندت ظفر انگیخته درخت ــ هوس تخت گرش بود تو را اسلیه چو تخت

طلب تاج گرش بود تو را زلف چو تاج

شد ورودت ز چه زو بیخبر ای فتنه گل ــ تا ببوزم ز خورت مجمره گرد کاکل
مژده زلف ترا باز دهم بر سنبل ــ گوییتو آب زنم از عرق چهره گل

ره تو دشمن نمایم ز پرند و دیباج

حالیا رنجه از راه بکش جوشن سیم
جستجو کم کن از اقوام که الملک عقیم
می ذخیره است مرا بهر تو از عهد قدیم
بنشین فارغ و می خور که بفتوای حکیم

خستگی را بجز از می نبود هیچ علاج

نی غلط گفتم ای ماه ز شرمت اخرس
تو بهمراه امیر آمدی این عشرت بس
آسمان راست بدین منزلت و قدر هوس
خدمت میر چو خلد است و نجابد اندر کس

نشود خسته دل از رنج تن و سوء مزاج

چون رها سخت کمان تیر خود از شست کند
گذر اندر جگر شیر ز مستی کند
نیست را همت مردانهٔ او هست کند
گرز او اوج حصین حصن عدو پست کند

گر فراتر ز بروج فلک استش ابراج

ای که بر خلق بهین دو جهان دوره گشت
دوست را پایه ز تو سخت شد و دشمن سست
از تو گردید شکست همه آفاق درست
از بر تخت ملک آمده به ز نخست

همچو احمد که به آمد ز نخست از معراج

در تهنیت مولود مسعود مرکز دایرهٔ اصطفا خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

فرق دو جهان یافت ز میلاد نبی تاج
وز بانگ بلال طرب اندوه شد اخراج
رفت افسر کفر از فر اسلام بتاراج
ای ترک من ای زهره زهرات ده باج

وی طرهٔ تو نافه گشای شب معراج
می ده که رسد موکب مولود محمد

ای پیش نکو چهرهٔ تو حور بهشتی — پوشیده ستبرق رخش از خجلت زشتی
حسنت ارم گلی و فردوس کنشتی — طوبی ز قدت وام کند پاک سرشتی

زان کوثر می آر مرا کشتی کشتی
کآفاق شد امروز به از خلد مخلد

ای زادهٔ نقره تنت از صافی عنصر — زنگار سیه لب حقهٔ شنجرف تو پردر
گر در رهت اکسیر مس اهل تحجر — نبود برخ طلقی تو تاب تصور

حل گشت کنون عقدهٔ دین رو بشکر
محلول زر انداز سیماب معقد

از ساحت گلزار عیان جنت موعود — در حنجرهٔ مرغ نهان نغمهٔ داود
شد مست مگر بلبل ازاین جلوه مقصود — کو قافیه از دست دهد در زدن رود

این بوی گل از چیست چنین فرخ و محمود
گر آب نخورده ز خوی چهرهٔ احمد

ای اسم تو دانندهٔ هر علم کماهی — در فقر الی الله زده سکهٔ شاهی
فرقش ز فر افسر لولاک مباهی — در عالم قدسش نبود نام تناهی

با آن همه تشریف عنایات الٰهی
در عالم تجرید چو او نیست مجرد

در جمع رسل مشتهر از سید مطلق — یعنی همه راهستی از او گشته محقق
در مزرعهٔ قدرتش افلاک مطبق — کمتر بود اندر نظر از دانهٔ جوزق

آن خواجهٔ کونین که از بندگی حق
شد بند کیش مایهٔ اجلال مؤبد

از آب بقا خضر ز د آن رطل گرامی
در هیچ پیمبر زبراز نده مقامی

کز خاک درش یافت خط پیر غلامی
یارای نطق نیست در آن حضرت سامی

پرغیب و شهود از وی و این مردم عامی
تا زنده پی او بسوی گنبد و مرقد

ای آنکه زلال همت گرد ذل شست
بشمارم اگر واجبت این گفته بود شست

از تو گل توحید ز د لهای امم رست
ور گویم ممکن لقب سعد نهم نیست

تو در همه عالم و عالم همه در تست
محدود بود ممکن و ذات تو بلا حد

در تهنیت عید رمضان و شکایت از اسکندری زندان و حکایت از نظم امیر خلکمران گوید

شوال رسید و مه روزه بسفر شد
در یزد زبی باده کیم عمر هدر شد

جای من از و تا بسفر شد بسقر شد
زین موطنم اوقات بنفرین پدر شد

تنها نه همینم رمضان بی می سر شد
گز بیم امیرم همه ماهی رمضان بود

آنم که بجز سوی می ناب نرفتم
تا شب نزدم یک دو سه بط خواب نرفتم

آنخیز نشدم مست از او آب نرفتم
هم خواب بجز بابت نایاب نرفتم

بی می عطش ار گشت پی آب نرفتم
می قوت جان و گرگم قوت روان بود

سختا که بیزد آمدم و شاهد و می نیست

زان سخت تر این غم که مرا پای بری نیست

این ملک درغست خود از دوره کی نیست
شهری که در او میکده فی داخل شی نیست
امروز اگر نقل و می و بربط و نی نیست
این کیفر آن کاینهمه بی حد و کران بود

ای ترک بگو چاره ام اندر پی می چیست
خواهم که مریض افتم و تدبیر جز این نیست
آنگاه ببینیم که دارنده می کیست
بگرفته که بیمارم و نوشم که مداویست
من راستی آنست که بی می نکنم زیست
تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

آوخ که ز میر اجل آن اصل شهامت
قطعی نه که می را بتوان خورد سلامت
یا اسم دوا باید یا ترک اقامت
وی هم بشناسد همه قسمش لعلامت
این هوش و فراست نبود غیر کرامت
زیرا که بهر ره که شدم آگه از آن بود

نیر دیست که از آن کس اگر وصف بیان کرد
خوردند ز باغش که بدان وصف زنان کرد
میر آمد و ز دیگته سلب همه جان کرد
کشور همی آباد به شکر نتوان کرد
احیای دل خلق بتدبیر و لسان کرد
وین کار نه در قوه شمشیر و سنان بود

ای قطب زمین ای فلک الاطلس احسان
ای صورت دانائی و ای معنی انسان
هر مشکلی از فکرت نقاد تو آسان
دانی ز جلادت قلل و وادی یکسان
گر چرخ کشد کینه نگردی تو هراسان
آری هنرش پیش ز هفت انگه جهان بود

در تهنیت عید رمضان و مدح جنت وساده شاه زاده فرهاد میرزا معتمد الدوله طاب ثراه عرض شده

کیخسرو عید آمد با فر جهان آرا — بر افسر کاووسش شکل مه نو طغرا
پور پشن غم را زد بلبله بر خارا — از قامت ترکانش فرخ علم دارا
وز طلعت خوبانش آئینهٔ اسکندر

هر گوشه بتی چون حور حوری چو بهشت از روش — روش آیتی از قبله قبله خجل از ابروش
ابروش کشیده تیغ تیغ آخته بر آهوش — آهوش بقصد دل دل شیفتهٔ از گیسوش
گیسوش ز سر تا پا پا روح روان تا سر

آن مغبچگان شهر در زلف زده شانه — دلهای پریشان را آراسته کاشانه
بر طرهٔ اشان شیدا فرزانه و دیوانه — بر مار اگر افسون خواندند شد افسانه
هان زلف بتان بنگر ماری بود افسونگر

هر سو بتی از مستی می خورده و خون کرده — افتاده و سیمین دست بر سر و ستون کرده
وان زلف کجش حلقه در گوش جنون کرده — مصحف دل ما بردن از سحر و فسون کرده
در جامه نهان شمشاد بر مژه عیان خنجر

آن دختر کان چون مهر مهری مه نو غبغب — غبغب بفرازش مه مه راست ز مو عقرب
عقرب ختنی نافه نافه ظلماتی شب — شب را ز خویش پروین پروین همه گرد لب
لب نغمه سرا ناهید ناهید پر از اختر

ترکا نفحات می از نافهٔ اذفر به — رخساره ام اصغر شد ز آن راح العصفر به
پر کن قدح جم کامروز صهبای موفر به — ای سینه صاف تو چون بخت ملک فربه

وی موی میان تو چون دشمن شه لاغر

شه معتمد الدوله آن داور شه اجداد — بر سدهٔ او امجاد رخ سای پی استعداد
خرگاه شکوه وی دارد ز نجوم اوتاد — شاهی که وجود اوست قطب فلک ایجاد
بل بر فلک ایجاد دین قطبش محور

ای ز اختر اقبالت اجرام در استظهار — در عالم تمکینت گوئی فلک دوار
رعب تو حوادث را در دیده خلد مسمار — ثابت بود از هستیت این نه فلک سیار
آری نبود اعراض جز قائم بر جوهر

روزیکه ز میغ تیغ باران شرر است شور — خون جوشد چون طوفان از بام و در و تنور
پرکاوسر اثر گوش از لا تذر شیپور — هم روح چو پور نوح از فلک تن افتد دور
هم مرگ چو کشتیبان اندر فکند لنگر

زین وقعه که اندر قاف عنقا بودش زلزال — بر صلصل جان آمد تنگ این قفس صلصال
و ز طرز صهیل و تک ختلی است عقاب آغال — هر گرد و زغن آسا از بیم ببندد بال
تا وال پری تیرت چون باز گشاید پر

تا نام ز فرهاد است ایام تو شیرین باد — تا اسم ز گلگونست خنگ خدمت زین باد
از باربد بهجت بر بزم تو تحسین باد — نزد حشمت پرویز از خیل مساکین باد
خصمت بدهانش زهر یارب بلبش شکر

در تهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی ابن ابیطالب ع

ای بعد ابیرت لبی عاشق را دل است کم — عذر بنه بر برپا و ز سر انبساط قم

وجد آور بهفت اب رقص افکن بچار ارام　　وز خم می بجام کن کاینک در غدیر خم

گشت وصی مصطفی صدر نشین لو کشف

در که رجعت از حرم فخر عجم شه عرب　　بهر وصایت علی آراست منبر از قتب

با وی بر شد و ورا بستود از پس خطب　　گردید آستین فشان ناقهٔ صالح از طرب

زد بجبا ز اشتران کام چو تشنه انجف

دست بدست با نبی چون بر زبر نسبت شد　　دست خدای را خرد بندهٔ پای بست شد

هوش ز خم رفعتش می نچشیده مست شد　　سود چو پای بر قتب عرش برین ز دست شد

گرچه ز پای او مرا دست نداد این شرف

مین شهود و غیب از او یافت یقین و رفت شک　　او قدم و حدوثرا هست چو حس مشترک

خصم ز لوح خامه اش خوانده مفاد قد هلک　　اختر شوکت ورا الکثرت سرمدی فلک

گوهر فطرت ورا وحدت ایزدی صدف

بر سخط و محبتش جزیه دهند خیر و شر　　در ملکوت حشمتش رانده وحشر پی حشر

فطرس از سلیل او شد بجناح منتشر　　شیطان در مفاخرت بگذرد از ابو البشر

گر بطریق التجا دامنش آورد بکف

ایکه چو در غلامیت حلقه کشم دو گوش را　　حلقهٔ کعبه بر شد از حسدم خروش را

وقف تو کردم از ازل دانش و عقل و هوش را　　در شعف اندر افکنم طایفهٔ سروش را

خامه چو بر سلاله ات مدح تو خوانم از شعف

میری گزیرزاد شد بدر عرب خور عجم　　وز سخن و سخا بود موسی کف مسیح دم

فخر کند ز دوده اش مشعر و زمزم و حرم　　سبط امام هشتمین نواب آنکه از کرم

مخزن عالمی بود در نظرش کم از خزف

ای پدر از پس پدر داشته عز مولوی — نامده یک ثنای تو در دو هزار مثنوی
خامهٔ تو حسام دین کار فتوح معنوی — کس بصفات نیک خود در همه عمر نشنوی

گر نگری ورق ورق در اخبار ماسلف

در تهنیت عید صیام و تبریک مقرب الخاقان حسینقلی خان سعد الملک زیدت شوکته عرض شده

ای رخ سعد اخترت فتنهٔ دلهای قوم — چشم تو بیدار را راهزن آمد بنوم
روی بشو مو بتاب ز سر بنه خواب یوم — که آخر از کم دلی سپر بینداخت صوم

چو تیغ شوال ماه گشت برون از غلاف

پیر مغان باز دوش جانب خم رو نمود — خشتش از سر گرفت میکده خوشبو نمود
منادی می کشی روان بهر سو نمود — صافی چون شد افق هلال ابرو نمود

چو عکس شمشیر زر درون مرآة صاف

شیخ بجمع مرید گرچه بسی خسته شد — ز بیست چون رفت چار جمعش گسسته شد
بچار چون سه فزود دکان او بسته شد — سلخ چو آمد درست مسجدش اشکسته شد

بسکه بمنبر سرودهی سخنانی گزاف

حالی رعب از عوام بشیخ سالوس بین — بزم رقص از خواص شوخ شکربوس بین
بشاهد آیین نگر بزاهد افسوس بین — بجای مؤذن بکوی ولوله کوس بین

که افکند از شکوه بسقف گردون شکاف

در رمضان ای سپهر زحرمت اقبال رفت — ز طره ات تاب شد ز خال تو خال رفت
ولی نه تنها بتو برا این منوال رفت — بمنهم ایام صوم ماهی چون سال رفت

سوخت بس از هجر می زخجرم تا بناف

میم لبا روزه بر د مگار مت از صفات — بس الف قدّ تو دال شد اندر صلات
جیم دو زلفت نشست چندی چون فرد و مات — کنون پیاو پیا رمی چو عین الحیات

که زد علم جیش عیش زقیروان تا بقاف

نگارکان دزد هوش بنرگس مستشان — زجعد عنبر فروش سرها پا بستشان
تیر ستم بر قلوب جهنده از شستشان — مغبچکان جفت جفت بدست هم دستشان

چون دو دو شاق غرب بشامگاه زفاف

در عید غدیر و منقبت پادشاه عرش سریر حضرت
امیر علیه سلام الله الملک القدیر گوید

زدای وشاق غدّار عید غدیر خرگاه — بادی سپاه وحدت از ماهی است تا ماه
رایات خرق عادات در موکبش زل کاه — فرش نجم روئین گوینده انا الله

گرش بنای زرّین گوینده انا الحق

هر گوشه گلبنی شوخ شوخی زمی سراشیب — شیب دو سنبلش مشکی چو روح در طیب
طیبش زخرمنی گل را نفشه اش زیب — زیب آن بنفشه بر سر و سرو کش از ذقن سیب

سیبی بصافی آب آبی زخور معلق

از جام شکر در سکر ترکان سیم صرّه — وز گوشواره زر زینت فزای طرّه
در دلبری سبک خیز چون شاهباز جرّه — از سینهٔ درخشان محسود لوح نقره

وز غبغب بلورین معبود گوی زیبق

یکجا مهی محجب بی پرده از خلایق — می خورده در صوامع خون کرده در خوانق

عشاق از دو مولہ رندان بد و ملاصق — دل را غم لبانش افگنده در مضایق

جانزاپي دہانش هستي شده مضیق

خرگاه در ترقص ترکی چو بدر تابان — در چنگش آذری آب از پارسالی آبان

در سیر آنشمایل خلقي فره شتابان — خوانده میان او موی خیل دقیقه یابان

او طعنه زن برایشان زین نکتهٔ مدقق

ای فتنه ساز عاقل از عشوهٔ خرد سوز — وی غارت قبایل از غمزهٔ بد آموز

هان قد بشادی افراز هین رخ بعشرت افروز — رونق فزا ز باده در کار بزم کامروز

کار ولی والا از حق گرفته رونق

یعنی علی عالی مصداق فیض خلاق — آن مصدر مشیت آن نجم اول اشراق

اعناق کن فکان را اثبات و نفیش اطواق — هم امر و نهی و جهدش بر ذو الجلال مشتاق

هم اسم و فعل و حرفش از کردگار مشتق

او گرد نار نمرود نزهتگه مورّد — او خواست تا ز داود آهن شود مزرّد

او داد خضر را آب از هستی مؤبد — او باید الهی فرمود شمس را رد

انگشت مصطفائی گر گرد ماه را شق

برفرق هفت آباء زو چار کنگره تاج — صد ره ز شش جهة یافت آن سوی سدره منهاج

یک پله از جلالش رشک هزار معراج — در قطره دهد جای هفتاد بحر مواج

وز ذره گند خلق نه طارم مطبق

ای شهسوار دلدل وی آفتاب لاهوت — ای رانده خنگ توحید بر پهن دشت ناسوت

قربوس ابرشت را خور شمسهٔ زیاقوت — پا این فرشب و روز دهر دو زنگ فرتوت

اندر صطبل حکمت چون توسنی است ابلق

در تهنیت عید قربان و مدح بندگان معتمد السلطان حسینقلی خان سعد الملک عرض شده

عید قربان بود ای لعبت شوخ سپهی — راست خیز از پی احرام و بنه کج کلهی
وز صفا هروله آموز بدان سرو سهی — رخ فرو سا بحجر تا بری از وی سیهی

همچو کز نقره شود بذل سپیدی بمحک

ای که برد از کف ما صبر تو مفتاح فرج — بتولای تو رستیم ز تکلیف و حرج
حاجیان را به پرستیدن چه از تو حجج — کس مناسک نشناسد ز تو امسال بحج

محرم کعبه شوند ار همه افواج ملک

عمل حلقهٔ ما با تو ز حیرت تکبیر — دست در حلقه زدن حک شده از لوح ضمیر
حلقه وش بی سر و پاییم و سراپا تقصیر — حلق خلقی چو در آن حلقهٔ موییست اسیر

سر دار رشته ز دل حلقهٔ بیت الله حک

طفلی و با تو که فرمود بیا هروله کن — نیست حج واجبت از شیخ برو مسئله کن
یا ز ما دور شو و طی چنین مرحله کن — از رخی آفت حج رحم برین قافله کن

کاندر آنجا که توئی زهد شود مستهلک

بر چه مذهب تو مگر معتقد ای نوش لبی — مست اندر عرفات از بط بنت العنبی
آفت اهل منی ز آن حرکات عجبی — از عجم دست کشیده پی قتل عربی

مرحبا تا چه کند حسن تو الله معک

عشق لبهای تو بازار تبرزد شکند — توبه را غمزه‌ات از روی تهور شکند
نار حسنت دل ما را بتصور شکند — دست جمال فتد گردن اشتر شکند

که زحل چو توئی برد ز دلها مدرک

فرقهٔ بر سر وصل تو بهم در جد لند
در بر محملت احرار برقص جملند
جو قهٔ از غم هجرت بخیم معتد لند
قومی انسان بتماشای رخت مشتغلند

که نسازند طواف حرم حق بکتات

بنه ای ترک پسر خرقهٔ تدلیس بجا
خوف عشاق بدل کن ز تر قص برجا
زاهد ار زا بدل از شاهدی اندازی جا
تو کجا زهد کجا سبحه و دستار کجا

در خور بوسی و بزم و طرب و جام و گزک

حل حلی که بود هو وجت ای مایهٔ ناز
ولی این پیشه بسوز و منی اندیشه نساز
نه عجب از طرب آید اگر اندر پرواز
تکیه که چون کنی از خار مغیلان حجاز

تو که رنجیدی اگر داشتی از گل تو شک

از تو زیبد که بدوش افکنی از زلف کمند
خیز و از چهره ستان باج ز ترکان خجند
خاصه اکنون که جهانده بجهان عید سمند
قبلهٔ خود بجز از درگه آصف مپسند

تا زمین بوسیت از مهر کند ماه فلک

آن وزیری که بشه بست دل و از خود رست
ظلم برخاست ز گیهان چو وی از عدل نشست
کمرش را فلک اندر سعد الملکی بست
تا که بر دست وزارت قلم آورد بدست

پای مردی نتراود ز حسام و بیلک

کار آفاق رواج از هم کافی داد
در هر ناحیه را داروی بس شافی داد
نظم جمهور ز بیردانی و کم لایفی داد
عزتش حق ز برازنده دل صافی داد

کس ز حق عزت نگرفته بزور و بتمک

ای که حکم تو چو تقدیر روان بر افلاک
رنجه در بهنهٔ قدرت قدم استدراک
گوهرت جرعه کش از موجهٔ بحر لولاک
شرفهٔ قصر جلال تو فراتر ز سماک

پایهٔ کاخ شکوه تو فزونتر ز سمک

هرچه کلک تو نگارد ز رشاقت افصح / زده اقوال تو از حمدهٔ وحی قدح
گیتی اندر زمنت مُبشِر از قد افلح / دوستان را که بود از درجات تو فرح

دشمن از دیدن آن را نتواند بدرک

آصفا خاطر جیحون ز تألم فرسود / گرچه اغلب ز عطایت متنعم آسود
چه غم ار ملکت موروث مرا خصم ربود / گر بتول آنکه خداوندی جیحونش بود

گر دبا حیله و تزویر رمع غصب فدک

آدمی زاده گر از قرض بر آوردی دم / اینک آفاق بزیر دم من گشتی کم
ولی از شرم تو خاموشم و خون خورچون خم / گر رسیدم بری وارسته شدم زین مردم

زیر دم خرشان می‌نهم از هجو خسک

تا فلک دور زند یکسره دوران تو باد / تا بود کیوان چوبک زن ایوان تو باد
تا چه مهر چو گو در خم چوگان تو باد / جان احباب خصوصا من قربان تو باد

بدسگالت نشود از غم و اندوه منفک

در تشکیل اردوی اعلیحضرت جمجاه ناصرالدین شاه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

حبذا اردوی شه کآرد سپهرش التجا / شمس را باشد قباب خیمهایش مثوا
منتظم خیلی چو انجم در خیامی چرخ سا / گر صدا خیزد ز گردون زان خیم خیزد صدا

ور خلل افتد در انجم بنگری زایشان خلل

گرده نعمای بهشت از بارگاه شه ظهور / آب گردان گرد خرگاهش چو تسنیم و طهور

غمزه‌وش با هر خوشی نزدیک و از هر رنج دور | عیش موجود اندر او چون در ارم غلمان و حور

طیش معدوم اندر او چون در حرم لات و هبل

بند زر از خسروی خرگه بمیخ آهنا | همچو اژدرها که بر پیچد بکره بهمنا

فی مجسم رای سام از کله روئین تنا | یا سیه زلف منیژه حلقه زن بر بیژنا

یا کمند رستمی بر گردن کاموس یل

گرد اردو از قراولهای شه مریخ گاه | نگذرد آنجا ز بیم از وهم اگر هشتد کلاه

آسمان را بی اجازت بر امیری نیست راه | هر شبی گردد زمین چون چرخ بر خورشید و ماه

پس شود اطراف هر مخیم مشاعل مشتعل

زیر جل چادر شه کهکشان را ضیف بین | در عماد اش وضع محور را ز کم و کیف بین

فشه را کالا در آن مأمن ممیل و حیف بین | نزهت اردی بارد و در شتا و صیف بین

هان باردو روز اردی خواهی ار نعم البدل

از سراپرده زمین چون آسمان پر دایره | دایره خط نقطه لب ماهی بهر یک نادره

میر هر خرگاه را روشن ز بدری باصره | شب بوجد از بره آهو روز از آهو بره

صبح در فکر غزال و شام در فکر بره

شاه فرماید چو عزم صید را بر خویش فرض | پر کند سهمش جهانی را ز طول و عمق و عرض

پیل مست از دیده موران مفر خواهد بقرض | لنگ گردد پای در تحت الثری از گاو ارض

تنگ گردد جای در فوق الثریا بر حمل

خسرو صاحبقران روی ظفر پشت جنود | ناصرالدین شاه غازی مظهر غیب و شهود

حد انسان سد امکان صرف دل عین خلود | جان دانش کان بینش فصل جود اصل وجود

نور مطلق ظل حق ماه ملل شاه دول

نی کند تقدیر باید پیر او چون و چرا
نی بود او بام چون احکام او گردون گرا

نزد رایش نسبت اشراق بر جور افترا
منظر لاهوت را زیبنده تخش ماورا

محضر ناسوت را فرخنده تختش جای حل

ای شه میکال جان ای خسرو جبریل تن
وی سرافیلت بشیپور معسکر مفتتن

بر دم تیغ تو عزرائیل راحب الوطن
نوک تیرت معنی الموت یاتی بغتة

جان خصمت صورت قد غرّه طول الامل

درستایش حضرت مستطاب والا اسلطان
عبد الحمید میرزا ناصر الدوله عرض شده

روزه بگریخت چو گشتش به شوال ندیم
روح را صحبت نا جنس عذابی است الیم

بمقامی نشوند این دو بصد حیله مقیم
نی همانا رمضانست ز شوال به بیم

که بپاید رمضان چون بدر آید شوال

رمضان گفت بعید این نه تقاضای من است
خوردن آیین تو ناخوردن یاسای من است

شاهد آلای تو و زاهد کالای من است
اندر این کشور یا جای تو یا جای من است

گر دو خسرو بیک اقلیم شود ساز جدال

گفت شوال که انصاف در آیین تو نیست
بکس از روی طلیعت سر تمکین تو نیست

و ز سر صدق زبانی پی تحسین تو نیست
بلکه لب نیست که سرگرم بنفرین تو نیست

نه بخوان تو موائد نه بطبع تو نوال

رمضان گفت که من پیک الهی سخنم
مالک روحم از آغاز نه مملوک تنم

از پی قوت جان مایل ضعف بدنم
نفس عزّی و بدن بتکده من بت شکنم

که در اسلام بود عابد بت ز اهل ضلال

گفت شوال که این نیز خطائی دگر است — تن بود مرکب جان آنچه قوی تیک تر است

مرکب ار ماند ز ره کوشش راکب هدر است — جان بعقبی ز تن اندر خور خلد و سقر است

ورنه تن خلق نمیکرد خدای متعال

رمضان گفت که دنیا نه سرای طرب است — گشت گاهی ز پی مردم عقبی طلب است

آنچه اینجا بنظر خار در آنجا رطب است — اشک احراق بر از تف خدائی غضب است

که جهان زابو دادبار و جنان را اقبال

گفت شوال که موجود بمعدوم مده — عیش معلوم مهبر وعده بموهوم مده

ملک نادیده بکشش شرح بر و بوم مده — میکشان راندم از نقمت زقوم مده

که تر انقد سعادت دهد و نسیه وبال

راستی این رمضان بگر از راه زنان — که از او رامش مردان شد و آرام زنان

کاست اندام سمن پرور گل پیرهنان — خاصه دلدار من آن غیرت سیمین بدنان

که بهر عضو وی از روزه در افتاد نکال

سنبل پرشکن آشفته و بیتاب شدش — نرگس مست مریض آمد و بیخواب شدش

لعل میگون ز عطش رنجه و بی آب شدش — خم ابروی کسل از الفت محراب شدش

از نگه ناز و فسون رفت و زلب غنج و دلال

چشم چون آهوی رم کرده ز صیادی چند — مژه چون خونی برگشته ز جلادی چند

زلف چون دزد ستم دیده ز شیادی چند — لب چو جادو گر مغلوب ز نقادی چند

خال هندوی کز تابش خور رفته ز حال

که برندان ببدی یاد نکو باده نمود — که بخوبی سخن از سبحه و سجاده نمود

گه بعشاق عتاب از هوس ساده نمود	گاه بر صومعه تشویق نرو ماده نمود

گاه بر تافت رخ از حال وگرائید بقال

واعظان را بصفا غاشیه بر دوش کشید	آنچه گفتند چو در یکسره در گوش کشید
گر دگفش همه در چشم خطا پوش کشید	مقریان را بصد اکرام در آغوش کشید

گر مناجاتش خواهند جمالی بکمال

من در او خیره که ناگه مه شوال آمد	نوبت ساقی و رامشگر و قوال آمد
ماه نو دید و از او برق حش نال آمد	باده نوشید و غزل خواند و نکو حال آمد

رست از زاهدی و شاهدیش گشت خصال

گفتم ای ترک پسر آن همه تلبیس چه بود	ره جبریل نهادن پی ابلیس چه بود
شیخ را شوخی تو موجب تقدیس چه بود	نزد رندی چو منت صوم بتدلیس چه بود

گز دل صاف دهم فرق صدیق از محتال

گفت چون که از این روزه سی روزه شدم	بود شعبان که به پرکردن صد کوزه شدم
از می کهنه فارغ چو ز دریوزه شدم	آخر از سطوت شهزاده چنان روزه شدم

که گر از بیم خدا بود نبی کشتم و آل

ناصر الدوله ملکزاده آزاده حمید	که بکردار و بگفتار رشید است و وحید
نشناسد کف او قیمت طارف ز تلید	چه او دور ملکزاده بود آراسته عید

بل به از عید گز ابروست مه او را دو هلال

دست او گاه سخا پنجه بصد نیل زند	گوش از نعره دم از صور سرافیل زند
شه یمین رخ او آینه بر پیل زند	شمس را کلک وزیرش ز سر اکلیل زند

بیدقی زو کشد از چرخ برین اسب جلال

نگند گوهر او جز بعطا همه گز میل | نی بود گوهر او اصل و عطایش بطفیل
طبع او چون یمنی کشش بود از جود سهیل | زایر از حضرت او جسته همی لعل بنیل

شاعر از مدحت او برده همی زر بجوال

شکار او قدش چون ز دلیری آهنگ | گور گردد ز فرع چرم بر اندام پلنگ
دریم از صولت او خشک شود کام نهنگ | اسب تازان بدم شیر فراز آرد چنگ

وز زمین برکند و فکندش برد نبال

کوه را با دل او زهره هستی نبود | باده را با سخطش جرات مستی نبود
اوج گردون بر او جز که به پستی نبود | کار هایش ز سر نفس پرستی نبود

کانچه او گرد و کند خیر اثاثست و رجال

ایکه مهر آیتی از چهره مردانهٔ تواست | ماه افروخته افراخته پیمانه تواست
زایر دآباد تر از چرخ برین خانه تواست | اختر عقل بهر مرحله دیوانه تواست

نازش از دوره ات اندر شب و روز و مه و سال

آسمان خدمت خدام سرای تو کند | آفتاب از دل و جان سجده برای تو کند
لب برجیس تقدیس دعای تو کند | سر ناهید بهر عید هوای تو کند

تا رهد رود و برد سود و برآید ز آمال

تو ئی آنشه که سرت جسته ز هوش افسر خویش | فخر هر کس بکسی فخر تو بر گوهر خویش
کبخت از عقده گشا خاطر دانشور خویش | عرصه را که در آن عرصه دهی لشکر خویش

میل تا میل ز مریخ شود مالامال

در زمینی که سپاهت بشبیخون گذرد | موجهٔ خون یلان از سر گردون گذرد
عمر آنکو بتو نامیخته مغبون گذرد | سائل از در که تو با فر قارون گذرد

زتو نشنیده جواب و بتو ناکرده سؤال

داور امهر تو از من بدگر جا نشود — آنجا تا زد چیحون که بدریا نشود
دل تاج الشعرا بی تو شکیبا نشود — اگر امروز شکیبا شد فردا نشود

رفت آید چو یکی تشنه که بر آب زلال

جز بذلیت نزنم دست بدامان دگر — جز بکاخت ننهم پای بایوان دگر
جز بحکمت سر من نیست بفرمان دگر — جز بکویت نکشم رخت بسامان دگر

که زمین با تو سپهر است و بقا مهتو زوال

دست تل بادم اگر زانکه زدامان کشمت — پای من لنگ اگر از در ایوان کشمت
سر من بی تن اگر از خط فرمان کشمت — تخت بختم تبه ار رخت ز سامان کشمت

که بود لطف تو ام مال و لقای تو منال

تو پناه دل کان خیز چو الوند منی — ملجا چشم گهر ریز چو اروند منی
بسخا و بسخن بند من و پند منی — نی خدائی تو مر الیک خداوند منی

از خدا و ز خداوند گریز است محال

تا فلک دور زند صبح و مسا عید تو باد — زینت پشت زمین روی مو الید تو باد
شه بعز و ملک العرش بتائید تو باد — کار تقدیر بهر مسئله تقلید تو باد

قلمت جان جنوب و علمت روح شمال

در ولادت باسعادت دُر درج اصطفا
حضرت خاتم انبیا علیه الاف التحیة
والثنا و مدح ملجا الاعظم حاجی کاظم ملک التجار

هاشمی خال من ای خواجهٔ ترکان تتار
آن یکی را پر جبرئل امین مروحه دار

عید مولود نبی آمد و هنگام بهار
وآن دگر باد مسیحی دمد اندر اشجار

هم از آن شد چو صنم خانه جهان پر زنگار
هم از این گشت تهی کعبه ز بتهای صنم

عید را کیو سحرگاه بغیرهنگ و نها
فرودین داشت چو کاوس ز خویشش اورا

همچو کیخسرو ش آورد ابا فر و بها
شد بطوس چمن و کاوه بستان مولا

هم از آن شد ز هم اشکافته طاق کسری
هم از این گشت بهم بافته خیمهٔ رستم

عید از ایمن غیب آمد و آورد ز جود
فرودین هم سوی میقات دمن کرد ورود

آنچه موسی شده مدهوش جمالش بشهود
ساخت جلوه ید بیضای شقایق ز خدود

هم از آن سبطی صفوت رسد از طور وجود
هم از این قبطی ظلمت غرق نیل عدم

عید آمد چو سلیمان و ز صرصر باره
فرودین بست چو آصف بسر از گل شاره

ز اسم اعظم بسر دیو زلل زد خاره
شاد مرغان پری عشوه اش از نظاره

هم از آن یافته بازوی نزاهت باره
هم از این تافته ز انگشت رسالت خاتم

عید ما تا ز ختن تاخته موکب بیرون
فرودین هم بره اش ریخت ز قربانی خون

کاین چنین مشک طرب باشد از اندازه فزون
خون قربانیش از لاله هویداست کنون

هم از آن شد علم کفر ز اسلام نگون
هم از این نامیه در باغ برافراخت علم

عید بجهاند زلاهوت بناسوت سمند   واندر انداخت بذرات زنهد یکمند

فرودین خواست که یازد بخزان تیغ گزند   شد خزان زهره اش آب و بچمن زنگ فگند

رایت کثرت از آن تا زنباتات بلند

آیت وحدت ازاین تا بجمادات رقم

عید را عقل نخستین چو بسر افسر هشت   ایزدش بر زبر افسر لولاک نوشت

فرودین چرخ زد از شوق و صد برگ خشت   برد اوراز ریاحین سبهی پاک سرشت

هم از آن گشت قلم پای وی از دامن گشت

هم ازاین شد بعلا دست رس لوح و قلم

عید از عرش چو بر فرش پراگند نقاب   هر که پرتو حق سود بر افلاک قباب

فرودین کرد نثارش زیمن لعل مذاب   بلبلان را بگلو از نغم آمیخت رباب

هم از آن در بصدف گیتیش از ذخر سحاب

هم ازاین در بشرف عالمی از فخر امم

مقصد کون محمد که در ادراک عقول   انبیا راست خداوند و خدا راست رسول

در بهر عالمش از قدر خروج است و دخول   فرق نزدش نه ز عمق و نه ز عرض و نه ز طول

همه اوقات عروجش سوی معراج وصول

زانکه خلق است در او بجده هزاران عالم

اولین کنز غنا کز دو جهان داشت ابا   بود با آنکه بر او کوته کونین قبا

نافی جنس آله از بدنش کسوت لا   بهر اثبات هو الله بخرقه الا

گرچه ذاتش ز حدوث است فرمل اما

این حدوثی است که شد همقدم آخر بقدم

وهم افتاده کلاهی ز علا پایهٔ اوست
ابدی فیض ازل ذره پیرایهٔ اوست

جان سنگ جنبشی از عشق گرانمایهٔ اوست
شرع طفلی که بهین بعثت او دایهٔ اوست

با وجودیکه جهان در کنف سایهٔ اوست
بیخودی بین که نیش سایه ز سر تا بقدم

۱۳۴۶

ایکه گر بیشه تنگی شود دست داخل خیل
وآن شبانیکه بگلّه خدمت گشت طفیل

بجز از گلّه نمرود نه پیماید کیل
تخت فرعون بزیر افکند اندر ره سیل

تارک مهر تو شد ادوش افتد در ویل
گر همه رخت کشد جانب گرباس ارم

۱۳۴۶

دیدی آنوقت موالید ثلاث ازام واب
خلقت سرّ و علن از تو پذیرفت سبب

که مشیت بد اسیر تو و تقدیر عقب
یافت حدا ز شرف هیکل تو رحمت رب

لقبت امی و علمت نه عجم را نه عرب
بابی انت و امی ز چنین فضل و شیم

کوثر از رشک لبت اشک مروّق دارد
جعد حور از نسمات گذرت دق دارد

طوبی از یاد قدت دوحه رونق دارد
خاکساریست که بهر تو ستبرق دارد

آدم از خلد بهشت از طرفی حق دارد
که بهشتی چو تو جا داشت بصلب آدم

عقل در ممکن و واجب ز تو میبحث چو راز
چون نه ممکن که بواجب کنمش نام آغاز

ذوق گفتش بحقیقت رو و بگذر ز مجاز
خود چه واجب که به ممکن شومش دستان ساز

هست ممکن ولی افراشت چو شقه اعجاز
موبمویش زند از واجب او تا دخیم

ای نبی مدنی وی در درج ذوالمنن | که دو صد موسی عمران بر نطقت الکن
دارم امید که ننهی بخودم هیچ زمن | خواه در بسط فرح خواه که در قبض حزن

خاصه گز نبغض سفر تنگ بودم حب وطن
چه شود گز تو شود گر دل صاحب ملهم

ملک التجار آن میر بمردی قائم | که بود ذات ور افضل وفتوت لازم
تاج فرق فرق حاج محمد کاظم | آنکه چرخست بایوان وی از جان خادم

گردد آنکه که پی کشف سرایر عازم
حل شود مشکل خلق ار چه بود جذر اصم

نزد اموال وی اندوخته یم چه بود | پیش کاخش قراین برشده طارم چه بود
حاسد اندر بر این جان مجسم چه بود | قدر دجال بر عیسی مریم چه بود

در بر همت او ملک دو عالم چه بود
که ورای دو جهان رانده ز ادراک حشم

ماه و خور رانده از مخزن سیم و زر اوست | حاصل کون و مکان ما حضر محضر اوست
آسمان مفتخر از میمنت اختر اوست | نظر بخت بهر مرحله بر منظر اوست

قسم چرخ بخاک ره جان پرور اوست
در مهمی بضرورت خورد از چرخ قسم

در ضمیرش چو زحق رتبه الهام غنود | هوش او گر زند تاثیر ز اجرام ربود
بست جهدش طرق ننگ و در نام گشود | ملک را دوره اشش از هر جهتی نام فزود

غنم و گرگ ز عدل از ملکی رام نمود
عهد او گرگ نباشد که شود رام غنم

اگه در تربیت ملک چو خورشید و مهی
ور شهامت فلک اندر زبر مصطبهی

با قالیم هنر خسرو دانش سپهی
اگه از سه ضمایر بهمان یک نگهی

ابری و بحری و مشنو که ببخشی ندهی
که بود لازمهٔ پاک وجود تو همی

تا ز میلاد نبی روح برآید ز فتور
تا ز نزدیکی اردی شود آذرمه دور

تا ترا وش نکند فکرت جیحون رنجور
که بهر مرغی ابخیر خوری فی دستور

هم مؤالف ز تو بر سفرهٔ نعمت بسرور
هم مخالف ز تو در حفرهٔ نقمت بنقم

در مدح نوّاب مستطاب اشرف والا سلطان محمد میرزا سیف الدوله عرض شده

ای نجم زلف تو حجلهٔ چینی صنم
خال تو در زیر چشم نافه و آهو بهم

برهمنت تکیه آفتاب حلقه بگوشت حرم
خنده پدید از لبت همچو وجود از عدم

روی تو در موی تو نور دو چار ظلم

ای بد و مرجان تو عقد دُر منه رج
نرم سر انگشت تو کلید گنج فرج

عشق تو عشاق را خوبتر از هر نهج
قامت باشد کمان ابرویت از جیب کج

تیر تو بر ما نشست چشم تو کرد از چه رم

گرچه بود نرم تر ز اطلس جبینت عذار
لیک کند زمیش بر دل ما خار خار

مشک تو ماهید پوش سرو تو خورشید بار
با رخت از روشنی بود مه و مهر تار

بر لبت از نازکی بوسه نمودن ستم

باز تراز خون کیست خنجر نازت بمشت — کآرزوی آن مرا زخم نخورده بکشت
در رهت اندوه و رنج راحت خورد و درشت — بهر زمین بوس تست گر شده ام گوژ پشت

چونکه سپهر برین پیش ولی النعم

سجده بخاک درش مایهٔ نور جباه — ناحیهٔ آفتاب بر سخن من گواه
نعل سم بادپاش حلقه کش گوش ماه — رایت منصور او آیت فتح سپاه

قبهٔ خرگاه او جبهٔ جند و حشم

ایکه بدیهیم تو عرش برین داده بوس — در بر منجوق تو گونهٔ خور سندروس
فوج تر اوج چرخ توشه کشی چاپلوس — مهابتت بشکند سطوت افغان بکوس

رعایتت جان دمد در تن شیر علم

جرعه کش مهر تست هرچه بگیتی بقا — ریزه خور قهر تست آنچه بگیهان فنا
تابع امرت قدر مطیع نهیت قضا — خوف مؤبد بود از تو گسستن رجا

عز مخلد بود بر تو شدن معتصم

روزی گر توسنی خنگ رجال نبرد — گرد ز غبرا زند بر فلک گرد گرد
پیچد از آوای کوس در دل البرز درد — گوشت بچشمهٔ زره جوشد ز اندام مرد

پس بدل آید ز گرز بر سمن او درم

تا که گیری بر اسب چون تو ز صرصر سبق — سبکت از پیلها باز نورد ورق
زان همه گردان کنی سد مجال نطق — از دم تیغت که هست جوهر تایید حق

خصم شود منهزم ملک [illegible]صم

میر این نغز شعر که غرق معنی بود — ز[illegible] مضمون بکر پاکیزه جبلی بود
باکره و حامله این خوش دعوی بود — فی فی [illegible] اشعار من مادر عیسی بود

که د

کو در بکارت پراست زروح قدسش شکم

تا که بگرید غمام بخت تو در خنده باد
تا که زند خنده برق خصم تو گرینده باد

زر فشانت خوبتر زمان آینده باد
نخل مراد تو سبز بیخ غمت کنده باد

معاندت مبتذل معاونت محتشم

در مناظره دختر و پسر و ستایش جناب محامد نصاب رضاقلیخان سراج الملک

دختری مشغله سوز و پسری شعبده ساز
دیر گاهی است که در کاخ منند از سر ناز

دختر از دوده لیلی پسر از خیل ایاز
من چو مجنون و چو محمود از ایشان بگداز

گهم این یک بنشیب و گهم آن یک بفراز
گشته زین هر دو مرا آخر عمر اول غم

دخترک گاه ز در دست برنجن خواهد
گوش را آویزه یاقوت مزین خواهد

اطلس الس و دیبای ملون خواهد
بر خلافش پسرک مغفر و جوشن خواهد

تیغ هندی گهر و مرکب توسن خواهد
بل کند خواهش خودش گزاید باید کم

دخترک از گهر اسباب تجمل طلبد
طوق و خلخال و زر و سیم و تمول طلبد

زین تبر مسلک تولید و تناسل طلبد
پسرک ساقی و صهبا و تنقل طلبد

[illegible] ع و دل با جثه بلبل طلبد
[illegible] جداست و که از قهر دژم

دوش در مجلس مستی ره افسانه زدند
هر یک از فخر بهم طعن جداگانه زدند

بر سرِ یکدگر آخر بط و پیمانه زدند | دف بچنگ آخته بر خویش و بیگانه زدند
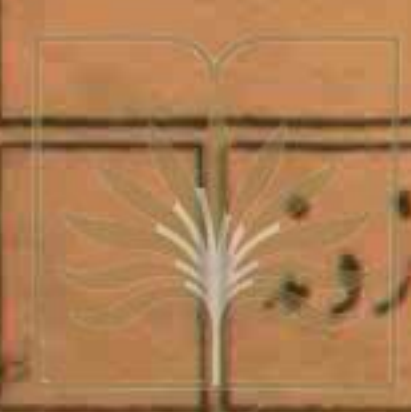
شمع کشتند و شرر بر دل پروانه زدند
فتنه خاست که ننشست بصد بند و قسم

دخترک گفت پسر را که برو لاف مزن | که تو در نزد خردمند نه مردی و نه زن
یکدو روزی که نرسته است خطت گرد دهن | بدهی کام دل از رخت نو و راح کهن

چون خطت رست همی با عسس اندر برزن
گاه از زیر کشی نغمه و گاهی از بم

پسرک گفت بدختر که عبث یاوه مگو | گر از ازل آب من و تو نرود در یک جو
تو بباطن همه دردی و بظاهر دارو | ذره نامده پشت تو مطابق با رو

خود بتلی زگل آراسته مانی نیکو
کش بزیر است همی ژرف پر از خار ستم

دخترک گفت پسر را که ترا ناز ز چیست | آنچه اندر قصب تست مگر با من نیست
مر ترا کس ننهد ره چو رسد سال به بیست | خود مرا عاشق در بیت فزونتر ز دویست

بنگر آن مرد که از زن نه پدید آمده کیست
باشد ار ماه عرب یا که بود شاه عجم

پسرک داد بدختر ز سر کینه جواب | گاه ای دو صد یوسفت از کید بزندان عذاب
گرچه هر چیز که در من بتو هست از همه باب | لیک شد خانه ات از شومی همسایه خراب

مر مرا هست یکی بافته گوی از سم
که بچوگان یلان آورد از سختی خم

باری افتاد در ایشان چو بدین سختی جنگ | زلف یکدیگر بگرفته و کندند بچنگ

بسکه بگسیخت خم طره از آن دو بت شنگ | کاخ من تبت و تاتار شد از بوی و برنگ

عاقبت جستم و بگرفتمشان در بر تنگ
گفتم از مهر ببوسید مه عارض هم

ورنه شد صبح پدیدار و عجب نیست ببی | که سراج الملک این قصه بنوشد ز کسی
وانکه او را چو بجز نظم نباشد هوسی | بندمان بنهد بنو دشمنا داد رسی

آن سراجی که بود شمس از او مقتبسی
نازد از پرتو او روح نیاکان بارم

جلوهٔ اختر از انوار سراج الملک است | گرمی شمس ز بازار سراج الملک است
آسمان نقطهٔ پرکار سراج الملک است | ارض پر زینت از آثار سراج الملک است

مست قهر از دل هشیار سراج الملک است
طبع او بحر نوال و دل او کان کرم

در غنا شهره بود خصلت درویشی او | زیستن با فقرا مرهم دل ریشی او
دیرها جمله حرم شد ز نکوکیشی او | پس فتد چرخ چو رانی سخن از پیشی او

ظل شه را ظفر از مصلحت اندیشی او
بنو داهر و زند اناسی او در عالم

کیست آن غمزده کز همت وی نی خرسند | چیست آن عقده که نی حل ور از نیرومند
زد محکم دل او باج فرستد الوند | عرش با فرش رهش خورد و نیارد سوگند

نیست در خلق کس از خلق زمینش مانند
تا بخلق فلک الله تعالی اعلم

ای ملک مرتبت انسان و جم آیین آصف | گر نگینت بود انگشتری جم باسف

انقدر از همه سو روی نهندت بکنف — که ترا رنجه ز بار ضعفا گشته کتف

بس عجب نیست اگر از شرف چون تو خلف
در جنان منت حوا کشد از جان آدم

گرچه صد چون منت از خیل مساکین بدرند — ولی از جود تو لعل افسر و زرین کمرند
سیم کم ده بهل آن چیز که دادی بخورند — یا بگنجی برسانند چو گنجی ببرند

درم و دُر برت از خاک بسی پست ترند
چه خطا رفته ز دریا چه گنه گرده درم

کوچکانراز بزرگی بسراغ همه — وز سبک عزم گران ساز ایاغ همه
از رخ فرخنت آراسته باغ همه — وز کلف کافیت اسباب فراغ همه

در صف خیل ملک چشم چراغ همه
زان سبب شه بتو در این لقب آمد ملهم

راز دانان عرفائی که بگیهان علمند — در حضور تو ندانسته صمد از صنمند
بخردان پیش تو چون پیش سمینی درمند — فی نی ارباب خرد نزد وجودت عدمند

بازوی رستم و دست تو بگوهر چو همند
لیکن آن جانب شمشیر شد این سوی قلم

تا دمد مهر خجل از رخ نواب تو باد — تا چمد مه بزمین بوسی نواب تو باد
تا بود چرخ بساط افکن حجاب تو باد — تا درخشد سحر افسرده ز اتراب تو باد

حور و غلمان خدم حجرهٔ احباب تو باد
نیکخواهت بنعم غلطد و خصمت بنقم

در تنگی از سد ابواب چاره و معاتبات با سبعهٔ سیاره و ستایش مقرب الخاقان ابراهیم خلیل خان و معتمد السلطان محمود خان عرض شده

ای سرو که قد تست فتن زا قیامتی
نی نی ز قامت تو قیامت علامتی
بر رخ نمانده باز چو باب سلامتی
بازم مجو بسجن سکندر اقامتی
هل خیمه را فسرده و بکش رخش زیر زین

جائی که باز سخرهٔ عصفور می شود
مارا ز زبانه طعنه زن نور می شود
مرد بصیر مسخرهٔ کور می شود
بهرام گشته از لگد گور می شود
نادان کند تمکن و کودن شود مکین

هان ای زحل مگوی که من نحس اکبرم
نحست بسیم توسن تربیع بسپرم
بالله که در نحوست من از تو بدترم
هشدار گر مقارنه نتیجه احترم
ناگاه محترق شودت چرخ هفتمین

هان ای خجسته برجیس ای کز توفقت
در کوکبی نیامده ماب تطابقت
کم عشوه کن نه مشتریم بر تعلقت
مارم پی قران سعادت تملقت
گر صد هزار قران و بالم بود قرین

هان ای ستاره سوخته مریخ دشنه زن
هر چند تیغ بازی این جا سپر فکن
رنجه مکن سرین خود از شاخ کرگدن
کشتیم بسته بترس که این فرقدین من
هم موی مژه اش شده مریخ آفرین

هان ای سر بریده ز تن خیره آفتاب
گر زن مزاجی تو دو چارم در انقلاب

پس کش عنان وانیقدر از کین مزن رکاب
من برهمن نیم که زکیدت باضطراب

سایم ز روی عجز بخاک درت جبین

ای زهره شادزی که بد از من تو نشنوی
با مطربان مرا چه زهره است بکجروی
هان دور دور تست بزن راه پهلوی
نشگفت مطربی کند از جای خسروی

این عهد اگر ز دخمه در آید شکست کین

هان ای عطارد ای قلمت قاید پلیس
رخساره ات گرفته تر از خصلت خسیس
اکنون که جوش دیگ تو شد وقت کاتلیس
در خیم تر نشین و براتم بیخ نویس

هرچم شود نصیب ز محصول ما و طین

هان ای قمر عبث به پی غدر میشوی
که در نغال و گاه سوی صدر میشوی
زین ژاژ ترکتازت پی قدر میشوی
تو خود گهی هلال و گهی بدر میشوی

تاکی سپے کنی بنقص کمالات من کمین

من از عطش اگر مقعد اندر سقر کنم
مشنو که چشم عجز بآب خضر کنم
با حکم خویش حلقه بگوش قدر کنم
آنم که خامه را چو پی هجو سر کنم

صبح ازل گریزد ز بی شام واپسین

کو کس پژوهشم ننماید که کیستم
در این بلد اسیر ندامت ز چیستم
من طالب پژوهش افلاک نیستم
زیرا که من بیزد غم افزا نزیستم

جز در پی ثنای خداوند راستین

محمود خان معین ملک العرش پر استان
کازرم شوکتش گشد ارواح باستان
دستان ملک داریش آن سوی داستان
برجای پاسبان فلکش رخ بر آستان

برجای دست بحر محیطش در آستین

تا فکرتش گره زده بار از چرخ جیب
گیتی پر از هنر شد و کیهان بری ز عیب
صدق و صفا فزود و بپرداخت شک و ریب
هم خواند اقتضای قضا را بلوح غیب
هم راند از کمان کمان ناوک یقین

ای صاحب صفات خوش از فر خجسته ذات
از خاک درگه تو خجل چشمهٔ حیات
بارای تو عشا زده سر پنجه با غدات
از قهر تو فتد به بنین حیض چون بنات
با لطف تو بنات برد سبقت از بنین

بر بوی آنکه روح نیا گردد از تو شاد
هر دم بر بهم خان خلیلی بعدل و داد
وه زین برادری که چنین دلکش اوفتاد
طوبی له آن بد که چو در خلد رو نهاد
زو ماند این دو تن خلف الصدق جانشین

تو امر بر قدر کنی او نهی بر قضا
تو رنج را شفائی و او گنج را بلا
تو بر خصیم خوفی و او بر محب رجا
تو طیش را فنائی و او عیش را بقا
تو رزم را یساری و او بزم را یمین

تو مرجع افاخم و او ملجاء رجال
تو فیلسوف مشرب و او فلسفی مقال
تو مظهر درایت و او مظهر جلال
تو آیت تبحر و او رایت کمال
تو بهجت مصور و او حجت مبین

تو کعبهٔ معانی و او قبلهٔ صور
تو قلب آفرینش و او قالب ظفر
تو مدرک الحقایق و او کامل النظر
تو فتح باب خیری و او سد راه شر
تو از خرد سرشته و او از هنر عجین

تو بحر علم موج و او ابر فضل بار
تو کوه چرخ صدری و او عرش خاکسار
تو صرف احتشامی و او محض اقتدار
پهلوی کفر از رقم رعب تو نزار

بازوی شرع از قلم لطف او سمین

عکسی است پیش رای تو این مهر مستنیر — خشتی است نزد کاخ وی این چرخ مستدیر
تو جود را بشیری و او بخل را نذیر — تو بخت را مظاهر و او فتح را مجیر

تو تخت را محافظ و او تاج را معین

ای دو منعمی که یک آمد نعیمتان — یک روح در دو تن ز خدای کریمتان
رسوا چو بکند و قافیه من خصیمتان — ارجو که از تموج جود عمیمتان

خیزد ز طبع حضرت جیحون در ثمین

تا ماه و مهر را بدر از چرخ نی عبور — تا چرخ زاید از روش مهر و مه دهور
تا در کسوف مه کند از مهر سلب نور — هر ساعتی ز دور تو بالاتر از شهور

هر آنی از زمان وی آنسوتر از سنین

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر علیه السلام و تبریک خلعت همایونی و مدح مقرب الحضره جناب سعد الملک

الا ای چهر چون عیدت به از وصل بت خلخ — مفرح خلعت خوبی ترا بر طلعت فرخ
لبت اندر مذاق جان فشانده شکر از پاسخ — دو عید امروز از جنت بسوی ما نهاد رخ

یکی سعد و یکی عالی یکی دلکش یکی نیکو

ز یک سو ناگهان از ری لک البشری بشیر آمد — ز یک سو عید را از حق به پستان باز شیر آمد
دو جشن متفق یک دم هژبر و دلپذیر آمد — یک از خم غدیر آمد یک از جم قدیر آمد

از آن آصف گرفت آیین و زین دین یافته نیرو

غلاما عید چون شد دو بنه بر دو کفم ساغر ‌‌ ‌ یکی زرد و یکی گلگون یکی از در غم یک از خلر

مگر خواجه کند مستی ز بس نوشید می دیگر ‌‌ ‌ چو تشریف جهان داور رسد با عید جان پرور

تو هم رو جفت جفت آور ایاغ از راح ریحان بو

مترس از کس بگو مطرب نوازد چنگ و نای و نی ‌‌ ‌ زما نبود ترنّد خوش چه غم مفتی برد گر پی

گواهی نشنود از من اگر رفتم بنزد وی ‌‌ ‌ از این پس فاش و پی در پی بهامون خورد خواهیم می

اگر زین پیش میخوردم بمحفلهای تو بر تو

چو بلبل نغمه زن بر جه در این عشرتگه عاجل ‌‌ ‌ بطی خون کبوتر ده بنه افسانهٔ آجل

بزلفین غراب آسا دل از طاوس نر مگسل ‌‌ ‌ الا ای طوطی محفل هما فر و همایون ظل

زده عشقت بکبک دل همال باز بر تیهو

بتا دل تنگم از خرگه بگلشن کش می روشن ‌‌ ‌ چه باک ابر که را باشد ز یخ پولادخا جوشن

شرر شوری بساز از می که خیرت باد یا داشن ‌‌ ‌ اگر از صولت سرما نماند دولت گلشن

پر از مشک و شقایق کن ز جعد و چهر خود مشکو

در این تنبادی تفرج را بران توسن سوی صحرا ‌‌ ‌ میاندیش از سموم دی بجیب اندر بنه مینا

که چون شد مرد مست از می کند بر برف استهزا ‌‌ ‌ برون سنگین مکن از خم درون رنگین کن از صهبا

که در دی بر در انبود دلغیر از دخت رز دارو

ز یک جانب در این موسم کند ایزد کنه پوشی ‌‌ ‌ ز یک سو جرم را بر کس نگیرد آصف از خوشی

طرب را بخت بیدار و کرب را خواب خرگوشی ‌‌ ‌ در این صورت بهر معنی نکوشی گر بمی کوشی

جنون چهره است بر مغزت طبیبی بهر خود میجو

روان تا بنگه زهره بهر ساعت ترنم چین ‌‌ ‌ ز ترکان شهر و وادی را در و بام پر انجم چین

سوی اکلیل پران هی کلاه از وجد مردم چین ‌‌ ‌ نعم از بوتراب حق باتمت علیکم چین

که از نامش سزد غبرا زند گر بر فلک پهلو

ز شیر بر قاهر غالب علی ابن ابی طالب — رموز خلقت امکان کنوز قدرت واجب
طراز وحدت و کثرت ملاذ حاضر و غایب — امین وحی را فر شد کلیم طور را جاذب

رسول راد را ابن عم بتول بی قرین را شو

جنابش بر قضا ملجا حریمش بر قدر معبد — حدوث از وی ابتدا فخر قدم را او معین مقصد
ز سر تا پا خرد را جان ز پا تا سر خدا را ید — زحل بر چاکرش مولا قمر در ساحتش مسند

ملک در بزم او خادم فلک بر بام او هندو

ز فطرت ذات یزدان را ولی او وصی الیق — بنسبت شخص احمد را وصی کامل برحق
عدو گر آهن است از وی شود فرار چون زیبق — دول از گرز او دانا که لا موجود الا حق

ملل از تیغ او گویا که لا معبود الا هو

الا ای مظهر یزدان ز رخشان چهر بیضائی — پر از تو دنیی و عقبی چو حق در عین یکتائی
از این زندانه ترگویم زهی محبوب هرجائی — اجل را دست بربندی اجل را پای بگشائی

چو با فرید اللهی فخر ازی در وغا بازو

پی اعزاز در پایت سپهر از خیل سربازان — بپاس درگه قدرت شهاب از ناوک اندازان
توئی در دشت او ادنی سمند ارتقا تازان — ز بر و قرب سبحانی خجسته پیکرت نازان

چو از تشریف مهر تو تن میر ملایک خو

وزیری کش ز بس رخشند بجبهت از سعادت ضو — گزین کرد از رجال خود بسعد الملکیش خسرو
زمانه را اقتدار او بود از منتها مرجو — بجنب مزرع جودش ریاض خلد خار و خو

بدست کودک بختش مدور چرخ دستنبو

ششش زان جبه داد از خود که داند جنه منزل — با استظهار غیب از وی شوند ارزال مستاصل

گند پنغوله غولان و حوادث رانند مختل | ولی معمار چون خواهد که ملکی به شود زاول

بباید کوفتش از بن بیوت و باره و بارو

گهی اندام کشور را دمی فاسد کند رایش | اگر فصدش نفرمائی رود از کف زافزایش

تو هم دم درکش ار خواجه برنجی واند آسایش | مگر دهقان ندیداستی که چون آید به پیرایش

بحفظ سرو و بن بُرّد ز هر جا شاخهٔ خودرو

الا ای خسروی خلعت که فرّ آسمان داری | بجوف از آصفی گوهر محیط بیکران داری

ز وصل خواجه خرّم زی که عمر جاودان داری | چنین کاندر یکی دامن دو عالم را نهان داری

اگر دادت ملک معجز و یا آموختی جادو

درون آموده از عقلی برون اندوده از نوری | یقین منسوج غلمانی مسلّم رشته از حوری

ز تارت خصم را سوگی به پودت دوست را سوری | اگر نه رزق هستی را کفیل از دست دستوری

چرا از آستین ریزی چو بحر و کان زر و لولو

ز جاه محض تصویری ز مجد صرف تمثالی | بدوشش هوش در اعجاب بجسم روح سربالی

شود اقبال اگر مرئی تو آن فرخنده اقبالی | بکن شکرانهٔ ایزد تعالی شانه العالی

که فرمودت وزیر از قد پر از یک بوستان نارو

الا تا شهر حج بالد ز عید ز راکب دلدل | الا تا خلعت شاهان دهد غرور باید دل

الا تا جزو را نبود شکوهی در حضور کل | بدرگاهت شها بنده اگر پرویز اگر شنگل

بر ثواب تو بنده اگر قاآن اگر منکو

در تعریف بهار و تهنیت جشن میلاد جمجاه پادشاه فردوس وساده ناصر الدین شاه عرض شده

تبارک الله ای ماه ناصری مرآت
رخ ملک بچنین روز تافت بر ذرات

بمهر گوش که افکند ظل الهی ذات
بسان جلوهٔ مصباح قدس از مشکات

وزین مبارک رخ عالمی است پر برکات
بده شراب مهنا که حلة البرکه

کلاه را دگر از ناز کج گذاشته بخت
پر از زمرّد نارس ز سبزه جیب درخت

ز وصل فصل حمل مست شد برودت سخت
پر از رسیده عقیق از شقیق کُه را رخت

بعرش اکلیل آرند فخر افسر و تخت
بلفظ و معنی نازند خطبه و سکّه

الا که شیرهٔ جانستی و خمیرهٔ شرم
خصوص حال که چرخ از زمین برد آزرم

کرم نمای و بده جامی از عصارهٔ کرم
شخ از درشتی دی رست و شاخ گل شد نرم

هوا گذشت ز سردی می آر گرما گرم
مباد آنکه بخم ماند و شود سرکه

الا که چهر تو برف است و لعل تو شنگرف
رسد بهار و در این ظرف کم من کم ظرف

ربوده عکس ز شنگرف آن رخ چون برف
مدان که عمر کنم جز بشاهد و می صرف

مگو ز باده باده چه ابتری حرف
که من ز کودکیم گشته این سخن ملکه

خوش است از لب این فصل نغمه آشفتن
نخواهد این همه بر پی ز ریم آشفتن

نبید خوردن و رندانه مثل هم خفتن
گر فقیم ار نخرند از من این گهر سفتن

حرام باشد ای ترک ترک می گفتن
مرا بخانه نبود تا که از پدر ترکه

فرخ زمرگز ماهی که گذشت از بر ماه — بتهنیت مترنم شد السن و افواه
زیکطرف طرب از جشن ناصرالدین شاه — زیکطرف شعف از رستن صنوف گیاه
وز انسلاک چنین جشن میر جم خرگاه
زکف بشکر فشاند لآل منسلکه

نیز در تهنیت خلعت همایونی جهة مؤتمن السلطان جناب حسینقلیخان سعد الملک عرض شده

ای پیری کز جمال خلعت نازت بتن — جان مرا تازه کن از آن شراب کهن
کز خلعت شه رسید زری بوجه حسن — زآصفی طلعت است پر از فر ذوالمنن
بحضرتش برفراز رقامتت نارون
بمقدمش برفشان وز زجره ات مجمره

گاه شرابست و بس ای قرمی پرست — ما حصل عمر ما گردون بر تاک بست
تو دانی احوال من که بایدم بود مست — ساعتی از مستیم نه هم بر هر چه هست
بویژه کاینک مرا بهر نه آمد بدست
که آصف آراست تن بخلعتی فاخره

از عجم اکنون نواست تا بعراق عرب — از حسد شور ماست جان مخالف بلب
پیک همایون شاه کوفت حصار کرب — راه نشابور خواست ریزد بالعجب
ای حسن اخلاق ترک در این حسینی طرب
نغمه ناقوس زن از آن نکو حنجره

بنا بر افسانه ات تا کی سامع شوم — یا که پی وصل تو چه قدر تابع شوم

تحمل از حد گذشت حال منازع شوم | چه مانده از آب رو که باز ضایع شوم

مشو کامروز هم به بوسه قانع شوم
چو کار بر رندی است به که شود یکسره

در این بهشتی بساط با تو غنودن خوش است | ز کوثر آسا نبید بعیش بودن خوش است
ز طره و جامه ات گره گشودن خوش است | بروز از پیکرت نور فزودن خوش است

بیاد غلمان ترا بوسه نمودن خوش است
که بر حقیقت بود مجاز چون قنطره

چو رویت از نقش بت گروه بتگر کنند | پیش بت اسلامیان سجده چو کافر کنند
گرچه رخت را شبیه خلق با آذر کنند | لیک ندانم چرا دامن از او تر کنند

چه مایه مردم که پشت پیش تو چنبر کنند
چنین که بر مه زده است مشک خطت چنبره

ایزد روی ترا در خور بوس آفرید | وگرنه روز نخست روی مرا نیز دید
حال بیارام شو بدون گفت و شنید | که قامتم چون هلال ز ابروانت خمید

عشق لبت عاقبت بگرد من خط کشید
مگر که این نقطه راست خاصیت دایره

باری ای بر مهت ز موی فتان حصیر | ز باده و ساده ات اکنون لابد گزیر
وز بدن نازکت درون کتان حریر | ولی با سبب اندر آی پذیره را در پذیر

که بر تماشای جشن وزپی تشریف میر
هر سو مه منظریست نشسته بر منظره

وزیر انجم حشم مصدر انصاف و داد | که رسم لغزش ربود و بنای دانش نهاد

هم با کار مجیر هم با صبا غرّاد — سعد الملک ملک صاحب قدسی نژاد

بدر سپهر وقار حسینقلی خان راد
که عقل با رای اوست چو پیش خور شب پره

در نظر همّتش بلندی چرخ پست — خاست ز کیهان فتن چو او بمسند نشست
با سخطش کوه را در کمر افتد شکست — هر که بوی بسته شد ز قید آفات رست

فلک بکاخش بود شادروانی که هست
مجرّه اش ریسمان ماه نوش غرغره

کسیکه با صد زبان بهر فنش گفتگو است — چونکه برِ او رسید مغز نداند ز پوست
بر سر خوانش بلند صوت گلو او اثر نوا است — لیک منادیش را شرم ز لاتسرفوا ست

قسوره غاب ملک تا که وجودی چو اوست
دشمن روباه وش فرّت من قسوره

ز ابر تا کف او کاه عطای عمیم — مباینتها بود نزد ذوق سلیم
سحاب ریزد مطر وی بخشد زر و سیم — آن بخروشی شگفت این بسکوتی عظیم

حقیقت جود اوست ز جوش طبع سلیم
باشد اگر اصل ابر تصاعد ابخره

ای ز چو تو آصفی نازان گیهان خدا — برادرت راست نیز چون تو فرّی جدا
زین دو تن متّحد حاجت مردم روا — چنانکه یابند خلق از حسنین اهتدا

بر تو نماید سپهر مشکلات افتد ار
با او سازد خرد بکارها مشوره

ز کلکت تو گاه بزم بالد اکلیل و تخت — ز گرز او وقت رزم کوه شود لخت لخت

خانهٔ تو طیش را بچشم نور دیده رخت | نیزهٔ او جیش را نصرت بخشاد رخت

زفاضل جاه تواست موجود اقبال و بخت
زحشو انعام اواست معدوم آز و شره

زقهر و قهر تو زاد عوالم خیر و شر | زنبض الطاف اوست مبانی نفع و ضر
شمسهٔ ایوان تو مناص شمس و قمر | قبهٔ خرگاه او مجار فتح و ظفر

گیتی گوی ترا مقیم در رهگذر
گردون قصر ورا سجد بر کنگره

دست زرافشان تو معطی بر خاص و عام | تیغ سرافشان او قوت اهل نظام
دامن حزم ترا سپهر در اعتصام | توسن عزم ورا ستاره زیب لگام

زپختهٔ افکار تو هرچه بجز وحی خام
با دل آگاه او سپهر خرد مسخره

نقود ابذال تو وقف رشید و رضیع | لوای اجلال او عون شریف و وضیع
ولی ترا همچو او بهر مقامی وسیع | طبعی او را چو تو در همه حالی منیع

او را باشد بذات مقتضیاتی بدیع
ترا بود در صفات خصایل نادره

تا دهد آفاق را خلعت نور آفتاب | تا بتمامی نجوم نیاید اندر حساب
تا که فشاند مطر وقت بهاران سحاب | تا کند از تیر ضور رجم شیاطین شهاب

خیام فر ترا عنقا مؤبد طناب
وثاق عز ورا چرخ برین پنجره

در توصیف بهار و منقبت حیدر کرار علیه سلام الله و مدح صدارت عظمی و امارت کبری میرزا علی اصغر خان امیر اتابک دام اقباله العالی

ای پری سیر لعبت بافروغ برجیسی / وی فرشته خو دلبر بافریب ابلیسی
می بده که گلشن با بث مرغکان تقدیسی / سروبن چو آصف زد دم ز علم ادریسی
نسترن بباغ آمد با جمال بلقیسی
برگ گل بباد آراست مسند سلیمانی

وصل گل چو بلبل دید حال او مشوش شد / در چمن ز بس غلطید بال او منقش شد
گوئی از شرر زاد آدم سینه اش پر آتش شد / گه ز ناله بیخود گشت گه ز جذبه در غش شد
عاقبت از او بستان جانفزا و دلکش شد
پس ثنای جسمانی زد نوای روحانی

بط میانه سیلاب بر طرب منطق بین / چون روان شد کشتی در یمی معمق بین
در نشیبش از دو پای لنگری معلق بین / بر فرازش از دو بال های شراع بیرق بین
نی ز جان و تن بط را ناخدای و زورق بین
غم ندارد ار گردد دشت و دره طوفانی

کس نداند از عنبر اجوش این لطایف چیست / وز شقایق و نسرین زینت مواقف چیست
گر ز ریزش ابر بد رنگشان مخالف چیست / ور ز گردش چرخ خند بویشان موالف چیست
شرق و غرب گیتی را این همه طرایف چیست
آسمان مگر آید بر زمین بمهمانی

تاج مرسوم گلبن از مطر مکلل دان — وز زمردین سبزه ساق او مخلخل دان
باد نافه آگینش جبرئیل منزل دان — غنچه نوا آیینش عیسی ممثل دان

قمری مطوق را راهبی مسلسل دان
میزند همی ناقوس چون کشیش دیرانی

نرگس آمد و بر سر جام سیم و زر دارد — زین بسر نهادن جام تا چه زیر سر دارد
این چنین که از مستی میل شور و شر دارد — گوئی از می و ساغر مادر و پدر دارد

با بتان گلزاری تا چه در نظر دارد
حالیا که سرگرم است چشم او بفتّانی

ای پسر ز بالائی رخ بتاب و پستی کن — سرّ وحدت ار خواهی ترک خودپرستی کن
در شکستن از اغیار رخنها بهستی کن — سیر حال مدهوشان در می الستی کن

تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن
عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی

جام صلح کل در ده تا بکی پی جنگیم — گر نوای مانی راست کج مبین که چون چنگیم
آینه صفت هر یک مبتلا بصد رنگیم — گر جهیم از این صد رنگ بنگری که یک رنگیم

تا بکشور توحید همسریم و هم سنگیم
غیر از این سخن جبر است وان نه کار یزدانی

گم بقلزم حیرت از خرد سفاین ران — کاین شد از چه رو بوجهل وآن شد از چه رو سلمان
گر خود از سرشت است این او سرشتشان ارکان — ور ز سرنوشت است این او نوشتشان عنوان

گز سرادق واجب تا مضایق امکان
کس نداند این اسرار جز علی عمرانی

شاه لافتی حیدر کایزدی روان با اوست — در زمین و از قدرت کار آسمان با اوست
آسمان چه قدر دارد نظم لامکان با اوست — لامکان ندانم چیست ظاهر و نهان با اوست

ظاهر و نهان نیز بذل جسم و جان با اوست
با اساس رحمانیست در لباس انسانی

در محافل علوی او دلیل اطباق است — در مراحل سفلی او کفیل ارزاق است
آب کوثر از مهرش جرعه نوش اشفاق است — نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراق است

الغرض چنین مولا گرد کار آفاق است
گر بر افگند برقع از جمال نورانی

هم خلیل و نمرودش سوی آستان پویند — هم کلیم و فرعونش بوس آستین جویند
کعبه و کلیسایش گرد رهگذر بویند — زاهد قدح خوارش ز اشتیاق رخ مویند

بر جلالتش ذرات لا شریک له گویند
از حدود اجرامی تا ثغور ارکانی

ای شهی که از ولها مرتفع غرف داری — گرچه تن دو کوته بین خیمه در نجف داری
که به سینه سینا را ز لاتخف داری — گه به عرشه منبر کوس من عرف داری

ده از آن خدائی در کش تو در صدف داری
ای بس از رسل گو راست غرق بحر حیرانی

در ممالک ایجاد مالک الرقابی تو — در عوالم ابداع کاشف الحجابی تو
در حدائق فردوس معنی ثوابی تو — در سلاسل نیران صورت عقابی تو

در دفاتر کونین فرد و انتخابی تو
بل تویی دو گیتی را هم بنا و هم بانی

هم برون از این افلاک ای بسا فلک از تو است
از ملایک ار پرسند ذکر یک بیک از تو است

هم در آن فلکها نیز ای بسا ملک از تو است
هر دگرشان در مغز حس مشترک از تو است

حس مشترک را باز دم بدم کمک از تو است
جز بذات تو در کیست این صفات ربانی

خسروا من آن جیحون کز تو بحر لؤلؤیم
ظلمت بصرافزود بر سپیدی مویم

لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم
آگهی چه از درد م زیبد از تو داروئم

چون ترا ثنا گویم کی سزد دوا جویم
از حکیم زردشتی یا طبیب نصرانی

زین بلا که بر نامم خامه ولا بنگاشت
غیر صدر فرخ رخ کش ز امتحان پنداشت

هر کسم که دید از طعن بر دلم ستم بگماشت
وز پی رضای تو خاطرم ز لطف انباشت

آنکه شه باستحقاق بر کفش مفوض داشت
از وزارت دربار تا امین سلطانی

کاملی که در یک سطر راز صد ورق خواند
رای عالم آرایش در اثر فلق ماند

فر دو زبان کلکش حکم نه طبق راند
گر صحایف ملکت بر دن غسق تاند

قبض و بسط کیهان را بیش و کم ز حق داند
نه ز مهر ناهیدی نه ز کین کیوانی

با حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده
عدل او مرابع را حوزهٔ حرم کرده

بهر طاعتش ذرات جمله سر قدم کرده
سعی او مراقع را روضهٔ ارم کرده

آنچه او بهفت اقلیم با نی قلم کرده
آسمان نیارد کرد با سحاب نیسانی

سیزده

در صیانت جمهور مشتغل به تنهاییست — چون نباشد او تنها کو مثیل یکتاییست
چرخ پیرش از دانش معتقد بوالاییست — همچو بخت شه گرچه شهره برناییست

هر که در جهان امروز منتخب بدانائیست
در حضور تو گردد منتسب بنادانی

ای که شش جهت گشته پر مواهب از آیات — صد ره صدارت را صد تفاخر از بالات
مه همی سجود آورد نزد غره غرات — خور همی درود انگیزد پیش رای ملک آرات

گسترد چو خالیگر خان بکاخ عرش آسات
بال قدسیان از وی میکند مگس رانی

گرچه دیده دولت جسته از لقایت نور — لیکن از فتوت نیست این معارجت منظور
کی عجوز گیتی را بر غرور تو مقدور — کز عروس هستی هم نی وجود تو مسرور

بلکه مر ترا در خلد دل همیشه باید حور
در نکیر داند در مرد عشوه های نسوانی

داور امراز آغاز چون گزیده ز اکرام — به که این کرم گردد همعنان با انجام
شعر من بمدح تو تاج تارک الهام — جود تو بشعر من فخر گردش ایام

چون من و توئی دیگر در کلام و در انعام
این سپهر مشکل گاه آورد بآسانی

تا همی مه تابنده بر در تو دربان باد — تا همی درخشد مهر در رخ تو حیران باد
محفل تو از نزهت غیرت گلستان باد — صد چو من هزار آوا مر ترا ثنا خوان باد

خاطر بد اندیشت روز و شب پریشان باد
گرچه در زمانت نیست نامی از پریشانی

در تهنیت عید نوروز و منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام گویم

چو نوروز کاوه‌سان علم بر کتف نهاد — سر ببور اسب دی ز تاج و تن او فتاد
فریدون فرودین بر آمد بتخت شاد — در دو دشت جست زیب چو اورنگ کیقباد
شخ و شاخ یافت لعل چو اکلیل بهمنی

یکی ببین بشاخ گل که در بردن قلوب — چو سرمست شاهدیست که بد بنگر وز خوب
ایاغ وی از طلوع پر از باده تا غروب — گه از رقص در شمال که از وجد در جنوب
گه از باد مستوی که از بار منحنی

همی ز بنفشه ام پرست از شگفت دل — گزار دی بهشت مه چو شد سوی دی بهل
بتنها بجیش بروز دو گشت مستقل — بدان نازکی که بود حریر از تنش خجل
شکست آن سپه که داشت ز رخ درع آهنی

چمن از جمال گل چو خورشید از سپهر — گل سرخ در چمن چو اندر سپهر مهر
و یا گل چو لعبتی است که جان بشکر دهد — بو یژه چو صبحگاه نقاب افکند ز چهر
همی بلبلش بجان نماید برهمنی

الا ای که طره ات کشد ماه را بغل — بجز دو لب تو خط چو بر آب خضر پل
کنون کز شقیق گشت چمن پر ایاغ و مل — بپای درخت سرو ز دست بتی چو گل
ز من بشنو این سخن بزن جام یک منی

بچم در میان باغ ز ایوان کناره کن — چمن را ز چهر خویش پر از ماه پاره کن
ز سنبل کلاله ساز ز گل گوشواره کن — بسوسن کنایه گوی بسرو اشاره کن

بدان جعد سنبری وز آن خط سوسنی

جهان گرچه از بهار چو خلد از منزهی است — ولی کوی تو ز روح بخلدش شهنشهی است
ز بردستبرقیت عیان ماه خرگهی است — نظر و حضور تو بطوبی ز ابلهی است

که طوبی بر تو نیز نماید فروتنی

به بستان چرا روم که بستان من توئی — بدان چهر لاله گون گلستان من توئی
بریحان چه میکنم که ریحان من توئی — شکفته گل بهشت بدوران من توئی

بر تو حدیث گل کند کشف کودنی

ز رشک عذار تو خجل نقش آزری — ز آرزوم قامتت بگل سرو کشمری
بر دیگرت شکیب ز دیبای شوشتری — خم ابروان تو چو شمشیر حیدری

همی رمز دوستی نماید بدشمنی

بتا اگه عارضت بر از مه لطافتش — نبرد قد تو سرو و بشرم از ظرافتش
بنوروز باده نوش که باید شرافتش — چو امروز شد عیان شه دین خلافتش

شد این روز نور حق مثل در مزینی

علی آنکه هرچه هست ظهورات ذات اوست — کمالات ذو الجلال پدید از صفات اوست
دو صد خضر جرعه نوش ز عین الحیات اوست — ثبات زمین و چرخ طفیل ثبات اوست

از او تافته وجود بهر قاصی و دنی

بهر جا که بنگری همه اوست و غیر نیست — بجز ذکر وصل او بمیقات و دیر نیست
خرد از ملک وی بدریای سیر نیست — قضای رضای او پی شر و خیر نیست

از او جسته کاینات طراز مکونی

بر اضداد چون قدم حدوثش موافق است — همانکه که راتق است همانگاه فاتق است

بیک شب بیک بدن مه چل سرادق است — ز سهمش زمان رزم مغارب مشارق است

نه این سازد اسیری نه آن دارد ایمنی

بر پاک جان او ملایک قوالبند — گه تند خشم او ضیا غم ارانبند

بکاخش طباق سبع چو نسج عناکبند — بسکان درگهش که قدسی مراتبند

بجان بال جبرئیل کند بادبیزنی

گر اورا به بوالبشر جهات نبوت است — ولی در نهانیش حقوق ابوت است

هویدا از او بدهر نتاج مشیت است — در اقلیم فروی که گلزار وحدت است

چه سلطان و چه گدا چه مسکین و چه غنی

خدیوا توئی که عرش چو گوئی بدست تست — سر جمله انبیا بجان پای بست تو است

فراتر ز لامکان بساط نشست تو است — ندیده کسی ترا بد انسان که هست تست

که حق عز اسمه نبوده است دیدنی

ز ایجاد تو تخلق شد اگرامی از خدا — رسل از تو دل قوی بعصمصامی از خدا

بدکام در رسید ترا کامی از خدا — نه بشکستی از توبت بنامی از خدا

چه فرخ سپاستی چه نیکو زلیفنی

تو بخشنده نجوم بچرخ معلقی — تو آرنده نبات زارض طبیقی

که خواند مقیدت که بالذات مطلقی — گهی دستگیر نوح بطنان زورقی

گهی یاور شعیب بصحرای مدینی

شها اگه عقلها است بمهر تو مفتتن — بهیچون نگر که ساخت معطر ز تو دهن

اگرچه بمدحت نساید ز من سخن — ولیکن از این خوشم که از بحر طبع من

شود بزم اصدقات پر از در مخزنی

بویژه خدیو یزد خداوند فتح و نصر — براهیم نامور خلیل خدیو عصر
بدل ضیغم نبرد برخ آفتاب عصر — چنانش ز نخست عمر بصفوت شده است حصر

که چون صبح دوم است ز پاکیزه دامنی

نخواهد خلود خلد کسی کآیدش انیس — ببیند خمار خمرتی کافتدش جلیس
سؤالش همی رشیق جوابش همه سلیس — بخوان عمیم وی مه و مهر کاسه لیس

بدیگ نعیم وی فلک را نهنبنی

بظل حمایتش بود نازش جهان — نفاذش ز معدلت شد آرامش جهان
همانا ز حق نبود جز او خواهش جهان — چو جولان دهد سمند بر آرایش جهان

نهد ابلق سپهر ز سر خوی توسنی

امیرا توئی که چرخ دخیل سریر تست — در امداد نور شمس رهین ضمیر تو است
میامن بپای خویش بمنت اسیر تست — صفا بخش روزگار کلام هژیر تست

که چون وحی منزل است ز کژّی و متقنی

گهر پاش کلک تو که شد ملجأ ثقات — بود وقت حل و عقد کلید در نجات
ز مجموعه خط وی جهان رشک سومنات — فشاند بصفحه مشک هی از معدن دوات

اگرچه ندیده است کسی مشک معدنی

گر از عقل تن کنند در آن تن تو جانیا — و گر جان بدن شود تو در وی روانیا
بارض اندر از علو دگر آسمانیا — دل چرخ پیر را ز تو بخت جوانیا

برد نقش پای تو سر مه بگرزنی

ترا درگه نبرد غم از گرم و سرد نیست — ولی با تو چرخ را توان نبرد نیست
ز زانو بشکرت بر اندیشه گرد نیست — جهان جمله دیده ام تنی چون تو مرد نیست

بتو لید مثل تواست جهان راسترد نی

مها ایکه به ز تو نسنجد سخن کسی
بلفظ چو من نگرد بذر عدن کسی

بمن چنین گونی چو من زاهل زمن کسی
ولیکن نداشته است چو ممدوح من کسی

نه فرخنده فرخی نه استاد سوزنی

الا تا که بشگفد بهر سال گل بباغ
همی تا که زنبق است فروزنده دماغ

الا تا که بر دمد شقایق بکوه و راغ
رخت باد پر فروغ دلت باد در فراغ

زالطاف خسروی زیابید ذو المنی

در تهنیت عید صیام و تجدید جناب فخامت نصاب محمّد خان والی عرض شده

ای خم ابروی تو بزلف مجعّد
قرب طرب جو که روز گشت مبعّد

همچو مهی نو بشام عید مقید
شد بفراز شفق هلال مصعّد

ریز مئی چون شفق بجام هلالی

باز زخم بوی خمر یافته تصعید
در کف دهر از جنان فتاده مقالید

مستند آبا و امّهات و موالید
آخر آبان مه است و گشته از آن عید

اول اردی بهشت و ماه جلالی

ای بجمالت سرشت صفوت نوروز
ساز قدح کن گر آوست در جگرم سوز

چهره ات اندر دو زلف ماه شب افروز
بر عدو روز کار روزه یک امروز

بخش مراسی ایاغ می بتوالی

عقل من از خواب روز مجنون گردید
دل ز نشست شبم پر از خون گردید

روزم شب شد شرابم افیون گردید ‌ ‌ راست شنو روزگار وارون گردید

سپید ایام را گرفت لیالی

ای تن تو خوبتر ز روح فرشته ‌ ‌ گرد رخت حسن خط ناز نبشته

باز طرب را پدید شد سر رشته ‌ ‌ خیز که اینک قضای عهد گذشته

یک مه باید زدن شراب دو سالی

بزم رنو دارند اشتت زمزمهٔ نی ‌ ‌ بود مسجد اگر تهاجم لاشی

امروز آن کر و فر دگرگون شد هی ‌ ‌ هرچه بگوئی کم است مجلس بی می

آنچه بخواهی پراست مسجد خالی

مؤذن گازر دبر منار دکلورا ‌ ‌ برد ز سر خواب خلق برزن و کورا

صوتش سوزن نمود بر تن مورا ‌ ‌ شکر که اکنون ز رشک مطرب اورا

گشته بلالی بدل ز مان بلالی

باز ز خردان گست سلک بزرگان ‌ ‌ جامهٔ میشان قبا داز تن گرگان

میکده گردید وقف عیش سترگان ‌ ‌ یافت تبدل بفکر غمزهٔ ترکان

ذکر ابو حمزه و فرید ثمالی

شد فرح از چرخ بر زمین مهتر الم ‌ ‌ هر طرف از عشرتی بپاست مراسم

صف زده اندر سلام خواجه اعاظم ‌ ‌ خواجهٔ اعظم محمد بن القاسم

آنکه ملقب بود ز شاه بوالی

عرش محامد براق ران معارج ‌ ‌ جان روافض هلاک جسم خوارج

مفخر دانش وران داخل و خارج ‌ ‌ داده ز اقرانش ارتقای معارج

عاطفت حق تبارک و تعالی

فاتح ابواب مغلقات مباحث — سد سدید سبیل سیل حوادث
تخت نیار از مجد نعم الوارث — در بر جاهش که هست عالم ثالث
ارض و سما کلبه است سافل و عالی

ایکه ز رایت بدام رای و نجاشی — عقل بر هوشت از فطن بتحاشی
فتح و ظفر را بدوش از تو غواشی — بزم ترا آسمان مقسم حواشی
کوی ترا بخت پاسبان حوالی

میر ابهر ملوک از کهر و کنج — بی سخن شاعران نخیز و جز رنج
شعر بماند نه حکم اینی ار کنج — خاصه چو من شاعری ادیب سخن سنج
گامده ضرب المثل بنغز مقالی

پار در این بزم و این بساط و همین تخت — سعد الملک آرمیده بود جوان بخت
امروز ار سست کار کرده و یا سخت — شعر منش حاصل است فی زر و فی رخت
زان همه اعتبار ملکی و مالی

هان حکمی تا بمن که دور تو باشد — گردش گیتی منوط شور تو باشد
شیر فلک سخره بیش تور تو باشد — به که بالطف و بذل و طور تو باشد
گت بستایم در خجسته خصالی

تا بفلک باشد از هلال علامت — تا رمضانست ماه خیر و کرامت
تا که بشوال در خوشی است اقامت — شادی بی یاد تو بدام ندامت
صدر جدا از تو در شکنج لآلی

در نهضت موکب مسعود کوکب معتمد السلطان

حسینقلیخان سعد الملک زید اجلاله
از اصفهان الی دار الخلافه طهران عرض شده

از بیم آصف ای تتری ترک نوشخند | چندی در اصفهان نفکندی یکبس کمند
نز زنده رود کشته بدت تا بهیرمند | نه از بهری زدی علم جور تا هرمند

حالی بری شد آصف وقم ای شه خجند
کام خطا بقمشه زن و جام کین بچی

در مرز کاوه خون سیاوش کن بجام | زافراسیاب غمزه بنما عزم قتل جام
خارزم تست ملک و را چون سلیل سام | نه کیو وش زمژه بمارمح انتقام

کان آصف جم اختر جاماسب اهتمام
شد زی سریر شاه عجم جانشین کیے

شهناز عدل میر چو میخواست زارغنون | رفتی ازاین حصار همایون بلد برون
عشاق بد بشور حسینی ز تو مصون | طبع مخالفت بمؤالف نزد جنون

هین راست شد بتو ز من فتنه رو کنون
در اصفهان نوای نشابور زن بنی

حالی ثنا شمارم اگر گوئیم هجا | ایدون شفا شناسم اگر خواهیم فجا
بنود ز خوف ظلم تو برستیم رجا | رفت آنکه داشت عدل بدرگاهش التجا

جای تطاولت به ازاین مملکت کجا
وقت دلیریت به ازاین روزگار کی

خیز و بچهره ذو ذنب طره تاب ده | جای دو اهرمن بیک انور شهاب ده

مریخ را بتیغ مژه انقلاب ده ‌‌ | ‌ وز زهره ذقن بقمر التهاب ده

با مشتری بسطوت کیوان جواب ده
گر چرخ ملک تافت خور مجد ضو رونقی

جوزا صفت بتیغ کن اخیار را دو لخت ‌ | ‌ اشرار را باوج ثریا گذار تخت
با سهم قوس کین بتن گعبه دوز رخت ‌ | ‌ سستی بکن بپای بمیزان جور سخت

رفت آن سماک رامح اقبال و بدبخت
کز هیبتش گرفت اسد هیئت جدی

گرچه کنون بدام تو خلقی بود اسیر ‌ | ‌ برماند اند آهوی شیر افگنت زیر
یکسان بپر و خدنگ تو از ناوک و حریر ‌ | ‌ پیش خلعت نفس نکشد از دم عبیر

لیکن امیدم آنکه بدین زودی از وزیر
ملک انتظام گیرد و گردد فساد طی

مسعود خطه که پذیرد ورود او ‌ | ‌ معبود بنده که نماید سجود او
اسرار غیب جلوه گر است از شهود او ‌ | ‌ کافی است چون مواعد یزدان عهود او

اختر کند قیام بگاه قعود او
کشور برد یسار مدام از یمین وی

ای ساز کرده دولت تو بربط شباب ‌ | ‌ دعد جهان نواخته بر نام تو رباب
بگرفته بکر فضل بکاخت ز رخ نقاب ‌ | ‌ جا هست بجعبه شاهد فر ریخته گلاب

برخوان بینش تو ز تایید حق کتاب
در جام دانشت زخم ذو الجلال می

تا بر فشاندی از سر این مرز و بوم ذیل ‌ | ‌ گفتی که بر دو بیخ و بن مکرمات سیل

خسران وزن یافت تغلّب بقسط کیل
بیهات وجه جست تبدّل بوای ویل

در بارگاه روز کنون مقتداست لیل
بر منتگاه رشد کنون میتکی است غی

زاردی بهشت برد تموز عدم حیات
خورداد مانده زآذر مرداد هجر مات

مهر از سپهر قوّه فرا بستد از نبات
بر عندلیب زاغ زند تیه ترّهات

نوروز ماه رفتی و برجان کاینات
شد صرصر بهار بتر از سموم دی

تا از مسافران زره آید بشیرها
تا زان بشیرهاست چو منّت پذیرها

تا در دول مراوده است از سفیرها
تا از ملل شکّ است و یقین در ضمیرها

گوید اجل عدوی ترا رو بمیرها
گوید امل محبّ ترا می بکیر هی

در مدح مقرّب الخاقان معتمد السلطان حسینقلی خان سعد الملک دام مجده عرض شده

ای بر رخت خط چو شب بدورهٔ خورشید
خال تبامان مه مهتست چو بهم برامید

حُسن تو رخشان سهیل نعمت جاوید
رشته قمر گرد راهت از پی تعوید

سنبلت افشان چو سنبله که بناهید
شَعر تو پیچان چو ذو ذنب که بشعری

غیر پرندی تنت بجامهٔ اطلس
روح روان را کسی ندیده ملبّس

گلشن بی تو بتر ز تافته محبس
گلخن با تو به از بنای مقرنس

گویا گردد ز گفتگوی تو اخرس
بینا گردد ز رنگ و بوی تو اعمی

ای ارم خانه سوز و طوبی غازیی — شور حقیقی و فتنه ساز مجازیی
نی چو تو رضوان رخ از صبایح رازیی — نی چو تو غلمان بر از بتان طرازیی

آن بچه حوری که رفته چون پی بازیی
گرده ره خلد گم چمیده بدنیا

خط تو ترسا بسیر مسیح تماثیل — گرده ز عنبر رقم بر آینه انجیل
زلف چلیپات گوئی از پی تقبیل — دست و گریبان مریم است عزازیل

روی تو در جعد یا بجوشن جبریل
لعل تو در خط و یا بخفتان عیسی

ای زده زافسون گری هلال بو سمه — کف تو اندر خضاب چون شفق مه
موی ترا از شمیم غالیه لطمه — جسم ترا از نسیم نخلخه صدمه

بخت منت در نظر گذشته نه سرمه
خون منت دستگیر گشته نه حنا

پیکر مجنون ز پوست داشت گرا کسون — ساخته ما را ز پوست عشق تو بیرون
ای خرد از خال تست خیمه بهامون — وز خم مویت مدام اگرچه فلاطون

خال تو لیلی ولی بکسوت مجنون
موی تو مجنون ولی بحلیت لیلی

دید خلیل ار به بت رخ تو دلارام — عزت عزی نمود و حرمت اصنام
آزر اگر کرد نقش روی ترا وام — بست حرم بهر طوف بتکده احرام

بت

بت شکن آمد وزیر ورنه در اسلام
رسم شد از عشق نو پرستش عزی

میری کاقبال او چو رانده یزک را
گرچه شمار دهوشش زانجم تک را

گرفته روی سماک و پشت سمک را
لیک نداند زجود از صد یک را

آصف جم فرحسینقلی که فلک را
حبل خیام وی است عروه وثقی

آنکه زکیهان برو بد از نیت نیک
یافته از مسندش نظام ممالیک

ور قلمش شد بدل ببزم معاریک
ملجا ترک است و صدر و صاحب تاجیک

واقف بر هرچه در مرابع نزدیک
ملهم از آنچه در مکامن اقصی

تمام شد مسمطات فرید الاقطار و وحید الاعصار ادیب ماهر سخن
سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت و مشید ارکان براعت
آقا محمد یزدی متخلص بمیرزا صحون ملقب بتاج الشعرا
در بندر معموره بمبئی بتحریر اقل الکتاب المبتدی فی
الکتابة ابن محمد تقی لطف الله الحسینی
الانجوی الشیرازی المتخلص بداش
در روز دوشنبه دهم شهر رمضان
المبارک مطابق سنه ۱۳۱۱
هجری نبوی صلی الله علیه و آله

ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

طلعت میر است این در خلعت شاه جلیل
یا مکن گشته در گلشن براهیم خلیل

این امیر ماست در تشریف شاهی جلوه گر
یا بچرخ اطلس اندر جای کرده جبرئیل

وه ازین خلعت که هست از بین دو دست ملک
ایمنش بحر محیط و ابریشش دریای نیل

شمس نور شمسه اش را از ازل آمد رهین
چرخ عطف دامنش را تا ابد باشد دخیل

هشته در هر تار و پودش صولت چنگال شیر
خفته در هر آستینش سطوت خرطوم پیل

هم موافق زو ببالا هم منافق زو بشیب
هم موالف زو عزیز و هم مخالف زو ذلیل

دوش گشتم تهنیت جو گش شوم هر یک گو
چرخ تا که ساختم زین شعر تر از خود وکیل

راست چون تن پوش خسرو میر گنج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

خوب رخ طبال فوج این دهل را چوب زن
بر دهل زین جشن خوش هم چوب زن هم خوب زن

دوست غالب از طرب چون خصم مغلوب از کرب
پس بشادی کوس را زین غالب و مغلوب زن

هرچه در هر فوج سربازان یوسف منظر است
منتخب ساز وصفی چون زادهٔ یعقوب زن

خورد ما را گرم غم تا شاه را نو شد کرم
حالی اندر چشمه می غوطه چون ایوب زن

گرز گردون کوب مینا گر دگیتی روب غم
گرد گیتی روب را با گرز گردون کوب زن

حالیا کآشوب در شهر از خوشی زین جشن خاست
زین چکامه نیز تو آهنگ شهر آشوب زن

راست چون تن پوش خسرو میر گج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

باز ساقی را بکف هم نور چین هم نار چین
وز خط و زلفش برخ هم مور چین هم مار چین

در سپهر جام چون خورشید می آید بموج
از حبابش هر طرف ثابت نگر سیار چین

در میان باده خواران برکشا مطربان
ارغنون چین رود چین طنبور چین مزمار چین

چون بچشم پر فسون ساقی قدح آرد برون
فتنه را رفته بخواب و بخت را بیدار چین

توب تندر بانگ اژدردم چو آید در نفیر
مرزو وده سقف گردون را ز دودش تار چین

چون میمنه میر بر کاخ سلام آرد جلوس
ریخته زین نظم تر دوشش لؤلؤ شهوار چین

راست چون تن پوش خسرو میر گج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

داوری کش ما سوی منت بمولائی کشد
چرخ شیب قصر او خجلت ز بالائی کشد

بسکه محکم بسته سد عدل را نشگفت اگر
از سکندر انتقام خون دارائی کشد

چرخ پیر از عشق او مشهور عالم شد بلی
عشق پیران چون بخندد سر برسوائی کشد

هرچه کار ملکتش انجم بهمراهی کنند
هرچه بار شوکتش گردون بتنهائی کشد

از قدومش ارض را آن مایه حاصل شد که چرخ
خاکش اندر چشم اختر بهر بینائی کشد

هر سحر خورشید از این ترجیع جیحونی بمهر
در بساط وی سماط از در دریائی کشد

راست چون تن پوش خسرو میر گج دیهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ای ترا هردم ز شه تشریف و اکرامی دگر | چرخ در ایثار اقدامت با قدامی دگر

تو بچشم مملکت دیگر جمی در بطش و بخش | وین سپهر و مهرت از جان تختی و جامی دگر

تا که جست از خنصر تو خاتم دولت شرف | می نماند آفاق را ز افلاک ابهامی دگر

قلب قدوسی نژادت کاه قبض و بسط ملک | هر زمان یابد ز روح القدس الهامی دگر

تا لوا و مسندت شد فخر عرش و ذخر فرش | یافته اجرام و ارکان سیر و آرامی دگر

گر کنند اجرام و ارکان بر خلافت امتزاج | قدرتت بخشد بکون ارکان و اجرامی دگر

تا که عالم بر نظامست آسمان هر بامداد | گوید تا زفیسان درود از طبع نظامی دگر

راست چون تن پوش خسرو میر گنج دهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

داورا ای کز تو راحت گشت یکسر رنج من | وه از این همت که از وی رنج من شد گنج من

چون نسازم زیور از نوبتان سیم ساق | کز نوالت شد فرو در سیم تا آرنج من

چون بر اسب پیلتن بیدق جهانم سوی لعب | گر وزیر شه بود مات آید از شطرنج من

گشتم آخر ز اهتمام چون تو خوارزمی لسان | بنده نجم الدین کبری یزد هم از کنج من

چون کنم شکر تو کاندر قحط سال مردمی | شد بدل بر نشائه می شکر بزر البنج من

تا دمد یاقوت شمس از زمردین کان افق | رخشندت دری چنین ز افکار گوهر سنج من

راست چون تن پوش خسرو میر گنج دهیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ایضاً در مدح بندگان جلالت ارکان ابراهیم
خلیل خان هنگام تشریف فرمائی یزد

باز از تشریف ظل شه جهان پرنور شد
میر موسی کلیم و بزد کوه طور شد

از غو کوس طرب و ز جلوهٔ شاهی سلب
گوش و چشم حاسد این کر آمد و آن کور شد

از صفاهان خاست تا عشاق شه را این نوا
ز انبساطش بزد پرآهنگ نیشابور شد

تا گزین چینی پرند آراست اندام امیر
کاخ را جام شراب از کلهٔ فغفور شد

زین ستبرق سار جامهٔ شاه طوبی له که باز
مملکت فردوس و می تسنیم و ساقی حور شد

با شهی تشریف ما ناشکر آبی داشت غم
گر صفاهان هرچه آن زنگ گشت این دور شد

خلعتی کش چرخ اطلس عطف دامانست و بس
جان شه را جسم و جسم میر را جانست و بس

ای پسر امروز به از باده خوردن کار نیست
اوفتادن مست و هنگام شادی عار نیست

شاید ار پوشیده ماند مستی رندان شهر
گر فرح در کعبه و بتخانه کس هشیار نیست

چند گوئی گاه مستی بخشمت بوس و کنار
آزمودم مر ترا کردار چون گفتار نیست

هاهلکو هر چیز را گر چاره برنائی بلی
مرد نبود هر که با گفتار او کردار نیست

یار مست و تار اندر دست و خوبان می پرست
تا رروز انگشت چو ما امروز تار و یار نیست

گر شمر دشوار با هم چون منی آمیختن
آنچه را آسان شماری اولش دشوار نیست

خود کدامین سرو کاندر نزد قدت پست نی
یا کدامین گل که اندر پیش چهرت خار نیست

سرو با قدت بگل خواهد فرو رفتن ز رشک
گل ز چهرت جامه رنگین سازد از خون شیر رشک

باز فرش از عرش در بزم ای بت فرزانه کن
در عصار شمس می از ماه نو پیمانه کن

زین کیانی خلعت شه با بتی خاقان نژاد
جام جمشیدی ستان و عشرتی شاهانه کن

حالیا از من این پیک شرف کآمد ز شاه
می بجام آشنا خون در دل بیگانه کن

چشم خواب آلود بنما فتنه را بیدار ساز — زلف عنبر فام بگشا عقل را دیوانه کن

روز مردم تار خواهی چشمکان را سرمه کش — کار ما آشفته جوئی گیسوان را شانه کن

میرزا جشنی است دلکش باده نوش و بیش شکر — بزم را از شعر من پر شکر شکرانه کن

میر صدر صدر عزم و شهلان حزم والا منزلت
کآمد از تیغ کج او راست کار سلطنت

آنکه تیرش سینهٔ مریخ را آماج کرد — خاک غبرا را سُم خنگش بگردون تاج کرد

تا بنزد ظل شه بربست جوزا وش کمر — از خورش دیهیم لعل از چرخ تخت عاج کرد

کلک او در نثر آب از ابر گوهر بار برد — طبع او در نظم کار لجهٔ موّاج کرد

در زمان او منجم جز بکام او نیافت — زاقتران اختران هرچند استخراج کرد

فرخا دور غنا بخشش که اهل فتنه را — گرچه قرص مهر بد بر نان شب محتاج کرد

راد ابراهیم آذر تیغ کز طبع نبیل
خلق را خان خلیل و شاه را جان جلیل

ای که تیغ دال قدت گردن از قاف افکند — گر زر ابهم تو نون از دامن کاف افکند

مظهر ذات ملک آمد صفات تو بلی — مهر عکس خویش اندر آینهٔ صاف افکند

نی شگفت ار چرخ اطلس زاشتیاق کاخ تو — بر غلط خود در الصحن بوریا باف افکند

گر تو کردی جلوه گر انسان کت ایزد آفرید — آدمی بار امانت آسمان ناف افکند

ز آسمان اقبال بارد از زمین نصرت دهد — هر کجا معمار عدلت طرح انصاف افکند

رایت ار موجود خواهد آنچه را معدوم شد — نطفه سان اسلاف او در صلب اخلاف افکند

تا ابد بزم تو از تشریف شه پر نور باد
نیکخواه و خصمت این مختار و آن مجبور باد

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه دیدم همه سو آن بت هرجائی را
هیچ نشناخته ام معنی تنهائی را

نیست مغزم دمی از نکهت زلفش خالی
تا چه سر است نهان این سر سودائی را

زاهدا دور شو از باده پرستان که بطبع
تاب خشکی نبود مردم دریائی را

تا که مشغول صفاتی نبری راه بذات
بگذر از عالم نی گر طلبی نائی را

در مژه تا چه فسون باشدش آن خسرو حسن
تا بکنون که نکو کرده صف آرائی را

سیم اشک و زر چهره م بود ار هیچم نیست
عشق تو داده بمن فقر و توانائی را

زیر این طاق مقرنس نسزد منزل دل
خانه سخت است مکان مردم صحرائی را

کور باید نظر از هرچه بجز طلعت دوست
گر چو حیوان طلبی لذت بینائی را

نیکنامی است چو مطبوع بدوران امیر
مپسند از دل ما این همه رسوائی را

خان دریا دل صافی گهر راد حسین
که فلک ختم بدو ساخته مولائی را

شرف دید چو نگارین من دبستان را
کشد ز رشک دبستان هزار بستان را

ببین بطره و لعلش اگر ندیدستی — بدست اهرمنی خاتم سلیمان را
بجز تعلّق رنگین رخش بمشکین زلف — چنین علامت کم افتد بکفر ایمان را
مرا تصوّر چرخش کجا دهد تسکین — که تشنگی نبرد وصف آب عطشان را
گشاده دست تطاول بروی او تا زلف — ز رهزنی بنقاب بسته دست شیطان را
مرا که بیدل و دینم ز زلف او چه هراس — که نیست وحشت خاطر ز دزد عریان را
بدامن شب زلفش نمیرسد چون دست — سزد چو صبح اگر بردرم گریبان را
مگر بگندم از آن خال جلوه دید آدم — که خود ندیم چو انگاشت باغ رضوان را
مرا که در رمضان هم ز چشم او مستی است — چرا نباید رفته لویم بباده شعبان را

همی چو زلف تو افتادگی کند جیحون
گدا نگر که پی همسریست سلطان را

هر شبی کان پسر از مهر بتمکین من است — سرو در بستر و خورشید ببالین من است
هر که دید اشک مرا خواست که بیند رخ او — ماه را بین که غرامت کش پروین من است
عشقبازی بخم طرّهٔ سیمین ذقنان — گرچه کفر است ولیکن چه کنم دین من است
تا فتاد است مرا از لب تو شور بسر — همه جا وصف سخن گفتن شیرین من است
حور طوبی قد اگر خواندمت ای شوخ مرنج — این قصور از طرف پستی تخمین من است
دزد اگر زلف تو و حاکم اگر مفتی شهر — آنچه ماند بکمند این دل مسکین من است

نه عجب خواست ز جیحون غزل ار مجد الملک
که خداوند سخن خامهٔ مشکین من است

مطرب از وصف لبت تا که بیانی دارد — بحقیقت سخنش لطفی و جانی دارد
سر گرانست اگر زلف تو با ما چه عجب — که بدوش از دل ما بار گرانی دارد

تا قرین با قمر چهر تو شد عقرب زلف — عاشق روی تو هر لحظه قرانی دارد

جای خوبان بدل و جای تو بر منظر جان — هر کسی بر حسب خویش مکانی دارد

کی چو لعل تو بود مهر سلیمان آری — مهر تسخیر دل خلق نشانی دارد

ابروانت نه همین تیر جفا راند بمن — ماه نو نیز از او پشت کمانی دارد

کهنه شد شهرت شیرین و کنون نوبت ماست — هر صنم عهدی و هر شوخ زمانی دارد

گر غزل شیوهٔ چیچون نبود عیبی نیست — هر کسی طبعی و هر طبع زبانی دارد

بعیان اینقدرم جور مکن آگه باش — که ملک زاده بمن لطف نهانی دارد

آفتاب فلک مرتبه شهزاده رفیع
که فلک پایه سر در شهر اجولانی دارد

ای سر زلف خود آن شوخ پری زاده زند — خوی بین که شبیخون بهر افتاده زند

گشت لوح دلم از خال و خطش عکس پذیر — هر چه نقش است بما آن پسر ساده زند

بگذر ای شیخ ز خاک در خمار بجز — کآب او آتش در دامن سجاده زند

سرو را نی ثمری از تو خجل گردد بلی — مرد باید که دم از دولت آماده زند

نازم آن آهوی چشمت که بهمدستی زلف — شیر را بر سر کوی تو بقلاده زند

بار که پیغام فرستم برت ای مایهٔ ناز — که بپاسخ لب تو راه فرستاده زند

هر که را نشاهٔ چشم سیهت برد ز دست — نشود مست اگر صد خم از باده زند

نه بشیرین پسران خیر و نه سیمین صنمان — ای خوش آن رند که بر زیر نر و ماده زند

طره اش برد دل خلق چه سازد چیچون — گر کسی شکوهٔ او در بر شهزاده زند

رفعت الملک شهنشاه ملک زاده رفیع
که بگردون علم از فطرت آزاده زند

چشمت بتیر غمزه دلم را نشانه کرد / این لطف هم که کرد بمستی بهانه کرد

زاهد حدیث حور کند ای پسر می آر / مرد آنکی نداشت خیالی زنانه کرد

از پیر میفروش کرامت عجب مدار / عمری بصدق خدمت این آستانه کرد

گردین و دل بگندم خالت دهم چه باک / آدم بهشت بر سر اینگونه دانه کرد

دیشب حکایت از سر زلفت نمود دل / شبرا دراز دید و هوای فسانه کرد

دردا که پیچهای مرا حسن آن نگار / دیوانه کرد و باز بسویم روانه کرد

نقش رخ تو از دل جیحون نمیرود / این طرفه آتشی است که در آب خانه کرد

آفاق را چو کلک گهرزاد مشکبیخت / هرگه شکنج زلف ترا بادشانه کرد

چشم و چراغ داد محمد رفیع راد / گر نظم خویش حلقه بگوش زمانه کرد

دولت آن به که بهم چشمی چشم تو نکو شد / یا به بیمارئیش از صحت خود چشم بپوشد

تو بعناب مداوا نتوانی که ز خجلت / پیش عناب لبت شیرهٔ عناب بجوشد

خود چه دل سوخته بوسه زدت گز تف عشقش / تب برآوردی و زان لب همه تبخاله بجوشد

گو طبیعت نه نسخه بتجویز بنفشه / که بر خط تو عطار بنفشه نفروشد

اگر از ناله نی تابش تب از تو شود طی / گوش سوی دل من دار که چون نی بخروشد

بسکه شیرین لب تو خنده زد از گریه چیحون / ننشینم ترش ارچند کهی تلخ بنوشد

زعفرانیست رخت از تب و زانش بستودم / که همی خواجه بخندد غزلم چون بنوشد

ای ماه گلت را اگر از زهره سرشتند / یارب لب تو طالع داود نوشتند

آنقوم که با چون تو جوانند هم آغوش / خود پیر نگردند که از اهل بهشتند

عشاق ترا موی سیه باعث سپیدی — یعنی فلکش پنبه نمود آنچه که رشتند
آن جا که زند موکب حسن تو خرگاه — شاهان همه فرمان بر و خوبان همه زشتند
شد مصحف خوبی چو برخسار تو نازل — زابروی تو سر لوح وی از مشک نوشتند
تا گرد لبت رست خط سبز تو گفتم — خرماش توان خورد از این خار که کشتند

وصل تو و مداحی شهزاده بهشتست
هیچون چه توان کرد که اغیار نهشتند

کیست آن لعبت مغرور که رعناست ز بس — همه کس را سر او هست و ورا نی سر کس
من بر آنم که ره عشق تو گیرم در پیش — گر بدانم که دو صد غایله دارد در پس
یار اگر نیست وفادار چه فرق از اغیار — باغ اگر نیست طربزا چه تفاوت ز قفس
چند گویی نفسی باش ز معشوق صبور — کی بعشاق بود دور ز معشوق نفس
بر رخ صافی تو رنگ بماند ز نگاه — بر تن نازک تو خار خلد از اطلس
تا دلم عاشق رخسار تو شد نشناسم — بند از پند و نشاط از غم و نسرین از خس
همه را گر هوس از تست مرا عشق از تست — چکنم طفلی و نشناخته عشق و هوس

بو العجب بین که چو زد شمع توام شعله بجان
رود از دیدهٔ جیحون همه دم رود ارس

آنکه عشاق بود بندهٔ رخسار بدیعش — سعی ما با خط او نقش بر آبست جمیعش
کس ندانم که نخواهد بود آن ترک مطاعش — دل نباشد که نیابی بر آن شوخ مطیعش
هر که را چهر تو منظور چه زحمت ز خراشش — هر که را وصل تو مقدور چه حاجت بر سعیش
یا رب از کوی خرابات چه خیزد که بشوخی — پنجه با زاهد صدساله زند طفل رضیعش
هر که از بند تو بگریخت نیابند پناهش — هر که از چشم تو افتاد نجویند شفیعش

نهی گوش گر از مهر تو بر ناله جیحون
باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیعش

دوش در خواب همی خنجر جانان دیدم
تشنه خوابیدم و سر چشمه حیوان دیدم

چو هلالیست بخورشید جمالت ابرو
که کمالش همه پیوسته بنقصان دیدم

راستی از ذقنت عاقبتم پشت خمید
وه که از گوی تو من لطمه چوگان دیدم

رست از خاتم لعل تو خط و آگه باش
کاندرین مور سیه ملک سلیمان دیدم

که بیعقوب دهد مژده یوسف را باز
که منش زنده در آن چاه زنخدان دیدم

زد گریبان مرا چاک و دل از سینه ربود
آن نکو سینه که زان چاک گریبان دیدم

در چمن کرد چو از خط رخش جیحون وصف
عرق از شرم بروی گل و ریحان دیدم

تسکین خاطر آور و آن روی مهوشم
بالعجب که جوش برد از دل آتشم

گر ابروی کمان تو سازد هزار صید
گوید که کم نگشته خدنگی ز ترکشم

قدت بناز دل برد و رخ بعشوه جان
بیچاره من که غارتی این کشاکشم

هر دم بدیده صورت زلفت کنم خیال
نقشی بر آب میزنم از بس مشوشم

خال و خط و لب و ذقن و زلف و عارضت
هر یک دو چار کرده بسودای ابرشم

من صرع دار عشقم و نگفت ای پری
گر پیش ابروان هلالیست در غشم

جیحون شراب چیست که با چشم آن نگار
من می نخورده مستم و بی باده سرخوشم

کی دست ز دامنت بدارم
صد بار زنند اگر بدارم

بالای تو گر بلاست ای کاش
میگشت پر از بلا کنارم

دستم نرسد چو خط بر آن زلف / برباد اگر رود غبارم

دل پیش تو با چشم بیک خال / بنگر چه حریف خوش قمارم

جان دشمنم زچشم مستت / در کار خود ارچه هوشیارم

در کیش تو گر وفا گناه است / پیش از همه من گناهکارم

از عشق سپید رویت آخر / دانم سیه است روزگارم

جیحون بلب تو گشته مشتاق

یعنی که بلب رسیده جانم

شیخ محرم شو و زآن مغبچه پیمانه بزن / سخن از جور مگو ساغر مردانه بزن

ای بت سیم بدن چشم مپوش از دل من / گنجی از سیمی و [illegible] بویرانه بزن

گر پریشانی جمعیت ما میطلبی / جان من در شکن زلف دو تا شانه بزن

چون زصورت سوی معنی بتوان بردن پی / زاهد از صومعه چندی در بتخانه بزن

گر ترا در حرم سینه بود مهر نگار / دست بر سینه هر محرم و بیگانه بزن

خواهی ار حضرت جیحون سخنت جان بخشند

مثل از بوسه لعل لب جانانه بزن

رخ ندانم که بود نازک و سیمین تر ازاین / دل ندیدم که سبک باشد و سنگین تر ازاین

چهره ام زرد و جهانم سیه و اشکم سرخ / نشود کار کس از عشق تو رنگین تر ازاین

چند گوئی که حدیث از لب من باز مگو / ما نداریم دگر صحبت شیرین تر ازاین

گر بلند است قدت بوسه زنم بر پاش / بلکه شادم ز جمال تو بپائین تر ازاین

نکشد دست زچین سر زلفت جیحون / گر جبین را کنی از خشم تو پرچین تر ازاین

باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیع / گر مرا نگرد از جور تو غمگین تر ازاین

ای ترک جفا پیشه بختی بوفا دم زن
بگشای ز ابرو چین بر طرهٔ پرخم زن
چون خط سیه کارت بر چهر سعیدت است
با زلف بگو زین پس رو حلقهٔ ماتم زن
گر هر که ترا جویاست بر کشتن او کوشی
یکباره ز خشم آتش بر خلق دو عالم زن
تا زلف چو شیطانت بر آن رخ چون خلد است
از گندم خال خویش راه دل آدم زن
از عشوه شکر خندی بر خاک شهیدان کن
وانگاه دم از معجز چون عیسی مریم زن
یک سلسله عاقل را دیوانه اگر خواهی
زلفین مسلسل را شوخی کن و برهم زن

گوئی غزل ار روزی بر سبک سنائی گو
ور پنجه زنی جیحون در پنجهٔ رستم زن

ای ورق عشق تو دفتر آیین من
موی تو و روی تو کفر من و دین من
تا بودم در نظر قامت تو جلوه گر
نیست بسرو سهی الفت و تمکین من
خانه بر انداختن شیوهٔ هر روز تو
جان بتو پرداختن پیشهٔ دیرین من
شام سیاه فراق به شود از صبح عید
گر تو در آئی چو شمع بر سر بالین من
حسن تو زنیسان که ساخت مشتعلم ز اشتیاق
بحر نخواهد نمود چارهٔ تسکین من
پیکر فرهاد ار زنده توان ساختن
گر بمزارش برند قصهٔ شیرین من
حالت جیحون ربود هوش نگارا ده برد
وصف خطت چون نگاشت خامهٔ مشکین من

شاه نکو رخ رفیع آنکه ز الطاف وی
پادشهانند مات بنده و فرزین من

نبود بهشیاری عیبی بغیر مستی
آن هم چو نکو بینی بهتر ز خود پرستی
از آن دهان و لب گشت بر من یقین که ایزد
بر نیستی نهاد است بنیاد ملک هستی
معراج ضعیفان در خاکساری آمد
چون نی ره بلندی بگزین طریق پستی

ازیک

از یک شراب چشم اسلام و کفر مست ... تا خود چه شیوه بود است در ساقی الستی
کو بخت آنکه چینم سیبی ز بوستانت ... گر ز آستین کوته ناید دراز دستی

ای منحنی بجیحون تا ساختیش مفتون
او چونکه دل بتو بست تو مهر از او گسستی

گرچه ز دشمنی همی در پی کشتن منی ... دوستیت فزایدم وه که چه طرفه دشمنی
خواهشت آفتاب اگر خیره مبین بسوی من ... زانکه برخ درین مثل خود تو دلیل روشنی
با تو بدن لطافتت پنجه نمیتوان که تو ... نرم تری ز پرنیان لیک بسختی آهنی
روی ترا ببرگ گل کردم اگر مشابهت ... شاهد بر عقیدتم خود تو بوجه احسنی
در ره اشتیاق تو منکه ز پا درآمدم ... حال پیاده باز پرس ای که سوار توسنی

جیحون بهر تو گذشت از سر خون خود ولی
شاید پاس خون من از تو که پاکدامنی

بر بوی آن دلارام طبعم گرفته خوئی ... گر خیل ماهرویان من قانعم بهوئی
ای شانه از دو زلفش چنگ هوس رها کن ... کاینجاست عمر عشاق بسته بتار موئی
زینسان که شکل قدت در چشم من نشسته ... هرگز چنین نخیزد سروی کنار جوئی
حیف تن بکوی خمارش خاکت از قدح خوار ... تا قرعهٔ سعادت یازد که را بسوئی
با آفتاب رویت ماه چهارده تافت ... بنگر ز سست عقلی دارد چه سخت روئی
جز من که میتواند بوست بجان خریدن ... کاین لقمه از بزرگی گیرد بهر گلوئی

اندر شبان تاریک جیحون دو چیز خواهد
هم روی ماهتابی هم ماهتاب روئی

تمت الغزلیات در روز جمعه چهاردهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۱۶ یکهزار و سیصد و شانزده

فی المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای امیر آخور منیه پور محسن شه حسین | گر ز خلق حسن بر مه زدی خرگاه را
گر نبودی بهر تقبیل تراب درگهت | در هیولی کس ندیدی صورت اشباه را
بر تو یک مه پیش اندر دو چکامه در سه روز | کردم ایثار از در مدحم صد و پنجاه را
وز پس آن نیز گاهی سوی کاخت آمدم | خالی از آن وارث اکلیل دیدم گاه را
من نگویم طفره است استغفر الله العظیم | طبع تو نشناخته از جو و کوه و کاه را
پاره‌ای از بی مبالاتیست برخی هم ز شغل | زان سبب نی یاد ما آن خاطر آگاه را
لیکن این اطوار نبود خوب از ابنای ملوک | به کز ایشان خلق دریابند قدر و جاه را
نیست این عمر آنقدر کز انتظار یک صله | بگذرانی هفته و ایام و سال و ماه را

گر تو با انسان خصوصاً چون منی اینسان کنی
پس دهد صبری خداوند اسبهای شاه را

این قلمدان که داد کلک شه ناموراست | ملجا لوح و قلم فخر قضا و قدر است

تخت فرخنده فر ناصر دین شه عرشی است
کاین نکو جبهه بر آن مصدر نفع و ضرر است

چون ز فتح و ظفر صرف بود خامهٔ شاه
این جهانیست که در وی همه فتح و ظفر است

نیست دریا ولی از کلک گهربار ملک
همچو دریا همه ایام مکان گهر است

نیست تبت ولی از مشک فشان خامهٔ شاه
همچو تبت همه اوقات پر از مشک تر است

آسمانیست مرصع بکواکب لیکن
هر یک از کوکب او غیرت شمس و قمر است

شیر را خوب نیستان بود امّا در وی
هست آن نی که هر آنش بدل شیر نر است

کمر و تاج ملک باد پناهش چون
تا که او زینت ملک مفخر تاج و کمر است

ایشاه شه نژاد که چرخ مجدری
در بزم بر کف خدمت بادبیزن است

حال مرا که دیدی و دانی که روز و شب
در آتشم چو عدوی تو مسکن است

اینک قوافل از پی هم سوی ملک یزد
چون اشک من روانه بهر کوی و دامنست

منهم پی مرافقت هر یکی مدام
عزم رحیل کرده چو جانم که در تن است

لیکن چو هست کیسه ام از سیم و زر تهی
عزمم هنوز چون صله ات نامعین است

دلم بر چیده ات تا مهر بسته است
ز مهر شیرین لبی الفت گسسته است

مرا سودای بستان تو کافی است
که صفرایم بلیموئی شکسته است

ایضاً قطعه است

کسی گر زنگ در مجلس فروزی است
شجاعت را پی کاشانه سوزی است

ز من بشنو مکوب این در که بر خلق
کلید اشتها و قفل روزی است

ایضاً قطعه است

حکایت نغز

داور امن سال قحطی زا بمرز اصفهان — کودکی دیدم بره کز ضعف دل شیون کند
موی مشکین روی چرکین جسم پرچین جا حزین — آشی الحال این وجود اندر عدم مسکن کند
رحمتم بر زحمتش آمد بمنزل بردمش — تا که هم نانی خورد هم جو بر توسن کند
آنقدر عاری بد اندر خادمی کاندر چراغ — می ندانستی که باید آب یا روغن کند
شب چو دیدی باده مینوشم زمن پرسید چیست — آدمی تحصیل این از بحر یا معدن کند
چونکه میکشم پا اندر کنار من بخواب — گفت خواجه خوابدم ای وای آبستن کند
همچنان پنداشتی از سادگی که مرد را — با پسر امکان ندارد آنچه را با زن کند
من چو دیدم امردست و چشم و ابروش نکو — شد صلاحم آنکه نو شلوار و پیراهن کند
مختصر حمام رفت از آب خوب آمد برون — لازم آمد کو تصرف زانسر وامین کند
تربیت کردم میش دادم بهر خواباندمش — تا کنون گر چهر حمرا بزم را گلشن کند
گرد و صد مهمانم آمد خدمت هر یک ز مهر — بر طریق احسن و بر وجه مستحسن کند
گشته سهراب اقتداری کز مهابت در نبرد — تنگ بر رستم جهان را چون چه بیژن کند
از لبانش داغ اندر سینه مرجان نهد — ور شمیم طره اش خون در دل لادن کند
چون پی رقص آید افشاند زلف و کف بر کف زند — از گل و از مشک جیب و کاخ من خرمن کند
چونکه می خواهم روی یا بوسه خیزد در ادب — روی زانویم نشیند دست در گردن کند
باری اندر چند روز قبل کاین مداح تو — سفت در مدحت دری کابصار را روشن کند
تو بهر مصرع مرا بس آفرین کردی بطبع — خواست شخصم را فتخار از فرق خور گرزن کند
ز آستانت شاد رفتم جانب سامان خویش — گفتم آنمه را مهیا راح مردافکن کند

گفت نبود باده و چیزی ز نقد و جنس ده
تا بکی خمار اندر نسیه لا و لن کند

گفتمش زر نیست لیک از آفرین خروارهاست
کان زمانها فارغم از مدح هر کودن کند

هر چه میخواهی ببر بازار و نقل و می بیار
تا دمی آسوده ام از اختر ریمن کند

گفت بخ بخ عقل چیچون اف بچرخ سفله خو
کاین چنین شیاد را استاد در هر فن کند

گر هزارت آفرین باشد بوقت احتیاج
از برای مرغ دل کی کار یک ارزن کند

گفتمش این آفرینها را ز اعتضاد الدوله است
کش مژه در رزم فعل نیزهٔ قارن کند

گفت کو از شاه باشد آفرین لفظی نکوست
کاو معنی روز رزمش زار و مستهجن کند

من چو بینم راست گوید او و کج دانم ز هی
آنکه جودت حرص را پر از غنا دامن کند

یا بگیر این آفرینها را و دیگر لفظ گوی
کش بجای زر قبول آن شوخ سیمین تن کند

بازم بخشاید که ترسم از غضب این روزها
آنچه شبها من باو میکردم او با من کند

سپهر و مجد معالی رضا قلی که هلال
بساغر تو خط مجتبی فداک سپرد

بهر زمین که ز جام تو قطره افتاد
چه طعنه‌ها که از او سلسبیل و کوثر برد

سه چار روز نبود گر سپهر مینائی
تهی است ساغر این بنده ات ز صاف و درد

تهنیتی کن و امشب از آن سیاه وشم خون
بطی فرست که گردم بفر رستم گرد

اگر که حفظ بدن واجب است اندر شرع
بچاره کوش که من بی شراب خواهم مرد

شنیده ام پریشانی از نواحی مصر
که خورده خورده زری جمع کرد و قافشد

چنانکه شاعر دار العباده را زندان
چو قطره قطره در او رکشید جیحون شد

ایضا قطعه است

ای مهینه داوری کت شش جهت فراش وار — قبه از هفت اختر و خرگه زنه گردون کنند
وی مسیحا فر که با گرد رهت یونانیان — خنده بر کحل الجواهرهای افلاطون کنند
عزم حزم نافذت در انقباض و انبساط — بحر را مانند کوه و کوه را هامون کنند
هر که از بد اختری کین تو ورزد در ضمیر — نه فلک از گیر محور پیزیش وارون کنند
بنده هیچون زاد انسان چرک گردید است از خبث — که نشاید پاکش از صد دجله جیحون کنند
تا دو صد فرسنگ لیلی سازد از مجنون فرار — وصلهٔ از من اگر بر پیکر مجنون کنند
هر کسیم بیند نهانی گوید الکاش اهل شهر — بهر دفع نکبت این مردود را بیرون کنند
نه مرا آن طلعت زیبا که رندان بهر فسق — خلعت و دیبا دهند و هر شب اندر گون کنند
نه در این صحرا است بازاری که وقت احتیاج — پارهی را مغتنم سازند یا مغبون کنند
یا به فرمان غلامیرا که گوید اهل ملک — با کلوخ و سنگ رجم این تن ملعون کنند

یا بفرما تا ستاره رخ کنیزان حرم
رو سپیدم چون قمر از قرصهٔ صابون کنند

قوش کبک انداز من چون پر همت وا کند — چنگل او پنجه اندر پنجهٔ عنقا کند
خود نه تنها دشت را احمر کند از خون کبک — نسر طایر را شکار از گنبد خضرا کند
گاو عنبر ناف در دو شیر گردون جان دهد — چون بسوی پایین بود یا عزم بر بالا کند
گوییا دارد ید بیضا که برباید بقهر — فی المثل کبک ار بنه در بیضهٔ بیضا کند
گر کبک زیر فلک بر شکل تیهو بگذرد — شاهبازش آسمان در صد رخنه بر اعضا کند

فر پرش طایر اقبال را بهجت دهد
بانگت زنگش حنات شور انگیز را رسوا کند

تاریخ تولد

خان فلک فر محمد آنکه ز رفعت — منجهٔ خرگاه او گذشته ز فرقد
ماه مبارک ز دخت دوست علیخان — اختر فرخ زخیش گشت مولد
نور محمد نهاد نامش و الحق — نیست جز از نور صرف و عقل مجرد
گرچه نخورده است شیر باش که بازی — شیر خورد با زبان تیغ مهند
گرچه نخوانداست درس باش که بینی — خواند از خامه اش عطارد ابجد
وقتی آید کز اژدهای تبرزین — زهر کند بر ملوک طعم طبرزد
وقتی آید که زاقتدار نماید — گردن گردان بخم خام مقید
آخر این پور آن امیر که از وی — قصر جلالت به از بهشت مخلد
آخر این شبل آن هژبر که از او — پیل تنان زاست روز عمر مسود

گفت بتاریخ او درایت جیحون
یافت جهان رونقی ز نور محمد

ایکه شب را بنعمت اخترش از دیده چکید — صبح در ماتم تو بر تن خود جامه درید
تنگتر شد زقفس بر دل ما دهر فراخ — مرغ روحت چو سوی گلشن فردوس پرید
شد بچشم پدر از فرقت تو روز سیاه — گشت دور از پدر از دیدهٔ یعقوب سپید
اف بر این چرخ مشعبد که خلاف معروف — آخر از کین بگل اندود جمال خورشید
نشکفت از اثر کالبد نورس تو — که همی غنچه بروید ز گلت جای خوید

گفت اندر پی تاریخ وفاتت جیحون
مهی از بزم صدارت سوی فردوس خرمید

ای شهنشاهی که از من ثنای ذات تو — در سخا و در سخن ز امثال و اقران برترم
از طفیل مدح خسرو کش بجای خضر باد — با ضمیری صاف تر ز آئینهٔ اسکندرم

هست سالست اینکه در صد دفترت گفتم مدیح — لیکن از گنج رشه نی نام در یک دفترم

یا ملک را سیم و زر بیش از کفاف ملک هست — یا که من نزد ملک بی قدر چون سیم و زرم

نی ملک با کان و گوهر دشمنی دارد بطبع — زان مرا راند همی کز طبع کان گوهرم

لیک اگر یکقطره در جیحون چکد از جود شاد — بنگری کز در بصحرا رشک بحر اخضرم

ثلث نواب ار بدین مداح بو ثابت رسد — ربع مسکون تنگ گردد از شرف بر پیکرم

حالی ای سلطان جم اورنگ فرماهمتی — تا که باج از تاج ای گیرد شکوه افسرم

تا بکی پیچم ز غم کاخر چرا در هر دیار
مردم از رشه میخورند و بنده از خود میخورم

ای مهین والاگهر والی که ما از همتت — فارغ از اندیشه و آسوده از دریوزه ایم

دقتی کردم چو با قوتی منقح گوش دار — تا بدانی در چه فن زین گنبد پیروزه ایم

در جهان از دو محمد دین ایزد شد قوی — گر ز جود این دو اندر نعمت هر روزه ایم

آن یکی پیغمبر یزدان این والی یزد — وز پی تقلیدشان ما فرقه دل سوزه ایم

زان عربها را شرف وزین عجمها را شعف — زین و آن ما پر نموده ز آب رحمت کوزه ایم

لیکن این شیر عجم بر عکس آن میر عرب — بدعتی انگیخت کز وی ریگ غم در موزه ایم

در زمان آن محمد روزه گر در روز بود
در زمان این محمد ما شب هم روزه ایم

در امتحان طبع گوهربار بطلب شلوار

ای خداوند فتن زان ای فطن از تو جهان — گر ز تو دارد رستگاری خاطر مفتون من

وی ترا رتبت از آن افزون که جادو فکرتم — گنج وصفت را تواند گنج در مضمون من

پیش اوج طبع دریا موج لولو فوج تو | استقامت نیست اندر لقمهٔ موزون من
روزگاری میرود از عمر کز بی شفقتی | خود نپرسی زرکس آیا چه شد جیحون من
بنده نیز از دور چرخ و جور دهر و طور خلق | عزلتی بگزیدم و زو خوش دل محزون من
بختم اندر وهن و رختم رسن و تختم بی سرود | پاچه رو در همگنان برجا بود قانون من
زین فسانه درگذر شلوارکی دارم بپای | کاندر آسش برده از سر هوش پرفسون من
هرکجا بنشینم از بس رخنه برخیزد ازو | سر برآرد از شکافی خرزهٔ ملعون من
گوئی از سوراخ بیجه پوست تخت کاوه است | بان ذکر چوب علم این خایه افریدون من
یا برات قطعهٔ ماهوت نیلی لطف کن | تا رهد از تیره بختی ذوق روز افزون من

یا بشکر آنکه صد شلوار بیشت داده بخت
خود بکن شلوارت از پای و بکن در کون من

تاریخ قلعهٔ ناصری فهرج که بنام حضرت ارفع اشجع والا سلطان عبدالحمید میرزا ناصر الدوله دام اقباله انجام پذیرفته

در زمان شه جمشید گهر ناصر دین | که برد سجده بر بارگهش کیخسرو
آنکه خورشید رخش تا بدرخشید ز بخت | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
ناصرالدوله ملک زادهٔ آزاده حمید | که بشمشیر ز مریخ گرفته است گرو
آنکه در وقعه چو با تیغ فرو کوبد پای | دست بر سر بگریزد ملک الموت بدو
ثغر حصنی بدر سرحد کرمان بفراشت | که در این کهنه جهان نیست یکی عالم نو
پایه اش در بر ماهی همه در راز و نیاز | سایه اش بر سر مه یکسره در گفت و شنو

ست تر سبزه این طرفه حصار ازبختی
چرخ باد اس مه نو نتوان کرد و

سال تاریخ چو جستند ز تاج الشعرا
زان نمو قلعه که بربوده ز چاخ بر تو

دل داور برد سرود دید و بجون فرمود
ناصری قلعه فهرج ز فلک برده علو

۱۲۲

چون جناب سعد الملک را نفث الدم عارض شد بگمان آنکه منتهی بمرض سل گشته جهان را بدرود و جنان را ورود خواهند کرد تاریخ رحلتش از وفات از خاکسار خواهش فرمودند امتثالا عرض نمود و بحمد الله که حکیم علی الاطلاق شفا بخشود

بخندد مرد عاقل دل بر این فوت زن دنیا
که سودش جملگی سوگست و شکرش سربسر شکوی

بلی عاقل نداند شش جهت را غیر افسانه
بلی کامل نبیند نه فلک را جز باستهزا

بمیردش از مردن بخشاید پس از جستن
که گنجش بر روان رنج است و عزش در نظر عزبی

بسان راد سعد الملک کز نیروی دانائی
همی در زندگانی خویشتن را اندر موتی

اگر باید جزا از ایزد نخواهد مکنت دنیش
و گر میرد جزا از یزدان نخواهد جنت و طوبی

ولیکن اف گیتی کاینچنین میری مجرد را
کنون چندیست کش مسلول کرد از گونه گون حمی

کسی کاندر بقا هر دم فنا را یافتی مدغم
از این بیماریش دل داد بر ترک جهان فتوی

چو اندر فطرت جیحون بخود دیدی خلوص از وی
زوی پیش از وفاتش خواست مر تاریخ انسی

مرو در حیات و بر مماتش شکرها کردم
که بر افنای او خوشم و ز ابقای او بشری

خرد بی زد بمن آخر که ای مامور ما آمر

بگو مقرون بلطف حق چه در دنیا چه در عقبی

نصر الملک ای خجسته بنا باغ ناصری | گر نیست داغ رشک بچرخ زبرجدی
شگفت اگر که از خرد افزا هوای تو | بر بوعلی رئیس شود طفل ابجدی
گر چرخ نیستی ز چه از خاک ارتفع | در خلد نیستی ز چه از دهر امجدی
حق داری ار کنی تو بخلد و سپهر فخر | زیرا که خود موسس میر موئدی
آن والی الولاة که دارد ز حسن ذات | همچون سمی خویش محمد مجددی

چیحون نوشت از پی تاریخ او بصدق
در وی نگر صفای بهشت محمدی

رباعیات

رندان بفضایل مسپاسید مرا | ملکه زر دایل بهراسید مرا
من خود دانم که بدتر از من کس نیست | از من بهتر نشناسید مرا

رباعی

خیز ای حبشی موی فرنگی آداب | گر کرسنگی بروم چین خورد و تاب
یا تا خط بصره ریز در جام شراب | یا شام مده که هست بغداد خراب

رباعی

این معبر کش آیت ظل اللهی است | انوار کرامتش زمه تا ماهی است
سبط علی و شهنشهش نام بلی | جز سبط علی که زیب شاهنشاهی است

رباعی

چون که بهر میکده میخواری اوست | پی پردهٔ کیش امید ستاری اوست
گر زشت بود گناه بردن سوی حشر | پس مهمل صرف نام غفاری اوست

در مدح — رباعی — خاوری

بر خاوری از تیر و زحل چاکری است | مریخش بنده زهره اش مشتری است
بدر است بچرخ نثر از آن بی نقص است | شمس است ببرج نظم از آن خاوری است

رباعی

بی ذکر علی صومعه و دیری نیست | کس را پی درک ذات او سیری نیست
گویند که از غیر علی چشم بپوش | هر جا نگرم علی بود غیری نیست

رباعی

مفتی ز می مفت در انکار نبود | کی بود که اندر پی این کار نبود
گر هر چه حرام گشته مستی میداشت | در مدرسه یک آدم هشیار نبود

رباعی

امروز ملک زادهٔ ضرغام نبرد | اسپی دادم پلنگ وش گوه ورد
از بس بهوا بردم و پائین آورد | از اسپ گذشته کار مسهل هم کرد

رباعی

لیمو ز لبت چو شکر ناب شود | عنقا ز دم تیر تو در تاب شود
یکذره ز مهر رخ خون کوکب تو | گر بر دل البرز خورد آب شود

رباعی

حاجی که ز ساز عیش سوزی نخرد | تا مزرعه زری بروزی نخرد
صد ده دارد به نیز کاند همه عمر | کش سیحکیش گزی بکوزی نخرد

مه در آمدن سیل بار دوی گردون نیرو

سیل از سوی شه شد دولت از جا نرود
گر سیل حبارت شه ما نرود
دریاست چه طبع شاه پس دل شده سیل
سوی که رود اگر بدریا نرود

رباعی

شهزاده مادر آن وحید همه شهر
گز عاطفتش به از شکر گردد زهر
مقصود وی است اینکه حکیمان گویند
انسان تمام مادر است اندر دهر

رباعی

سید بچه که تابد از رخ شرفش
گیبوسه بصد جهد نگیری ز کفش
جدش بجهان سخا وداد این نخل
قربان رسول وزاده ناخلفش

رباعی

خیاط پسر گر مژه گین ورزش
مقراض نهد در اهل بخیه طرزش
دیبای ولاش گر نگرد بهری
کاین پارچه سوزن نزد و بر در زش

رباعی

ده سرخ میی گز تتق انوارش
شرمنده شوند ثابت و سیارش
تن آینه وش چنان شود ز صفائی
گر سینه مرد بنگری اسرارش

رباعی

آن شوخ که زد شرر بجان خشمش
زلفش دل خلق برد و دانه چشمش
چشمی او راست تنگ گو نیست گشاد
ای کاش بکون بود اثری از چشمش

رباعی

شهزاده محمد ای شه شیر مصاف
گر صارم تو کجا وزین دز دو ناف
بامردیت این عجب بُد کافتاده است
در وعدهٔ تو چون زن خصم تو خلاف

رباعی

آن مرد شریف نام مردود کثیف
گر هستی او بیافته امکان تخفیف
دیدم چو بفرج مادرش ایرم گفت
آسوده توان خفت در اینجای نفت

رباعی

ای فرق ترا تاج تفاخر بفرق
در بحر می از خمار ریم ساز غرق
مپسند که امشب بر مستان عنبرو
ریزم عرق و چه پی و چه عرق

رباعی

آنجای که چون خورد بد از جام شعاع
از قلب زدوده زنگ از مغز صداع
هم رنگ می است لیک می را بوی
فرقیست که در میان حلق است و جماع

رباعی

زاهد چه پی کوثر و زمزم گردم
بگذار که جام بادهٔ جم گردم
داد آخرت آدم صفی بر دنیا
من نز که ترقی کنم آدم گردم

رباعی

یا رب نه همین رنج زکین میکشدم
گنج فرق دور ز دین میکشدم
با این همه گنج ناکس و رنج کسان
گویند که عادلی و این میکشدم

رباعی

شلوار زن خواجه چو از پا کندم
سوی درش نقب تو لا کندم
زیر کس آهسته دو اندم در کون
آخر چه خود کنار دریا کندم

رباعی

تا کی دم پستی و بلندی بزنیم / از حادثهٔ درد دردمندی بزنیم
بنشین به بساط تا نشاطی بکنیم / برخیز برندی که برنای بزنیم

رباعی

عمری بجهان چه پای کوبی کردم / در خلق تسیاحتی قلوبی کردم
مشنو که نه بیند آدمی بد از خوب / من بد دیدم بهر که خوبی کردم

رباعی

دلاک پسر نگار مه پیکر من / گر تیغش رشک بهاست در خنجر من
از بهر تراشیدن سر چون خیزد / بیرون آید ز شوق گیر از سر من

رباعی

عطار پسر شکر ز مرجانم ده / عنابی از آن لبان خندانم ده
به دانه بهل به زنخدانم بخش / بر دار پستان و دو پستانم ده

رباعی

گویند بمعراج که امریست جلی / حق بود و رسول و آنکه حقر است ولی
لیکن چو نصاری تو بتثلیث مکوش / کانجمله علی بود و علی بود و علی

رباعی

گر رسته شوی جنت و کوثر خواهی / ور رسته شوی شوکت و افسر خواهی
شو بندهٔ درگاه علی اکبر فیض / از ایزد اگر که فیض اکبر خواهی

تمت الرباعیات

ترکیب مرائی مربع

در عزیمت خامس اصحاب کساء بجانب میدان و نیاری و آمدن ملایک و

رجعت نعالی نحرمان بسیم

شاه لاهوت گذر خسرو ناسوت گذار
دخت و اخت و زن و فرزند و کنیزان نزار
گشت چون بی کس و شد بر زبر اسب سوار
از حرم زد بدو چارش صف هشتاد و چهار

همه بر دوره او اشک فشان جمع شدند
بال و پر ریخته پروانه آن شمع شدند

در یمینش بگلو بوسه زنان خواهر او
در جنوبش بفغان عصمت جان پرور او
در یسارش بسم اسب رخ دختر او
در شمالش بجزع عترت بی یاور او

آن یکی گفت مرا بر که سپاری آخر
وآن دگر گفت که خود رای چه داری آخر

شه بصد جهد برون زد علم از عالم جسم
دید ز ارواح رسل تا بملایک همه قسم
لیکن افتاد دل از عالم روحش بطلسم
هر دمش از پی نصرت همه خوانند باسم

گفت لاحول ولاقوة الا بالله
که چو از جسم جهم روح مرا بند دراه

ملک آب بگفت امر کن ای جان دو کون
تا من این فرقه کنم غرقه چو قوم فرعون
یا بنوش آب الا آب خضر از تو عون
بلکه در آب خضر بی تو نه رنگ است و نه لون

گفت با خالق آب این همه از آب متاز
ای ملک خویش بکش پیش مران پیش متاز

ملک آتش گفت ایکه تو آن مظهر بسیم
که خورد آب ز جوی سخطت نار جحیم
رخصتی تا که زنم شعله برین جیش لئیم
که مرا بردن فرمان تو فخریست عظیم

گفت هان ای ملک نار عبث تند مشو
یا به تسلیم بمان یا که بتعظیم برو

ملک باد بگفت اذن ده ای لجهٔ جود
تا براندازمشان نام ز اقلیم وجود
خود شوند از همه چون طایفهٔ عاد و ثمود
گر دمی برگسلانم من از آنجمله عقود

گفت مغرب مرا ای ملک از ملک سپنج
قصه از عاد مکن داد مزن باد مسنج

ملک خاک که در مغز بسی بودش شور
گفت ای صد چو سلیمان بحضور تو چو مور
عجز من بین و اجازت ده و برتاب ستور
تا چو قارون همه را زنده نمایم در گور

گفت نه باد ز سر ای ملک خیره سرای
آتش انگیز مشو خاک مخور آب مسای

چون ملکهای عناصر باسف باز شدند
عرشیان جمله سوی فرش بپرواز شدند
نی ز حق یاوریش را همه ممتاز شدند
جان بکف برزده صف اهدم و همراز شدند

تا نگویند بلادهمه چون امت لوط
یا نمایند نگین آنچه ز مهر است شروط

خاست تا بر رخشان صیحه زند جبرائیل — جست تا از کفشان رزق ستد میکائیل
رفت تا بر سرشان صور دمد اسرافیل — تاخت تا از تنشان روح برد عزرائیل

شاه از عشق بحق باز نپرداخت بکس
که بدی یاری او عاطفت باری و بس

شد بمیدان و محاسن بکف دست نهاد — گفت ای قوم اگرم باز ندانید نژاد
منم آنکس که نبی بوسه بلبهایم داد — این سخن را همه بشنیده و دارید بیاد

هست آیا ز شما کس که کند یاری من
یا نخواهد ز پس عزت من خواری من

عوض یاری او سنگ زدندش بجبین — خون پیشانی او رفت بگردون ز زمین
هر کماندار زدش تیر به پیکر ز کمین — هر ستمکار زدش نیزه به پهلو از کین

تا گهان خصم زدش تیغ بدانسان بر فرق
که شد از ضربت وی برنس او در خون غرق

آمد از زخم فرون از زبر اسب بزیر — جسمش از نیزه چو در بیشه نهان گردد شیر
همچنان کان پی خون ریختنش گشته دلیر — برق شمشیر همی تافت ببرق شمشیر

سرش از تن ببریدند و بلرزید فلک
جان جنخون ز غمش عیش ربا شد ز ملک

ورود سر مبارک آنحضرت بر دیر راهب

در ره شام یکی روز بهنگام غروب ره بدیری شدشان آل علی زاهل ذنوب
راهبی بود در آن دیر مبرا ز عیوب بلکه از پاک دلی آگه از اسرار غیوب

های و هوی سپهش رهبر بر بام آمد
بام تصحیف پذیرفت و ورا نام آمد

دید یکسوی سپاهی همه خونخوار و لئیم گوی بربوده ز ابلیس ز شیطان رجیم
وز دگر سو اسرائی همه چون در یتیم بسته و خسته و پژمرده و مجروح و سقیم

گفت شد روز سپید هم همه چون شام سیاه
این چه فتنه است که زد بر در دیرم خرگاه

ناگه افتاد نگاهش بسنان و سر چند نه سر چند که از حسن مه انور چند
نه سر چند که از نور خور خاور چند نه خور چند که از طلعت حق مظهر چند

ناگه آمد سری از جرگ سرانش بنظر
که فروتر ز خدا بود و فراتر ز بشر

ظاهر از ناصیه اش حشمت شاهی نگریست مختفی در رخش آثار الهی نگریست
بل بغیبش حشمی لا یتناهی نگریست قدسیان را ز جلالش بگواهی نگریست

نور بر عرش روان از لب خون بسته او
حق درخشنده ز پیشانی بشکسته او

روی بر سوی عمر کرد که ای پشت سپاه این سر کیست که رخشد ز بر نیزه چو ماه
مانده مشتی زرم از مال پدر طاب ثراه زر ببر سر بده انکار مکن عذر مخواه

که از پرتو این سر شب خود روز کنم
چاره ساز بدفع غم جان سوز کنم

عمرشش از پی زر دل بهوا زید بسر   زانکه این سر ببرید او زبدن جز پی زر
راهب آن سر بگرفت و ببلبک سود افسر   دیر را از رخ او گرد دیر از شمس و قمر

گرد و خون شست زخط و رخش از مشک و گلاب
ساخت ابروی ورا بهر عبادت محراب

هاتفی نا گهش از غیب ثنا خوان گردید   کای دل افسرده همه مشکلت آسان گردید
وجه یزدان چو ز احسان بتو مهمان گردید   دیر تو کعبه شد و کفر تو ایمان گردید

هان که با گیسوی او یاد چلیپا نکنی
نزد لعلش سخن از روح مسیحا نکنی

گفت یارب بحق عیسی و جاه و فر او   هم بتهمت زده مریم که بود مادر او
که سخن گوید از این لب جان پرور او   تا بدانم که چه آورده جهان بر سر او

لب گشود آن سر و فرمود با آهنگ عجیب
که چه خواهی ز من کشته مظلوم و غریب

گفت دانم که غریبی تو و مظلوم و قتیل   لیک ماه فلک کیستی ای شاه جلیل
گفت از نسل محمد گل بستان خلیل   پدرم حیدر و عم جعفر و عباس و عقیل

مادرم فاطمه کو زهره زهرا باشد
خود حسینم که سرم بر نی اعدا باشد

چونکه راهب ز وی این گفته جانسوز شنید   زد بسر رفت ز دست اشک فشان جامه درید
هی بر خساره او چهره ز حسرت مالید   گفت ای کز تو شبم را سحر بخت دمید

بر ندارم ببیش روی ز رویت بخدا
تا نگوئی که شفاعت کنمت روز جزا

سر بده و گفت که ای مهر و وفا رافع تو — دین جدم بگزین تا که شوم شافع تو

گفت راهب که بقربان تو و صانع تو — رستم از بدعت تثلیث و شدم تابع تو

زانچه کردم همه عمر پشیمان گشتم
باش آگاه که از صدق مسلمان گشتم

صبحگاهان که عمر سر بگرفت از کف وی — گفت با ناله که ای فتنه دلداده بغی

دیگر این تا فتنه سر امفرازید بنی — که ببین منزلتش هست برداور حی

نشنیدند و پس از روی زبر نی کردند
توسن شادی چیحون ز محن پی کردند

در حوادث خرابه شام و مصیبت جگر گوشه امام علیهما السلام

بود از مظهر حق دختر کی در اسرا — مو کنان مویه کنان جامه دران نوحه سرا

قامت از بار یتیمی شده یکباره دوتا — وز غم در بدری گرد بسر خار بپا

بر دل آشوبی و در خون جگری بارهمه
صبح چیرش ز صفا شمع شب تار همه

هر شب از هجر پدر تا بسحر ناله نمود — روز تا شام بگلبرگ روان ژاله نمود

گاه از آه عیان شعله جواله نمود — گهش از غصه لب شق شده تبخاله نمود

غمگسارش بجز از زینب و سجاد نبود
لیکن او جز به پدر مایل و معتاد نبود

هر دم از مهر پدر روی بدیوار گریست — در و دیوار هم از آنمه خونبار گریست

ام کلثوم پی تسلیتش زار گریست
زینب از دیدن این هر دو بیکبار گریست

دایم از گریه اش اندر اسرا ولوله بود
بدتر از این همه بر گردن او سلسله بود

خفت یکشب بصد اندوه بویرانهٔ شام
خواب بربودش از آن بی سروبن خانهٔ شام
آسمان گفت زهی همت مردانهٔ شام
کامشب این دخترک آسوده بکاشانهٔ شام

غافل از اینکه بدامان پدر در سخن است
ساعتی دیگر از او تازه عزای کهن است

دید در خواب که جا کرده در آغوش پدر
گویدش ای تو قرار دل پر جوش پدر
چند نالی که نه ای هیچ فراموش پدر
نیست خالی ز تو یک لحظه بر و دوش پدر

اینقدر جامه ات از فرقت من چاک مزن
آتش اندر دلم از دیدهٔ نمناک مزن

گفت ای کز غم هجر تو بزندان بودم
همه گر مرحله پیمای بیابان بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

جگرم زار ز عطش خسته و تفتیده نگر
گردنم زار ز رسن رنجه و سائیده نگر

صورتم نیلی از سیلی اعداست هنوز
اثر کعب نیم ظاهر از اعضاست هنوز
زین عباد بزنجیر غم افزاست هنوز
ام لیلی پی فرزند دلاراست هنوز

همچو فرهاد بود کوهکنی پیشهٔ ما
سنگ با سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

ولی از بخت فروخفته فراجست ز خواب
دید بر خشت سر خویش نه بر دامن باب

گفت گو آنکه زدود از دل و جانم تب و تاب — زچه نموده درنگ و زچه فرموده شتاب

گرچه از مژه دُر اشک بسی سفتم من
لیک جز در دل خویش نمی گفتم من

انجا رفت پدر از بر غمگین دل من — او که آگاه شد از حال من و منزل من
مگر آزرده ز صحبت ناقابل من — یا که افسرده شد از تیره گی محفل من

این همه خواری ما بی گل رخسارش بود
او که میرفت بما از چه سر و کارش بود

اهل بیتی که بُد از خواب نهفته غمشان — باز آهوی حرم داد ز راهش رمشان
تازه گردید از آن قصه کهن ماتمشان — چرخ لرزنده شد از ناله زیر و بمشان

سبک از خواب گران جست سر شوم یزید
گفت باز این اسرا از چه ستم گشته مزید

خادمی داد جوابش که یتیمی ز حسین — دیده در خواب پدر وز گهر آموده دو عین
گفت برخیز بطشت زر و سرپوش لجین — سر سردار سرا نزد ابنهش ببر بدین

مگرش گشته ندانسته نموید چندین
من بخوابم خوش و او باب نخوید چندین

خادم انسان چو نهادش سر و سرپوش به پیش — گفت کی خواست غذا آنکه ندارد سر خویش
زینبش گفت که ای راحت مجموع و پریش — نی غذا بلکه ترا هست دوای دل ریش

او چو سرپوش نمود از زبر طشت بلند
سر پرخون پدر دید و بیفتاد نژند

گفت آوخ که امیدم همه ره یافت بهم — ای پدر خود که بدین کودکیم کرده یتیم

این چه حالت که یکباره دلم گشت دو نیم
بچه رو بر سر دوراست دگر عرش عظیم

کاشکی پیشتر از دیدن تو کور شدم
کاشکی زنده ز احوال تو در گور شدم

که بریده است بشمشیر رگ گردن تو
که جدا کرده منور سر تو از تن تو

که بخون کرده تر آن خط به از سوسن تو
که زده چوب بلبهای زدر مخزن تو

که بجا کسر از آئینه تو زنگ زده
که به پیشانی نورانی تو سنگ زده

بود سر گرم سر شاه که شد سر دنش
جان ز انبوهی غم کرد فرار از بدنش

نعرهٔ آل علی شد چو بلند از حزنش
رفت اشارت زیزید از پی غسل و کفنش

چشم تاج الشعرا در غم او جیحون شد
زآن غریبی که بلا غسل و کفن مدفون شد

در شهادت ولی داور علی اکبر علیه السلام

چو شد در روز عاشورای پرشور
جهان از گرد کین چون شام دیجور

علی اکبر آن پیرایهٔ عشق
گزو تکمیل شد سرمایهٔ عشق

مهین شهزاده کز حسن روش
بجان خورشید و مه خفاش کویش

زلعلش گوشه گیری آب حیوان
زچهرش خوشه چینی باغ رضوان

فروغ طور از رویش درخشی
ید بیضا بدستش جزیه بخشی

زقامت در قبا بالنده سروی
چه سروی کانبیا مفتون بدیرو

صباح عیدش از رخ غم نهادی
شب قدرش زگیسو خانه زادی